

بهار دانش Recueil de contes encadrés dans l'histoire de Djihandar Sultan et de Bahravar Banou par ~~Ah~~ Sheikh Inayat allah, en persan

7

Bon nestalik indien copié à Akbarabad en 1126 de l'hégire (1714 de J.C).

Manuscrit

بهار دانش

73

By Hanatulla

Bohar Danish

الله اکبر

رب یسر | بسم الله الرحمن الرحیم | وتمم بالخیر

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند جود بخش
سخن آفرین و صورت نمایان معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع و
صنایع اختراع قدرت کاملهٔ اش از ماه تا بماهی گواهی داده و از ذره
تا خورشید بر وحدانیت ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار گشاده
و سخن سنجان بیدار دل از روشنی وصفش روسپید جاوید است
و ضمیر صافی گهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای
تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه پیرای نگین بزم آفرینش بدین رنگ



نقوش

نقوش نگارنگ و صور گوناگون که قلم قدرت بر صفحهٔ ظهور نگارد و اینگونه اشکال مختلفه
و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون صنعت والایت که در جلوه نمود آرد

تو نگاری ز خاک صورت پاک … تو توانیش باز کردن خاک
تو دهی و تو آری از دل سنگ … آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه از صنع تو مکان و مکین … همه در امر تو زمان و زمین

لطائف

اندیشهٔ اعجاز پیشهٔ دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت شرائف صنعت سرمایهٔ حیرت بحدی اندوخته که توان گفت وجود عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرائف صفات نام و نشان بی نشانست گرهی بر زبان نه افتاده که شرح آن توان گفت زهی غفلت و بی بصری در مقامی که چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملا اعلی از ادراک نگاهی حقیقت شناسائی آن بارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه رس والاگهران عالم بالا از تصور اولی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما پا شکستگان زاویهٔ حدوث و امکان را با این پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفش الکریم و با پیروان وهم و خیال ناقص را با چنین هستی فرومایه چه مقدار که به تردد فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عزش بر زبان

برهم چون بر سالکان مسلک تجردی پیداست که صورت و
روشش اینمعنی محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والاحضرت را
فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس سخن نتواند ستود و
افریده ساخت ثنا آفرید کار را بمقدار وهم و اندازه گمان نتواند نمود
لهذا پیک اندیشه را نه از طی مسافت این وادی مشکل پرآفت باز داشته
گلشن جاوید و بهار سخن را از ترشح ابر سپید رحمت یعنی نعمت فیض نعت
والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب لولاک لما خلقت الافلاک که مظهر
هفت طبقه حدیقه کاینات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز
جاوید گشته و منشور لامع النور رسالت در دیوان کده قدر بنام نامی
آن صاحب فضیلت اول ما خلق الله نوری زیور امضای پذیرفته آب
و رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق
کلام معجز نظامش حیثیت اندیشه اعجاز پیشگان را مشرقیان خورشید
معنی ساخته وجهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان منشش که براثبات شرافت
کلام قدسی دلیلی است روشن که با سرگشتگان ظلمات حیرت را
چراغ سراغ شاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر به نعت مقدسش

حبیب

نجم

سخنم از شادی بر خود بالد میشاید و خط خامه ام سر خط آفتاب گردد
می باید زیرا که بحرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای
عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والا
حضرت از بهر آرایش نظم کاینات اسم مبارکش را مطلع
دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش مقطع قصیده ارشاد ساخته

وصف او روح بر زبان دارد | یاد او آب در دهان دارد
یافته دین حق بدو تعظیم | خلق او را خدای خوانده کریم
وصف خلق کسی که قرآن است | خلق را وصف او چه امکان است

اکنون قلم فیض نصاب برکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند
نیشکر پر است شکری عالم گردیده و همین دست او بر این ستایش اندیشه
تابان سر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که به تحریر دیباچه
این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسوم
ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته
و آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این
نفر سر و چهره گشای مکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افزوی بوستان عشق و حسن

شاهزادهٔ والامقدار سلطان جهاندار و حشیم و چراغ دودهٔ دودمان دولت
وعصمت بهره و ربانو و حکایات حسب حال آن دو مهر عشق و وفا اندیشان محبت
که بتفصیل رقمزدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی قانون کلی
کل نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آینه دار صورت حال حجله دار
معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات
رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله
که سخن را با او دوستی جانی است و معنی را با طبعش پیوند روحانی کشش بنده
ره نورد جادهٔ اتحاد و نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح
که با آن پاک جوهر نسبت همگوهری و شاگردی دارد در تصور نمود آری
می آرد از کیفیت و کمیت آن بد بصورت معنی طراز گردیده شمهٔ از لطف
عبارات آئین نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز
و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایرادات در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد بالغ
رشد افزونست و شاهد صفتش از مناطقی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استغنا ره
و سیه ستعنی باعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله این چه گلشنیست
بهار آفرین که در جیب صبای ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نو ازو

گلشن

گلشن سپهر لی پات میماند و اعجاز نماهای بدایع و صنایع لاله را سهیل
انار منصا منبتش در تحت تصرف محمود و الا و اندیشه آسمان پیمائی اجد الفاظش
بچهره افروزی معنی مانند قصیده مرصع کهکشان نشان کان بدخشان شکسته و عبارتش
بشگفته روی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت افزوده
سکه معنیش والاهمت ارکان سنگی قدر و مقدار تن بمیزان نمی دهد سکه
سخنش بلند است توصیفش از یکی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تعبیر وجوه صله
تحریر میگنجد از فیض روانی عبارت فقراتش بر صفحه سیمگون کاغذ بسان طاوسان
چیر برده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک سراپای
چمن فردوس اند بحسن ادا استان یا ده سخن را جان داده و دل برده بیاض
صفحاتش از رعایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب
آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آسود سلاسل سطورش بدان سیه‌کاری
که طره مشکبار مهوشان بر عارض سیمین به تسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش
که نهر است لبالب از آب زندگانی از حلقهای سوح الفاظ دامی برای صید
شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پیچ و تاب حروفش که از مردوطرف
سایه بران انداخته معانیه طره های عنبرین نیکوان در آئینه عارض پرتو وقوع

شبگیران

افکنده تو گویی سرمستان باده حسن بر کنارش خفته اند یا سنگ دوان
صبح نفس مانند مسیح بر چشمه آفتاب جا گرفته بی شایبه تکلف این نسخه جامع
فنون مجبولی و این مجموعه نشر الحسن و خوبی کارنامه آگهی است که شمار
محسنات آن تکلف محض است اما چمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت
باندیشه تحصیل تحسین و آفرین که ستوده ترین متاع کارخانه همت است
در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی
و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش است سرسبز
کرده بر سالکان مسالک دانش وقف نموده ابیات

حروفش چهره آرای گلستان	سطورش رونمای سنبلستان
ز قد نازک و انداز رنگین	شده چون نسخه گل زینت آگین
پی تحریر او دست سخنور	کند چون صفحه را بهر وشش مسطر
چنان جوشد ز کاغذ الحیوان	که گردد تار مسطر رشته جان
نمائی آب و تابش هر که گوید	زبان از چشمه خورشید شوید
بود از فیض معنیهای سیراب	روان در جدول اوراق آداب
صفا از بسکه چون آینه دارد	بلطفش صورت معنی توان دید

مسطر

جولطف

چو لفظ و معنیش آرم بخاطر | همان معنی بوصفش بندم آخر
چو تحریر سوادش کار من شد | همه مغز قلم عطر سخن شد
دلم زانسان گل اوصاف او چید | که کلکم نخلبند فیض گردید

هر چند این سفال ریزه های بیمقدار و خزف پاره های ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی هم سلک گردد و در انجمن گوهر افروزی بران معنی طرازان مقدم نشیند اما چون گلستان افکار بنده گزیر نیست و ساحل گهر از حسن فرجامش ناگزیر چاره نه اگر به عنبرکاری آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و بر رنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن جمالش که برنگ رنگین اوراق سفینه گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم جا دهد و بهار را طره سنبل سلسال خدمی ساید بفیض فنون خاص و عام کوکبه آرای تجلی معنی و آینه صورت نمای لفظ مراد گشته چشم چراغ دل سخن پرستان و باغ بهار نظر پاک سرپرستان گردد و سواد نسخه اش تا نه سیاهی مردم دیده اهل بینش جا یافته از روشن دلی بمنزله القدر زکوه نور فیض دهد انشاء الله

اندرین نامه نشاط افزا | که بود فیض بخش اهل صفا

قلم نکته سنج کرده رقم — داستان محبت و صنم

حرف حرفش دلیل اشواق است — نسخه سرنوشت عشاق است

لفظ و معنیش تازه و رنگین — چو گل نوبهار صورت چین

از سوادش که هست نور افشان — باد روشن سواد هندوستان

دیباج پیرایه دیباچه سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه سخنور مسخر گردانیده و خطه خاک خطه خلافت را بنامش بلند آوازگی داده و بر تیغ زبان گوهر بیان آراسته مکالید اقالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت نهاده حکیم سخن بر زبان آفرین و آمین بهمین نتیجه نطق نعت سید المرسلین مرسلیست که روح الله بسان روح تمنای حیات بوسی جلالش بر چرخ چارمین در رنگ و تار است و موسی مانند نو نسخه در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز ختم رسل خاتم پیغمبران پس الحمید صانع لی الله و نعت صدر آرای بزم رسالت کامل ترین کلام مدح سایه سبحان صاحب سریر زمان است که خاک آستانش از لبس بوسه‌های خواقین چون صحن سپهر پر اختر گشته و طوق اطاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خوشه‌چینان الش

خوشه چین خرمن انعامش را با صبح مهر بیان نسبت که نقش را با نگین از رشک
رایحه خلق کریمش خون در دل نافه تاتاری گره بسته و از بیم باد تیغش عدو چون
آب در زیر جوشن فرو رفته و از پاس شحنه انصافش گرگ به شبانی
گزیده و از بیم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین زمان
شهاب الدین محمد ثانی صاحب قران شاه جهان پادشاه غازی گیتی ستان بیت

وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل | که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

[illegible]

[illegible] بهار [illegible] بر ضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن
پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان والا گوهر پوشیده مباد که روزی
در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم
سطح خاک چمن ساحت افلاک سبز بود و صحن چمن از لباس سبزین آستر از رشک
افزای سبزخطان و پرن به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گل بوستان
سری بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب با این همت بلند از لطف سرشار
بحال سبزبختان روزگار ربند دل داشته و زمین با همه وقار از سرخوشی
نثار آب بگرد از تنگ ظرفان ضمیر دل سپردن انداخته رسام ربع گون گونا

نقش بدایع بر الوان اغصان بسته و علمی بندرت نگار قدرت بهار بر صفحهٔ
گلشن خاطر بخط ریحان فقرات رنگین نبشته ماشطهٔ صبا عروسان باغ را
بر صفت کرده و سبزان چمن بعقیقین جام لاله بادهٔ شبنم خورده نسیم بهاری
چون مشک تتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان
نبات بخشش دلگشا و جمال جهان آرا گرد از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده
آب رود باربلا بروی سبزهٔ مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده
و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک
با شنجرف سوده و مرغان نواسنج از زمردین لوح چمن لسان اطفال دبستان
الحمد نشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد نعلین قبای گل در بستان
هزار دستان غلغل آورده و ساقی روزگار از بادهٔ مروق صحانهٔ بهار
خرابات نشینان این دیر خرابات را اوج نعمی داده و سبزهٔ مطرا از اهتزاز
نسیم اهتزاز از هوا لسان دریا موج زن گشته دهان گور و گوزن از ساک
سنبل و شاخ ضمیران چون ناف آهو مشک آگین گردید و لبهای غزال
از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی لعل بسته شد

کشیده بر سر هر کوهساری	نه دکون بساط مرغزاری

زجرم کوه تا مینا ان غبرا | کشیده خط کل طغرا الطغرا
بطرف هر چمن سرو جوانه | بهر جوئی شده آبی روانه
کل از هر منظری نظاره کرده | قبای سبز را صد پاره کرده

نمک ریزی سبزان بهار و شکر آمیزی رهشکران چمن زار و سنا نای
روی آب رودبار و قهقه تدروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان مینا سم
و خنیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشا کر هنکامه صنعت تحولی
بدان گونه سازی شده که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در گرو انقباض بود
بسان کل بشکفت و سا تکین خاطر اندوه کین لبریز باده نشاط گشت و بنکه
هوای طرب انگیز ان کل زمین مینو آیین دامان دل کشید صحبت عشرت
اتفاق افتاد و انجمنی لی الالایش اغیار چمن خلوت آینه در عین صفا و حسن انعقاد
یافت بعضی از اشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفته رنگ و بوی کل و
ریاحین گشته کهی از جام لاله باده ذوق می پیمودند و کاهی از تماشای عارض سمن
و عذار سیمبرن خط وافی می ربودند و برخی از رفقای سعی طلب از مشاهده
جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیرنگی کلک نقاش شناخته
چون جام مشتریان از خمخانه وحدت دردآشام حقیقت گشته و از غزل خوانی

ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع بسته وجد آغاز کردند القصه همه باندازه
حال در همت خویش از نظاره جمال آن عروسان رنگین ادا یعنی یار پریوشان
مهد ربیع مست جام شوق خنده بتکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز
نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق برون کرده چون سوسن و سرو کلاه
آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسنی دل آویز و
جمالی مهر انگیز که بتان در محراب ابروانش سجده آرزو میکردند و زاهدان از
عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا میداشتند و بدیع خوانان چمن
گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طره کاکلش مستعد
نثار داری بر عارض آتشین بکشش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از
رشک چهره ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده
پنجه دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجه مرجان
از حنا رنگین و رشته دندان گوهرینش که از حسرت آن آبروی گوهر
خشک میشد در لعل تابان در شفق عقد پروین آثار خود بر ناخن شگفته
چون رنگ در گل اشکار و انوار عقل از صورت بر معنیش لسان نور افتاب
قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهار ده ماهی هفت آتشه مهر نشسته

سرو قد آیت نکویی | شاهنشه ملک خوبرویی
رشک رخ ماه آسمانی | رنج دل سرو بوستانی
جادو روش بدل ربودن | ریحان نفس بعطر سودن

شمشاد خرامی که چون رفتارش یاد از تذرو کهسار میداد و هنگام قیام صد هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزادی مینهاد با صد جلوه و ناز کرشمه سنج و طناز خرامان در رسید چون بیامد هوش از دماغ ما رفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست و هم نشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند یکبار زبان سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکسته و دیده در انتظار گل رخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سرچشمه حیات باز کرده لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب سخن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعده دانان جوهر و رمز شناسان سرگروه گفت که اینهمه شیفته رنگ و بوی گل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعید است چه گل هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده برایامی معدود

خرامان

جمال

بوصل

نباشد دل درگرو کسی که وفا ناشناسد نباید داد و خاطر بوصل چیزی که
بقا ناشناسد نباید کردن پسندیده عقل نباشد و خرده شناس آن را نگزیند

نباشد باغ را چندان بقائی ... ندارد رنگ گل چندان وفائی
غمی چیزی که جان افزا نباشد ... که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان بستان که گلهای معانی را تازه بوستانی است
بزبان هندی در لطفی که بنداشتی از طبله یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض
بیان آورده گفت که هیچ روضه دلگشا و حدیقه جان افزا زین بیش نباشد که
این عود هندی را بر آتش پارسی گداشته آید تا مشام ارباب معنی معطر شود
و انجمن سخن عطر آگین گردد لیکن نشانه رنج هر کز دست تطاول خزان بگلهای
این گلشن معانی نرسد و صرصر غبار ابر دامن انجمن بر اریض اصلا نیفشاند چون آن مضمون
فیض مشحون بر صفحه خاطر ثبت گردید و عبارت آن معنی جان پرور بر لوح دل
نقش بست لاجرم بنده خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن خدایان سخن
وتمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشاره آن [illegible]
آسمان نکوئی گلهای چیده را از دامن لخته چمن برای این گلستان دانش در
گرجهه قائم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا

وذله ربای خوان حشمت ما بیخ خرد

آن

چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمایل لعارتیت گرفت و عذوبت
معانی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن
انتخاب دیوان حسن توام بسته و بمناطقی خامه جادو نگار زلف معشوقه سخن را
تاب داده در انجمن بیان جلوه استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن گلهای صوری و
صدبرگ معنی و دسته دسته نسرین و نسترن فیض درین روضه دلگشا
شکفته به بهار دانش موسوم گردانید چه دبستان یکی بوستان جان فزا
و گلستان روح افزا هر صفحه ازین صحیفه فیض گلشنی است به هر طرف تخته تخته
گلهای معنی در وشکفته و هر فقره نوآئین او گلشنی است که شاهدان عنبرین نقاب
سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در طلس آرمیده امید از عالی منشان
کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پرورده آب و
هوای انصاف است و از درگاه کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون
سای نظر این گلگشت گلشن معنی بشتابند و دیده دل را از نظاره جمال این عروسان
حجله فیض بهره اندوز گردانند و بمقتضای نیک نهادی دیده عیب بین نپوشند و به
تماشا گرمی هنگامه هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور
پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان

بستید

انتما

سفله‌منش و فرومایه کان پست فطرت نشنید بزبان را در میدان بیان
مانند پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگ ماهیگی و صمت بنکته‌گیری جولان نهند
چه بدیهیست که رسام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفاً موقع و مزین است
یعنی بی آلایش قصور و نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت

طمع دارم که گر ناگه شگرفی
بخواند زین مجبت نامه حرفی
ز روی فکر گر بیند خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشند
اگر اصلاح نتواند بپوشند

و قطع نظر ازین همه جا گلی خواران مایدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ
نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه خون قدحها بجگر
باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا چند نیشهٔ فکر
جانفرسا در پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت
نخراشد یاقوت مهرتاب سخن که مستوجب اجابت دشوارپسندان
معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در لجهٔ ناپیدا
کنار فکرت نخورد گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول
خاطر خطیر سر برآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد قطعه

بگفت

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد	که بر محک ز افاضل بود تمام عیار
برای پاکی لطفی نشینی بروز آرد	که مرغ و ماهی باشند خفته و بیدار

اگرچه این خذف ریزه چند که از سر الکاه طبع قاصر این ذلّه ربای خوان نعمت
خدایان فضل و کرم فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد
لیکن بعضی از نارسیدگان انصاف و دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار
خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر وار تیر با عطارد اصلا فرق نکرده خاطر
چون سدید خود گزران است لهذا در سایه عاطفت اصحاب صدق و صفا و
ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی
معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیله ادای مطلبی که حسن طلب
اصلاح کنایه از آن است ساخت امید که بمقتضای ستر کن نهادی و
والا منشی دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف
این مزخرفات غیر از آن نیست یاد فرمایند آغاز داستان هنر افزا حقیقت مهر و خوبان
حسرو و جهانه از زبان طلسم کشایان گنج اسرار و راه شناسان پرده اسمار این
رقم تازه را از جریده کهن روزگار استنباط کرده چنان بر صفحه بیان ثبت نموده
اند که در ایام سلطنت سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد

ذلّه ربای

هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب
ساحت گیتی را بعد ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور
ساخته از عنایت اعتلای پایه همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی
و بغرور نکبت و جاه اورنگ سرایان زمانان اسطوره نشین عدم انگاشتی
حلقه انقیاد امرش فلک فیروزه در گوش انداخته و غاشیه امثال مناشیر فلک
دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضه اقتدارش داده
و اقبال نشان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستانش نهاده

همه اسباب شاهی حاصل او	نماند آرزوی در دل او
فلک در خیلش از جور اگر بند	ظفر با تیغش سخت پیوند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانه امید از فروغ وجودش منور شود
نبود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقه حیات را لذت مراد بخشد بدان
جهت لهذا النقطه دائم پیوسته دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان
التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی منت بمناجات درخواست
نمودی تا آنکه بیمن التماس متبرکه درویشان و مناجات نیم شبی و
دعاهای سحری بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد

صح ذوالفقه

الحق

ونخلهٔ تمنایش بار امید آورده و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شده وشام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت اعنی نیر اوج خلافت وخورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری وشکوه گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساخت تمنای پدر روشبستان امید خلایق را نورانی ساخت پادشاه ازین موهبت عظمی وعطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر وسپاس بتقدیم رسانیده در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده مبدل و نوال جهانرا اکسیر توانگر گردانید ومسکینان ومحتاجانرا به جود وبخشش از آرزو ونیاز مستغنی ساخت

شه از مهر فرزند فیروزه بخت	در گنج بگشاد بر شد به تخت
بشادی گرائید از درد و رنج	بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت وبختیاری در ساعت مسعود وزمان محمود به اسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت ودایهٔ سعادتمند بدر الجنت [?] تحفهٔ تربیت آن والا گهر سربلندی یافت چون چهار سال وچهار ماه در مهد دولت واقبال در کنار دایهٔ بلند پایه سپری شد به آئین اهل الاسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند وادب طبایع بلند تفویض نمود

نام نامی

بتکمیل

وموکلان دانشور ولالایان خردپرور بجهت اصلاح طبع مبارکش
تعیین فرمودند تا تکمیل فنون جهانداری وتحصیل شئون جهانگیری
وشهریاری اوقات همایون صرف نماید وآداب خلافت وآئین فرمان
روائی وقوانین سلطنت وکشورگشائی یادگیرد وازانجاکه ایزد سبحان
تعالی برگزیده‌های درگاه خود را از ازل جوهر قابلیت آفریده است
در چهارده سالگی از جمیع علوم عربیه وفنون شریفه وتهذیب اخلاق
وحسن معاش وصلاح معاد تمتع کافی یافت وبه کمال حزم ودرستی
عزم وعلو همت وفراخی حوصله ورفعت شان وتمامی تمکین ووفرت بذل
وداعیه‌های بزرگ واندیشه‌های قوی وشایستگی حال وآراستگی
مقال ونیروی تن وقوت دل ورزانت رای ومتانت فکر
ووجاهت صورت ومحاسن معنی وتناسب اعضا ورقت ترکیب
وفصاحت کلام شهره آفاق گشت منعطف یافتن جهاندار سلطان خاقان
توجه بعزم شکار وبدست طوطی شیرین گفتار
بس که طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای منش بلند
جهانداری وفطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود

دارائی

ودر سرش هوای صید مرتسم گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف
نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با چندی
از خواص عنان صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید اجرام هوا
بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صیدگیر را بهر سو سر دادند شاهین
تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع سبک آهنگی گرم کرد
کبک و دراج را از هوا بر زمین آوردی باز که هر بالش از خطوط سپید و سیاه
بچشم نکوان می ماند مانندی که سیه چشمان عشوه ساز به پنجه مژگان دلهای عاشقان
بچنگ آرند در گرفتن تدرو به پرواز آمده چنگل باز گردید باشک برق آهنگ چون
ایام دو رنگ جنگ بخون نیله لی در رنگ فرو برده با آهو گرفتن
هنردانی و جوهر سعی اشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز
سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک انداخت نظم

چو در نالیدن آمد طبلک باز	در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد بر هوا بازی سبک پر	جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی کرد
کرم گرانند جهاندار سلطان که گل عارضش نازپرورده سایه دولت بود

کرم گرا

تاب آفتاب نثار ورده مراجعت به دولتخانه فرمود و در اثنای راه باغی دید
در کمال لطافت و طراوت سرو شمشادش چون عاشق و معشوق دوش
بدوش هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر
نشسته و از سبزه سیراب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته
و ناله دلکش مرغان در انجمن گل کار لوای ارغنون کرده سبکباران باغ ارسای
سرو نثار بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب به تو خاکستری جیب و سماع آغاز نهاد

وله
هوا از سبزه آتش گون نشسته | زمرد را بمروارید بسته
بهر گلخنش یاسمین پر دمیده | بساط خرمی بر روی کشیده
بنفشه تار زلف افکنده بر دوش | گشاده باد نسرین را بناگوش

طبع آسمان پیوند سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و
ریحان مایل نظاره گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان ساع
درآمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف
سنبل را بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک غنچه چون کلاه
جانان کج نهاده و در پای هر گل زندبافان عندلیب لسان برهمان نیم خوانان
بلحن داستان غلغل انداخته و بر شاخ هر سرو منار یک فاخته چون روشان

جهاندار

معرفت کیش نعمان گوگو بر داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم
غمش در دل صنوبر تار تار ریشه و بر تبسم شیرینش شمشاد لبان فرهاد جان
می‌سپرد نرگس جادوانه و لعل نمکینش فتنه بلبلان چمن و چهره جنای بهار عیشش
رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و به نسیم ناز تمایل گشته
بلحنی که حلقه ترنمش حلقه خجالت در گوش نکیسا می‌انداخت و شعله آتش
آوازش تشویر در پرده دل باربد می‌زد نشید عاشقانه میخواند و طوطی
همراه داشت لسان صوفیان خلوت گزین در حجره آهن نشسته و مانند تجرد منشان
عزلت نشین در بر روی خلایق بسته و نگرد از رنگ ریحان جنت حله سبز
پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت سخنوری کوشیده زیرک
مرغی که به دانایی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طایری که به دلربائی
از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طایران مینابال و سر دفتر
طوطیان شکر مقال بنغز گفتاری در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته
و بجسته کرداری در انجمن سبز پوشان فردوس سرخرویی حاصل کرده
جهاندار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمه جان نوازش که
به دامان چمن سیراب و گلهای معطر اما چه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان

مناسب التفاتی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از
غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز که بسکه شیفته شغل
آواز خود بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون توسطی
استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکارا دید در رسید لذا
شیوه لسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند
کلام نغز سنجان معنی آنکه و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض بیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بی زبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت
و خیال آینه در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن شیرین نوش شیرین گفتار
فرهاد کردار در مزرع دل سبز کرده از غایت اضطرار لعل گران قیمت
از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و آن عدم
اصطبار بعل و آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته
از طریق اجابت پهلو تهی کرد و دست رد بر سینهٔ افراح شاهزاده زد
شاهزاده گفت ای جوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این
ممالکم و دلم ربوده این مرغ زیرک گشته اگر بختت بیداری میکند و اختر یاری این
لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این مشت پر بگذر و الا ندامت

برمی و بعد از وصول مدلت بهاران صحبت رایگان از زوال دارای جوان
زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف آئین سلاطین جستن کم
بخون خود بستن است لاجرم طوطی ابلا زمان سلطان تفویض نمود و سلطان
از نیمعی مسرت سنج و نشاط آگین شد که پنداشتی بر فرماندهی هفت اقلیم
دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال
شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه آمد و طوطی را بمصاحبت و
موانست گزیده لمحه مفارقت را روا و تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر
میداشت و آن مرغ زیرک روز و شب بسخنان رنگین و حکایات شیرین
دلفریبی می‌نمود **تبسم کردن طوطی بر حرکت ورامهر دربان پاره نام و طلوع مهر**
جهان‌افروز عشق بهرود ربانو از افق بطانه جهاندار سلطان چون کارگذاران
قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آمده
که هر شاهد ارادت را که در نهانخانه مشیت منزویست بگاه معین و
زمان مقرر بجلوه ظهور در آرند اما بمقتضای رسم عالم اسباب بحسب
برانگیزه و مآلی بنوایت تقدیر از جلباب خفا بعرصه بروز کشند تنبیه برین قول
آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران

پری تمثال مهرپیوند نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از لب تا سر سرشار
حسن بی‌نظیرش سرجوش آمد و نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید
عیار در ساغر باده گون پیاله می‌پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامه سرمست
و سرور که از باده حسن و حسن باده نشاء دو بالا داشت تمثال خود را آینه
دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کارآگهی است فریفته جمال خویش شد
و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در غالب سرخوشی و بی‌حجابی باده بی‌حیا
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخی است و از آیین ادب بعید است
اما خواهم که زمانی شکوه شاهنشاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته
سررشته انصاف از دست ندهی و بی‌مجامله تکلف از روی صدق دل بیدا
بازنمائی که مصور قدرت تحولی هیچ یکی را از بنی نوع بشر بحسن و جمال
من در کارخانه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه
چهره‌گشا کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کردن تازه
گل حدیقه رعنائی جمال از سخن بی‌پایان غنچه منقبض کرده آثار ملال بر ناصیه پدید
آورد و از روی شوخی و ناز بدو دست آستینه او بدامان شاهزاده زد و
گفت که درین محفل عشق تبسم اینم غنچه باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم

جمال

چندانکه

چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا
لب را بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر بسکوت ورزید چون گفتگوی
از دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این مبهم وجه
ترا ضرر بخشد و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خطرناک درگذری ازینجا
که استبداد و اصرار آیین زنان است این طایفه با جهل و بیدانشی محض اصلا
از رو نگذشت و از آنچه بود بیشتر مقید شد مرغ دانا به ناگزیر طلسم سکوت از
سر گنج نطق شکسته جواهر بیان را در دامان مسامع شاهزاده و خاتون که بحسن
خویش مغرور بود در ریخت که باعث تبسم من بر غرور و پندار غلط این بانوست
که خویشتن را بحسن و جمال از سایر معدان سلسله بشریت چون سرو آزاد
میداند و بر همه نیکوان جهان خود را راجح می‌شمرد و نمیداند که آبادی کارخانه
الهی است منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف
یک گل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشن است و در گلشن هزاران
گل برنگ و بوی بهتر از دیگر شگفته درین نزدیکی کشوریست که در آبادی و
معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلم و شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است
و پادشاه آنجا دختری دارد بهره ور بانو نام که خورشید جهانتاب با این همه

نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب بر روی او نگاه نتوا
کرد گل از شوق جمالش در گریبان چاک زده و نرگس بوی تماشای چشمش همه
تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون پهلو نشین شه ماند سهاهیش آفتاب
دیگر خود را نه بیند و در زرنک گیاهیش گل قدری بیچاره دار استماع اینمقدمه
خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد جهاندارشاه غائبانه
بر جمال جهانگیر بهره ور بانو عاشق گردید دل از دست داد نادیده گرد جان بکمند
طره تابدارش بسته مجنون وادی تمنای وصالش گشت و یکبار دل از خویش و اشیا برداشته بدو بپیوست
و از تهمت شوق او در فضای محبتش بدان سان جولان داد که از دایره تعلق عمر از او بدر جست مثنوی

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از ره گوش	ز جان آرام برباید ز دل هوش
ز دیدن هیچ اثر نه در میانه	کند عاشق کسانرا غایبانه

عاشق شدن جهاندارشاه بی نظیر از شهر بواد تهمت آوردن شهنشه بهره ور بانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندر زبان طوطی کیفیت
حسن و جمال آن ندرو گلعذار دلبری شنید دلش نادیده اسیر طره تابدار
آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاه حجله دلبری بر شاخسار خاطرش

دار رهگذری

آشیانه

آشیانه گزیند بجهت رفع لمحان وحصول نقش مصوّر سحرکار جادو قلم بی نظیر
نام را که بمدد کاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون واشکال کوه‌ها و هامون
بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر از معاینه آنش بی رنج وتعب تردد
سیر هفت اقلیم نمودی وتماشای حسن وقبح بلاد گیتی وآبادی وخرابی جهان
چون خیال در آن مشاهده کردی و در پوست پسته مجلس پیکار وهیکل پیلان
کوه تمثیل ولشکران وانبوه مبارزان وصفوف گردان ووسعت
میدان آنچنان ظاهر ساختی که تردد رستم دلان وحمله دلاوران بر یکدیگر وتعرّض
شجاع احوال بعینه را برای العین در نظر جلوه میکردی زمانه در زیر
این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحرنگار بدیع تصور وچشم خیال ندیده
روزگار کهن زین نطع صندل گون چون او استاد چابکدست معجزنگار
نشنیده از اعجاز خامه ندرت طرازش طایر تصویر چون مرغ چمن مستعد
بانگ وصفیر بودی و بیاده‌روی قلم سحرپردازش پیکر تحریر رنگ ریاحین
قابل نشو ونما برآمدی بمعامله تکلف اگر تیغی از رنگ نگار بر صفحه هستی نقش
وجود میداشتی برگردم نقطه نوک تیز خامه سحرکاران جادو آفرین پرگار وار
بپای سر جرح مزدی وتیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی

بگوشش سروش

مانی

و رقم استادی بنام آن جادونگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقصد
رسامان سحرپرداز از نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغهٔ صانع
بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته ابیات

بنقاشی زمان را شرده داده | برسامی در اقلیدس گشاده
قلمزن چابک و صورتگری چست | که بی کلک از خیالش نقش می رست
چنان لطف بودش آب دستی | که بر آب از لطافت نقش بستی

در لباس ارباب تجارت تعیین فرمود و اقسام نفایس روزگار و انواع
تحایف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار خجسته آثار آن نگار
هوش رفته پیکر پری تماشایش را که غایبانه بر کشور دل تاخته است
بر صفحهٔ حریر مرتسم گردانیده در حضور یار دلی نظیر برهمون بحکمت
سفر بسته مراحل پیمای شد و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته
پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور
فردوس فریب فایز شده بشهر مینوسواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود
پیوست و در پیشگاه باغی که محل سپهر بهره ور بانو بود محمل اقامت
بار بسته بگشاد و پاره از اسباب نفیسه بطریق راه آورد در خدمت متقبلان انوار

برسامی از اقلیدس زیاده

نقش

برهمون

متقبل

اوراق

استعلام دریافت

و بساط خسروی برده سرگذشت شهریار از تماشای گرانمایه متاعش
بغایت محظوظ گشته بآیین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی
داشته زیاده بر آنچه در حوصله توقع او گنجد نوازشها فرمود و بکمال
تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادانی می‌رسی و این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای
شریفه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و کشور دیگر
خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید
که حیرت در نهاد خسرو افزود و چون بی نظیر از جناب خلافت مرخص گشته
بمنزل خود مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد از متاعش بهر کوی
و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهره ور بانوی
آگهی یافته حقیقت بعرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند از
پیشگاه عزت درباب احضار بی نظیر حکم عالیه نفاذ پیوست بی نظیر در آن
روز کسل راه و تعب تردد را وسیله ساخته عذر بخواست و التماس نمود
که متاعی که این مسکین غریب در کلبه خود دارد بیشترش قابل خادمان
جناب عصمت قباب است و محض باراده پیشکش شرف باریابیگان

بندگان ثنا دروان قفس نشان از بهمه مسافت بعید و راه دراز آورده و از
غایت شوق خاکبوسی آستان عظمت آشیان مشکلات غربت بر خود
آسان گرفته الحمد لله و المنه که به آرزوی خود پیوست و به برکت صدق ارادت
از محال مخوفه و طرق خطرناک با من و آسایش گذشته سالماً و غانماً
بدرگاه ملکه زمان رسیده لیکن چون بسته ها را گشاده و بارها وا کرده از اینجا
برداشتن و به بارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب
ارتکاب بسیار در گستاخی است و از آیین ادب بغایت بعید و اصلاً
محال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی مسافر پروری
بکار برده خود به دولت و اقبال هماکردار سایه سعادت برین باغ ارم رشک
اندازند هم قال و هم تماشا خواهد بود یعنی هم بتماشای گل و ریاحین طراوت
اندوز نشاط گشته سبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم بمشاهده این هدایای
غریب که از نفایس روزگار است و منتخب تحف ربع مسکون مسرت سنج
گردیده پایه عزت و اعتبار این خاکسار را باوج گردون رسانند بهتر خواهد بود
بیشتر بهر وجه امر عالیه نفاذ رسد بندگان را جز انقیاد که سعادت کونین
در ضمن آن مضمر است چه علاج بهرحال ملتمس لی نظر الاشرف اجابت

معروض

مقرون ساخته روز دیگر چون شیر گیتی تاب از گریبان مشرق صبح سر
بر زده ردای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاوری
در آتش رشک شمسه قبه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده
متوجه باغ شده نازنینان چمن از تفرج آن سرو روان خرنک بر روند
شکسته از بس انفعال همه تن آتش گشته از خود رفتند چون بر مسند
اقبال بر نشست به احضار بی‌نظیر فرمان داد بی‌نظیر ازین مژده جان نواز
بنوط شادمانی و نشاط چون گل بشکفت و مانند نسیم سبک روحی در خدمت
آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسی که شایان خادمانش بود
حاضر ساخت بهره وری بانو در احتجاب نشسته چندی از دایه های سالخورده
را حکم کرد تا اسباب را از دست بی‌نظیر گرفته اندرون پرده آورند چون بی‌نظیر
متاعی را که در کارخانه گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط این سپهر گون
ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد
بانوی جهان از تماشایش القدر که تقالب بیان نگنجد محظوظ شد آواز
بلند تحسین ها فرمود و آفرین ها گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر غیر ازین
متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوسی

معروض داشتند که صندوقچه مقفل در محمل سحیع با خود دارد و امانی کشادن

بهره وربانو انرا از عرایب اشیا رکحان برده در باب افتتاح آن حکم

کرد لی نظیر به لطایف الحیل کند رانیدن راضی نشد بانوی جهان بشتر در مبالغه

افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی راکه در ضمن

مطمح نظر دارد مجمع شده از روی عیاری بعرض رسانند که اگرچه متاعی که

بران می نازم و ذریعه افتخار خود میدانم همین است اما آن ودیعت بادشاهی

است بحضور او توانم کشود از شنیدن این مقدمه شوق بهره وربانو

از یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر

گفت اگرچه در اقبال انمعنی در ارتکاب بدین امر موجب تحلل بنیان دیانت

است لیکن ازانجا که توجه ملکه گیتی پناه درین باب باقصی غایت مبذول است

چاره ندارند جز انکه انقیاد امر نماید اما بی انکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر در آرد طریق

دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره وربانو در باب تماشای

اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی در کمال

کبر سن و پیری مینمود ملتمس او را بسرعت اجابت قرین ساخت و حکم کرد که

بی حجاب پرده بمشاهده جمال حضور مقتبس انوار سعادت کرد بی نظیر از

غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش ساخته چون ذره از تابش
مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و بفرمان
لعبتان حجب عظمت و جلال بالکل حسن و جمال بجهره شد و مجرد نگاه
مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت
حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بسکه بیهوشی بروی طاری شد صندوقچه
از دست بر زمین افتاد بهره ور بانو از مشاهده احوال بی نظیر متحیر شده پرسید
که چه حالت و ترا چه شد که اینهمه متغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر بهمه حال
خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و
کهن سالی ضعف و ناتوانی بر مزاج غالب است ازینجهة گاه گاهی این قسم ادا سر میزند
مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند القصه مهر صندوقچه را برداشته تو
شبیه جهاندارشاه که خود بقلم اعجاز رقم نقش بسته بود برآورده بدست بهره ور
داد بهره ور بانو از مشاهده حسن گیتی آرایش یکبار دل از دست داده پرسید
که این چه پیکریست که بوی آشنایی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت
که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستان است
که در خوبی حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و

در پیش پیرویی حسن و علو همتش رستم کمتر زالی بود و جود و سخایش نام حاتم طائی را طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسرت رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افکنی عقاب پلنگ هیبت شاهین پرواز هوا سوار شود شیر زبان از بیمش در خانه روباه خزد و پیل دمان سوراخ مور در شود و در فهم و فراست افلاطون اول است و در شأن شوکت اسکندر ثانی

شه شکرفی چابکی چستی دلیری
بمهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی
بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش یک دو گل نارسته شمشاد
بخوبی سرو اما سرو آزاد
بیک بزم ارم صد در گشاده
بد و فرج ماه زاد و فرخ نهاده
برادهم زین تهمتن رستم نهادست
بمی خوردن نشینده کیقباد است
شهی کز گنج بخشی راد و داد
کلاه کبر قارون را برد باد
سخن گوید دُر از مرجان برآید
زند شمشیر سر از جان برآید

بهره ور از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کاشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که نهاد آدمی حال بود و دو ستیزه کی با نفعه وقت بحسب ظاهر اصلاح آن راز

را بلب شهانساخت و پنهان شعلهٔ شوق در سینهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیهه را از بی نظیر خواست بی نظیر از بس یگانگی از اقبال ایمعنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار بخت بعرض رسانیده که این شبیهه امانت است درین بهانه گستری مبادرت نتواند نمود ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شبانه سخن تو از حلیهٔ صدق مبرا می نماید چه پارچه حریر بروی تصویر کشیده متاعیست که سزاوار ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بهایت این پاره حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اگر بر تقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت نگاه کنی قیمت

هر دو عالم قیمت خود گفته		نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

در شان این شبیهه صادق می آید ای ملکهٔ جهان کیفیت برین آیین است که فرمانروای کشور بنگاله در برج خلافت ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک پیما که از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر مایده زله ربوده شمایل خجسته و خصایل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده به یقین دانسته که از کل وجوه شش بوی جهانداری

بمشام کسی فایز میشود و نمیخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج
کشند و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد ارزوی و هزاران وعده
شبهه او را خواسته اکنون به تکلیف آن خسرو عالی تبار چندین سعی این شبیه را
بدست آورده در خدمتش می برم و امیدوارم که مبلغی گران و نقدی نمایان
در جلدوی چنین خدمت دست بچنگ آرم و بدین وسیلت بقیه عمر از
احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت
فارغ باشم بهره ور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد
با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شد که من غایبانه ناوک عشق این
جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی من زهر
مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت سموم که تلخ تر از سم است
باشد صرف خواهد شد پس انقسیم همای سعادت را بدام دیگری گذاشتن
وجود را با نفس واپسین مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی
دور است بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب
سعادت است و مقدمه حصول دولت مقصود پیش خود باید نگاهداشت
و از عنایت رعایت الهی که کارگشای مطلب تو وهان و چاره بخش حاجت

نجات

طالبان

طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب
بعرصه شهود چه جلوه گر آید و چه رخ که بکام چرخ زند گفت ای تاجر اگر ترا اند
مطلوب است از هر که آستانی مرادت بحصول می آید این بکر کا عذرا
بدعت حسن بفروشش و زر بکه در آرزوی تو بکبخد لی رنج و تعب ستان و بکام
دل راه منزل مقصود خود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه را در هر نفس
صد رنگ نیرنگ نسی بازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که
در حق مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر
از سیدان آز پیش گرفته روز و شب سرگردان تردد شوی احتمال
دارد که آفتی برسی و در کل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان
شده نقد بقیه عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که فالی را لکان بتو
ارزانی میدارم کرمارای و بدریغ و تغابن هلاک شوی و قطع نظر از این
بتقدیری که سلامت خود را انجا برسانی که از انجا که حال آدمی زاد پیوسته
بیک و تیره نباشد شاید که دامن همت او دران وقت کوتاهی کند
و باندازه توقع تو مردمی بجا نیارد و انمعنی باعث کاهش جان و اندوه
دل گردد و رنج تردد و تعب سفر ران ستراد و مطلب از تمهید این حمد

اینقدرهاست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن جز و
داتش نباشد پس سود تو در این است که ازین سودا سر تابی و این
گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که نجابت در صدد یاری گری است که
در عوض یکپاره کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میکرد ولی نظیر چون دست
گرانفروشش در دل پری اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری
چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت از رخای عنان نموده تن
بقبول در داد جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریادل گرفته شبها
بدو تفویض نمود و در وقتی که بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم
رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن پری شمایل را القلم حافظه بر صفحه
دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الفور خامه
معجز نگار را بر گرفت و بر پارچه حریر آیینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست
چهره حور فریب آن مهر سپهر نکویی مو تجاوز نکرد دیده آشتی که مصور قدرت
بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر و الآید بیر بمطلب خود فایز گشت
و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از خدمت بهره در بانو مرخص
شده بدیار خود مراجعت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل و قطع

وزخانه آثار

منازل

مستعد

منازل کرده بارگاه شاهزاده رسید باب آمدن بی بی نظیر از شهر سوخود
و آوردن شبیهه ماه فریب بهره ور بانو و بجهیدن ماه عشق
تا یکی مضطر دل جهانی شاه و آوارهٔ این دشت جنون بی نظیر چون بسعادت
ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستعد و مشرف گشت
بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیهه بهره ور بانو از نظر فیض اثر گذرانید
چه بیکر نما که فلک با وجودیکه هزاران لعبت نورانی در پرده نیلگون خود
دارد مثالش در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامه گیتی چین نقش
بوالعجب بخامه خیال بر تخته تصویر نکشیده از تماشای حسن آب و رنگش
دامن نظاره پر گل شدی و از نثار خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل
گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال عدیم المثال آن حور پیکر تمثال پری
فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سر سبز می‌شد و بلبل تصویر از
شوق نظاره چهره گل رشک آن بیکر جادو آسا به پرواز می آمد
شاه زاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیهه جان نواز مجنون وار
صحرا نورد وادی تمنای وصال بهره ور بانو شد و بسر خوشی باده عشق
چون مستان از بالای تخت بر افتاد و مانند صورت قالین لختی

نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینه حالتش مضطرب گردیدند
التجا به حکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند لیکن لطیفه که نقش بسته
دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفته از آن مستی
هستی سوز بهوش آورده باز بر تخت نشاندند اما از انجاکه ناوک جگر دوز
عشق بر دلش نشسته بود از جا دست غم دلدار جان برلشه و بی اختیار
در گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوش جان انداخت و از همه
جهت روی توجه بسوی چشم آورده از کوی نیک نامی برخاست
و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار بگرو ساخت
و در کم مایه وصلت طلبش از زیر گلیم برآمد و آوازه شیدائیش بهر کوی و
برزن افتاد دعاگویان پایه سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقربان
انوار تقرب داشتند پادشاه از استماع آنقضیه جان گسل گرد سلاسل
اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلب داشته بر رویش ابواب
مواعظ مفتوح ساخت و درر شاهوار نصایح در دامان حالتش ریخت
چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبه عشق جنون انگیز آگنده بود
سخنان عقل پسندش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جاده قبول نهاده

طلبش

زلشم

بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زن شد باد شاه از
مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و وزرای صایب رای
و عقلای مشکل گشای را جمع کرده در حل این عقده لاینحل یاوری جست
انها بمقتضای خرد خورده بین و عقل صواب آفرین چند انکه در التیام
این رخنه تدابیر صایبه بکار بردند و چاره ها انگیختند اصلا فایده بران مترتب
نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایره جنون کانون
باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان و مدبران
کامل هر گونه تدبیر که کردند پی بسر منزل مقصود نبردند ناگاه بتجویز رای
سایر عقلای بران راجع شد که روز و شب نقلهای غریب و حکایات
عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طایفه نسوان در خدمت آن
تازه اورنگ برای کشور جنون مگذارند شاید که این مداواتش
راست و سودمند آید **حکایت** یکی از ندمای والاخرد شاهد سخن را در حجله بیان
بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود ارباب عیش از دولت کامرانی
تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخایر کافی
اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی عدیل

اشتداد

ناقصه

بوده و به شجاعت و شهامت بی نظیر و به مروت و سخا از امثال و اقران
گوی سبقت ربوده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بر سر آمده
زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه
که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته در حفظ خاطر و پاس
دلش کوشیده رضای او را [illegible] بر همه چیز مقدم میداشت
و زن نیز مقید سلسله عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون گذران
اوقات شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر می برد و اگر جوان
بجهة تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصه
تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجائی میرفت زن باده
هوشش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک
روان میکرد و در آن شهر بهر کوی و برزن غیر از افسانه عشق اینها
بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس با هم می نشستند
بجز داستان محبت این دو یگانه سخن دیگر نمیگفتند چون از سلسله شکار
دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق
معشوقه به ترجیع اقداح اشتغال نموده از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار

زمانه

ادی

بروی قضا را در میان اینجوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای
دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل
جوان آمدی باده می بمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد
و چشم باهم دوچار شد آن ناحق شناس باغوای شیطان حقوق سوابق
آشنائی نسیاً منسیا گردانید از روی شهوت نفسانی هوای وصالش
در سر گرفت و یکی از زنان محتاله مکاره برهم زن خانمان ناموس
مردم را بدست آورده پیش زن فرستاده اظهار شیفتگی نمود استدعای
وصالش کرد زن روزی چند از اقبال اینمعنی سر باز زده آخر از انجا
که در طینت زنان از آب و گل حقیقت و وفا اثری نباشد و در
قالب این طایفه راستی سر مو نگنجد شیفته محبت شوهر را در گرداب
عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحه دل که عمری در تسوید
آن پرداخته بود بکلک بدبختی حک کرده تن بعصیان درداد
و مانند گل در گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی
مذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین و تیره بگذشت و
ازین مقدمه شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری واگویه

شفیقه

بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش
مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت اندیشه ناصواب قرار
بخود مصمم گردانیده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز اینمعنی را فوز
عظیم دانسته عهد با دوستی موافق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه روزی
شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضارا آهوئی از پیشش رمید
بجانب موضعی که محل موطن مادر و پدر آن سیه نامه بود رفت جوان
بدنبالش تاخته بحوالی آن دو صید بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت
دشت خضرا بسوی غار مغرب شتافت جوان از پس بر دو کردن و
تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانه
مادر و پدر زن طرح مبیت انداخت و پاره از گوشت آن نخجیر علیحده نگاهداشته
تتمه به آنها ارزانی داشت و خود در اکل طعام میل ننمود چون مهمان عزیز بود
میزبانان از میل ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را
استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت
بمرتبه کمال است و عمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده
و اینمعنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه

در قالب آرام کرد درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید
و این پاره گوشتی که نگاه داشته بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد
فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی هلالش
باده پیموده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز
گشتند و این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان درینجا بکمال
طیش و تلواسه شب را بروز آورد و آن زن بد طینت از غایت قساوت قلب
و نادرستی و بدسرشتی حریف خود را از نا آمدن شوهر خبر داد بمقتضای
عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید که آن ناپاک را
بغوایت و ضلالت رهنمون شد و جوان تا در وسط لیل از عقب یک گوشه
خانه آتش در زده بر اسپی برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه
ایستاده جنیبت صبا رفتار گلگون نسب را بر دروازه حاضر ساخت
بعد از ساعتی چون آتش درگرفت و دست سعی مردم از اطفای
آن کوتاه گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته
بود از روی کید هولکی برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها
به یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا

فرصت وقت مغتنم انگاشته برآمد و بران جنیبت سوار شده
برفاقت حریف شبگیر زده بلده دیگر رفت و درانجا مسکنی
محفوظ بدست آورده هردو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر
فرق روزگار خود خاک مذلت ریختند یعنی بشرب باده فسق اشتغال
نمودند چون آتش فرونشست خویشان امین را در خانه نیافتند از روی
اضطراب در پی تفحص شدند چندانکه در اضلاع کاشانه دویدند غفاکردا
ازو نشانی ندیدند گمان بردند که در آتش سوخته فی الحال نوحه بنیاد نهادند و مصیبت
پیش گرفت تاآنکه زهلی جوان در آتش شوق برشته و یک شبه درد
مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمد دید خانه خاکستر شده و مادر مصیبت
خاک بر سر افشانده از آن زن ناپدید است حیرت درنهاد جوان
بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی از چه راه است
پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند
جوان را بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک
حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصرع بر زبان آورد
مصرع ای وای ز محرومی دیدار دگر الخ القصه بسوخت تا استخوانهای

سوخته قرزا از زیر آتش برآورده مدفون کند چندانکه خاکستر را بر زبر
روزگاران تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد مرد ازین معنی متحیر شد
و بخود اندیشه کرد که زن را چه پیش آمده و حالش چون شد که نشانش
هیچ پیدا نیست اگر سوخته می‌بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش
ظاهر میگشت و چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که
آغاز و انجام او هیچکس خبری باز نگوید و تنی از وی بنظر در نیاید مگر
از آنجا که سرشت زنان بنا راستی مخمر است تدبیری انگیخته و عذری
اندیشیده باشند و آتش در خانمان ناموس زده جوان را مظنه در
دل مستولی گشت و از آنجا بکار برخاسته بخانه برادر حاکم رفت
تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند چون بمنزل او
رفت خبر یافت که او از نیم شب ناپدید است جوان بیقین دانست که
آن سیه نامه از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر حاکم ساخته در دامان
عصمت خود خاک مذلت و عصیان انداخته است از آنجا لباس
خاکساری بر خود درست کرده سر و رو خاکستر آلود گردانیده چون
دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیه تفحص شد

و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد
تا آنکه در شهری که آن دو ناپاک پنهان گشته بودند رسید و گفت
متفق بیک ناگاه که بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده
ایستاد عورتی پیر از اندرون بر آمد جوان از روی عیاری سخن گرمی
نمود از آن عورت پرسید که فلانی زن چه میکند عورت ساده لو
بی تامل گفت که با یار خود جام دوستکامی می پیماید جوان گفت
او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو در مکان
بدون اختیار بوده هلا بشتاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون
رفت و پیام شوهر را پیش آن سیه نامه گذارش نمود آن سیه رو
بمجرد استماع نقد هوش درباخت و رنگ بر رو شکست و از منظر
سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غم کشی و
اضطراب ایستاده از آنجا بوالکی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد
بفرمود تا او دست نیافته و کار از دست نرفته از اینجا بباید رفت والا
کار با کامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر بیرون کرده
بر اسپ سیم شتاب سوار کرد و دو نفر از خادمان خود که بشجاعت و

وقت دریاب

بد یار

بعالی

چابکی اینها اعتماد تمام داشت متوکل گردانید تا بر جناح استعجال
قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بمنزل که کسی را راه گمان نباشد فرود
سواری سازند جوان چون آن زن را دید که از منظر سر برآورده باز بعجالت
برگشت و اصلا بسوش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدا بر نخاست
از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و منهج عیارانه موسی
او یقت اندیشه کرد که شاید این خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها بر آینده
راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بدست پیمایم نا از آنجا عقب
هر چه تمامتر عقب خانه آمد دید زنی برقعه پوش بر اسپ باد پا سوار است
و دو شاطر با یراق به کمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته
با اضطراب تمام راه میروند از طرز و ادای او دانست که همان نسیه کلیم است
چابکی بکار برده خود را باو رسانیده و یکبارگاه تیغ خارا شکاف از غلاف
کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضربه بر خاک عدم انداخت
آن دیگری چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاده جوان دلاور
عنان اسپ بگرفت و با زن هم ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون لختی
بشهر در آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت

شب کاران بد سرانجام بعنوانی که پرده شقه ساخته بخانه درآید
چون رنج و تعب پیاده روی از ممر روز و شب گرد خانها گشتن و بهم
کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود و زن را فرمود تا کف پایش
بمالد قضا را کمین داران خواب بر قافله بیدار هشیش تاخت آورده متاع
هوشیاری بغارت بردند جوان آزروی غنوده بختی چون قالب بیجان
دست و پا دراز کرده مست باده غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد
در هر چرخ بازی تازه برروی کار آرد برادر حاکم برینواقعه اطلاع یافته
از دنبال خود را رسانید و از راه تجسس با سراغ ردربا غنچه که آن مرد غنوده
بخت افتاده بود برده اندرون درآمد و دید که آن غنوده بخت چون
بخت خود غنوده زن به پهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته
تیغ ابدار از نیام برون کرده مردکه را خواست که بر بستر عدم آسوده تر
بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را ازین اراده منع ساخته گفت که این
سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار عقوبت
و عذاب است اول باداش عمل درین دیر مکافات بکنار این ورزم
طالع بد اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد تا هنگام

آزروی کار

و ماندگی و کسل بر اعضایش
استیلا آورد زمانی سر بالین راحت گذاشت

نعش وش لاله وار داغ حسرت بر دلش باقی ماند پس فرمود
تا بطناب محکم دست و پایش قایم بستند در اثنای این عمل جوان چشم
باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته
بر نادانی و بی تدبیری خود نفرینها نمود ناچار بحکم آنکه قضای نبشته نشاید سترد
تن بقضا سپرد آن زن سیه رو بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند
گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند دار باز آن اندر هوا بماند خود
تمسخر و نار مجازی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق نشسته باده پیمای
پیمانه عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهره شاهدان شنگول
پیمودن آغاز نهاد گاه جام لب ریز باده شنجرفی بحرف حیا میکرد و گهی از
لب لعل بوسه سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشا رنا چهره اش
گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد و دست طالب با من حریف زده
متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت
وصال در یابم و هلاهل حسرت در نای این برگشته بخت ریزم تا در سکرات
موت مرارت دشمن کامی بتر در یابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت
بار سر از دوش ناپاکش بر داشته در کنارش نهم که سزای بد بختیش غیر از این

طلب

بباشد آن تیره رای ناجوانمرد با صلاح ناصواب آن فاجره بکار و اغوای
شیطان خود را غرقه بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که لکه
سفاهت با خود کشته بود با آن فاسقه شهوت رانده بتجرع اقداح که اقبح
ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه بانواع عقوبت گرفتار
بود جبرهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا
بجناب مالک العلام بحکم من اعظم نائله فقد حیی آورد قضا را مستی باده
ایاغ دماغ این هر دو تبه کار ناحق شناس را از باده هوش تهی ساخت
و از بس سیه مستی بر بستر سیه بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب
الحان بر روی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال آن اخوان
طغیان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای این حال
بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار یکناگاه از بالای سقف درخت
سرنگون آویخته و آنچنان غذاهای الیم جا نکند از برای العین مشاهده کرده
با اینهمه عقوبت صورت و معنی باز از قسم دلو هلاک انگیز که از تصویر زهرش
زهره آب میشد بر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت
و عمل ناسزا از بنده سراسر عصیان بوجود آید باشد که از تعالی بپاداش

[illegible]

آن

ان چنین عقوبتها گرفتار ساخته بعذابهای دوزخ ما خود گردانیده ظاهرا
نفسی چند از حیات که ممات بران شرف دارد باقیست که این دیو
جان گداز بوقت وزیدن چون نفس والپسین برسد به نیش خونخوار
رقم هستی مرا از لوحه وجود حک خواهد ساخت هرگاه که کلک قضا از دفتر
مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی
و ناکامی بعرصه عدم باید شتافت بجز آنکه تن بقضا در دهیم و نقد جان
بمقاصی اجل تفویض نمائیم چه چاره لیکن ستم عظیم آنست که این هردو نابکار
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من
ازین ششجی سرای غم بنیان بدشمن کامی رقم ازین عرصه در لحظه آخرین
برآرم دود اندوه سر بفلاک کشید چون گرفتار پنجه بلا با دل سوخته خود
این گفتگو داشت که مار خود را بزمین فرو هشت و آهسته آهسته بربالین
آن دو سیه نامه رسانیده گردی گرد بگشت و بنظر قهرآلود نگاه کرد بعد ازان
نزدیک بدان ساغر شراب آمده ببوئید چون رائحه می بمشامش رسید
مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب دانه های عرق بر گنجه ظاهر کرده
قطره چند برنگ زمرد مایل بسبزی از دهان دران ساغر شراب

و دوزخها

بمتقاضی

ششجی
از خاک برآید

چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمد بهمان و تیره بخت بر کشش پیچید
و ساعتی برابر روش کفچه را که داشته و نگاه های گرم کرده بر شاخ
درخت از راهی که آمد بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار
از مشاهده چنین حال ندرت طراز لجه حیرت فرورفته بصنعتهای رنگارنگ
صانع بی ریب و رنگ هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه
باده حکمت جوش خواهد زد و از دوار فلک شعبده بازچه بازی هوش گداز
بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته
بنشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر پر
سرخ چون گل بنهاده چون قدری نشه روبه تنزل آورده بود بلا تحاشی آن ساغر
ملامل آمود را جرعه فرو برد و در نیم لمحه سم قاتل سرایت کرده مست باده عدم گشت
بعد از ساعتی که آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را سر خوش باده فنا
یافت از معاینه اینحال بغایت ملال آگین گشته غرقه بحر حیرت شد و هیچ ندانست
که درنای حیاتش شراب حمکده فنا چگونه ریخته شد و سر شش از چار پاش
زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاده چون بیکباره از ساحل امید در گرداب
یاس افتاد و شاخ کامرانی بخار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش

برگوشه بساط

الحمی از

استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد و از بس انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف
کشیده بر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات از پیمانه
وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون آن تبه کار را در جوش قهر و غلیان غضب
آهیخته تیغ قهر دید سخت بترسید زیرا که در آنحال دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت
سرنگون آویخته از عهده موشی برنمیتواند برآمد زن خود یک گربه بود ناچار از زاری و
عجز و بیچارگی بالحاح درآمد و گفت زمانی تسکین باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر
پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار باقی است زن دست از صلاح باز داشته
پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار
ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم ترا در آن اختیاری نبود
چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی تزیین
ساخته و کلک قضا در جریده مشیئت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از همچو تو
پریچهره مهر و بدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتی که از من اصلا مضرتی متصور
نباشد کشتنم چه صواب دارد و خون کسی که از وجودش هیچ ضرر نباشد ریختن
چه سود دهد و اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطموره عدم نمی شتافت خار
وجودم باتش فنا سوختن گنجایش داشت اکنون که جایش در بهشت برین باد

اینجهان سست بنیان را پدرود نموده جای آنست که درین شکیبایی بوده و
دلالت جرایم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام اگر آسیای فلک
بر سرم گردد از عهده خود برنگردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش و
کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من
بگذری از آنچه بودی عزیزتر دارم و سر موئی از آزار تو نکوشم درینعالم حادثه را
در میان جانانه و عزیزان اتفاق افتاده انفعالات بسیار رو میدهد تو احداث
نکرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که باینقدر امر
نا ملایم که بحسب قضا و قدر رو داده با چون تو نازنینی کمر بکین بندم نظم

گر زدست زلف مشکینت خطایی رفت رفت	ور ز هندوی شما بر من جفایی رفت رفت
گر دلم از غمزه دلدار بالی برد برد	در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیا	هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

زن را سخن چرب و شیرین شوهر از جای برد فی الحال بند از دست و پایش
برداشته از قید هلاک نجات داده بجهت عدم تقصیرات ماضی سر برپایش
نهاد و جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن گذشته تخت و دست باز داشت
و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و امان جل العلفات

ابله فریب

برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول
شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زمان فریفته شدن و خود را آواره دشت
جنون ساختن و بآسایش این دو روزه عمر رنج اید مقدم داشتن از
آیین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را
بهیچ صورت نه پسندید زیراکه گلرخسار زمان از رنگ و بوی وفا
بی نصیب است و ظاهر این طایفه ما قصه چون شریک محض رنگ نظم

چون نقش وفای عهد بستند	برنام زمان قلم شکستند
زین دوست بود ولی زمانی	تا غیر تو یافت مهربانی
چون غیر در دیگری نشیند	خواهد که ترا دگر نه بیند

حکایت آورده اند که رفیقی چند در باغ طرح مجلس انداخته
با هم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته
علی رغم روزگار بجام حضور باده سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز
و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند و در اثنای اینحال مردی اجنبی
وارد وقت ایشان شد برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش نپرداخته رنجیدن او را نگرده و دشنام

واصلا بد و توجه بکروه وجودش محل مجلس عیش خود الکاشتند آن مرد
از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشه بساط نشست
و پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت از گنج نطق برداشت
و دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت آثار بر ساحت انجمن
نشینان افشاند و غبار ملال از چهره آنها بآب زلال نکات بهجت سمات
فرو شست و اصحاب مجلس را که چون یخ افسرده بسته بودند
باداهای گرم منبسط گردانیده غنچه طبع آنها را که از رسیدن انجوان
انقباض یافته بود و به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و
بذلهای لطیف و لطیفه های بدیع شگفته آورد و آنچنان مجلس را گرم ساخت
که ارباب انجمن وجود این را مغتنم دانسته مصاحبتش را بدل گزیدند و
متاع مؤانستش را بجان خریدند انجوان از وجاهت ظاهر بهره وافی
داشت اما بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر برخی هیات هندسه مسبع و
هندی شکل جلیبا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان به وی گفت که از سخنان
دل نشین شما خاطر عزیزان بسان گل شگفته لیکن از فهم معنی این رقوم نامه
که بر صفحه صورت شریف مثبت است مدرکه این نیازمند عاجز مانده

طبع

اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان دُرربیان تفسیر این
سوره معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقده خلجال از رشته خاطر بردارند
چون از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف بالاطلاق استعفا
نموده عذر خواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف
این امر استبداد نمودند چون بمقتضای میل طبیعت ایشان شاکر زبان
نطق بگشاد و گفت اگر چه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان
درآید اما بجهة پاس خاطر عزیزان سمت گذارش می یابد پوشیده
مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان
زیست میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش
و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتم در آنجا نخلی بود
بنسبت جمله نخلها در رفعت ممتاز و ما لیش خوشه خوشه
چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار
برآمده از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید و
چون احدی را مجال بالا برآمدن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت

نظم
قد رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ را از وی کار بالا

زحلوا خرمنی هر خوشه از وی | گرفته زاغ و طوطی توشه از وی

چون بنده را در فن بالا برآمدن اشجار به تخصیص درخت خرما و
نارجیل و تار مشق بکمال رسیده بود و یاران در نیکار مرا ممتاز میدانستند
همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بیمن توجه والا
خرمای لطیف و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای اینچنین
نخل بلند قامت که سر بر بام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از
ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر می آئی همانا اعجاز است و الا انسان را
چه مجال که بر بام فلک بر آید چند انکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده
بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استغفار کردم دوستان آن پس
حرص خرما از دست من سکین باز نداشته چار و ناچار بر آن داشتند که دامن
را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بکردار بازان
و سحر کاران بر آن درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است
جست بر آمدم و خلقی در غایت انبوه بجهة تماشا پیرامون نخل حلقه
بستند چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردان نیرومند
و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خوردسال

دیگر چون نقش

در نظر مرئی می شدند و گاه نگاه در نیمه راه میماند و مردم نقشی موهوم نگار
میشد القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت و طراوت بودند
چیده در دامان گرفتم و پاره ببر برانداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط
سپید بر روی مایل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانگاهش
زهره جانگاهش آب میشد و دل لسان نمک آب میگداخت از میان برگها
پدیدار گشت و میل بسوی من اجل گرفته کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندام افتاد و
از صدمه هیبتش مفاصل و اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ
جان از آشیان کالبد پرواز نماید اندیشیدم در دل اگر خود را بزیر می اندازم قفس
عنصری در نیمه راه بر طایر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این
اژدهای خونخوار جانگدار که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایه از آن است
بیک نفس لقمه وار فرو گیرد هر دو مشکل و از همه اشکلتر گرفتاری بان
زبان خلایق که مرد نادان شکم پرور از بهر خرما جان داد و مردن و بار نام بد
بر صفحه روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این تحفه عقل جانگاه است
که فلک من ناتوان ضعیف رابش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و
فکر کنم این اژدهای خونخوار در رسید و در تنم پیچیده حمایل وار ارگردم

او درخت وکفچه مهیب بلا انگیز را آهن وپیه باد ساخته و در تقابل وهم کدا
وچشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لمحه بلمحه زبان از دهان بر آورد آن
گرفت از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی دیدن آن
از مجال زبان خارج است و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو
بر اندام راست میشود و از فرط هراس پیوسته بمرتبه بر عروق و اعضام
مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرایین
خشک شد و پنجه دست با آهنی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه
چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد
آمده دست تغابن بر یکدیگر می زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش میکردند
از غوغای خلایق آوازی مو هوم بگوش من میرسید خویشان و دوستان
بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر
کشیده قامت بر اسب بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست
خدمتکار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید
جمعی بر حال آگهی دادند و بانگشت من انگشت نما نمودند جوان بر روی
من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد گفت از والیان این اجل رسیده

کسی دریجا هست برادران و خویشان در آنجا حاضر بودند و بر حیرانی
حال من اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر
و هویدا است که اجل بر پیشانی این بزرگان نشسته نجات او از این بلیه جانگداز
بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقی
عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهند با مدد قادر علی الاطلاق تیری
برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام قدر انداز
و در فن کمانداری اوستاد در شب تاریک پای مور زنم و اگر دانه خردل موی
او بُرند خطا نکنم اقتدار من درین هنرمندان غایت است که میتوان گفتن که
اصابت تیر با ماج در قبضه اقتدار منست خدا تعالی علم این علم در عرصه ربع مسکون
از نهر من افراشته و درین فن کوس نامورئی در میدان هفت اقلیم نام نواخته
غالبا سر مو خطا نکنم و نشست نخست سر این مار انجان معلق بر دارم که بصورت
جوان از آن تیر هوائی نرسد و بموشش آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا که قضا کار کند
و ارادت مصلحتها اندیشه ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست بدامانم زده
بجوش کین غار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند که بجهة استخلاص این
جوان غیر از این علاج دیگر ممکن نیست اگر حیات نصیبی باقی دارد بدین تدبیر صاحب

نجابت یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گره خود در دهان اجل
است والیان من بین القضا درواند و بدین امر جوان سهام انعام از رضا کردند
جوان که رحمت بر روانش باد کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و
در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدایا الحفظ من بخواند و لسان جادوکاران
سحر پرداز چه جادو بل سراسر اعجاز نخانه کمان درآمده آنچنان زبان پیکان
تا به نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن
ملک گفت زه پیکان تیر راست چون تدبیر صایب بر نشان خورد و
سر مار بر زمین آمد و غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان الحی
الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر با کفچه مار قایم بود مردم
تماشا دوست و دیدند با جدا گشته جوان کمانداز دیگر از آن باز داشته
خود فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضارا از سر مار زهر جست
و از آنجا که پیمانه عمر جوان لبریز گشته بود دلبش به دهان گرفته نیش زهرآلود
زد جوان در شبه طلعت یک در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار
در رنگ ماهی کاغذ گیر همچنان بلب جوان چسبیده ماند بار دیگر غریو
از نهاد خورد و بزرگ برآمد و از قدتهای رنگارنگ و از دیدهای

گوناگون

گوهان گون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست
و در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر
ناپیداکنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر الوهیتش آورده و بلفظ
قالوا بلی در خروش آمده و بشکر سپاس ایزد ذوالجلال باید از رقیت
انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمده و بخانهٔ آن نخل حدیقه
جنت رسیده تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسر انجام اسباب
بتکفین و تجهیزش پرداخته چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی
تفویض نموده از همانجا بخانه‌اش آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار
پس ماندهای او را دلداری کردم و شرایط عزاپرسی تقدیم نمایند
تسکین بخشیدم که در شورش کده فانی ازین امر استمراری هیچکس را
چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد چون مراسم
تعزیت و مراتب تعزیت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم
بیکناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهنی
آسمانگون پوشیده آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقه همه سیاره
بودند از دیده ودیعه میریخت حسن گلوسوزش دود از دلم بر آورد

وزلف تابدارش کمند گردن خاطرم شد بیکدفعه که مبتلای آلام غیبت بود
برمن از بیقراری و ناشکیبائی بمثابه هفت سال گذشت چون رخت
ماتمی برانداختند و بساط مصیبت درنوشتند در ارسال انواع فواکه
و حلویات و اقسام عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد
معرفت و رابطه اتحاد را مستحکم و مضبوط کردانیدم تا آنکه فی مابین
فی الجمله آداب موانست پدید آید و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواصلت
بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهة تاکید بنیان یگانگی
پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی اداهای مغایرت
و مباینت بکار برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشت
و آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواج کشید من از این
شادی که حور را هم بستر و پری را همخوابه شدم بسان گل شکفتم و از غایت
نشاط در پیراهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او بجهت
میکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من دلش را بکشید و کارش از معشوقی
بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و

شکفتم

شبی

اهل جوار گشت بار رفته رفته علت صادق و محبت کامل زن به رتبه کمال
رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آیین تودد و اطاعت عصمت
گوی سبقت ربوده مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی و یکتایی استوار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه
بود چشم من باز شد چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای
یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین
نهادم و بغنودم شب دیگر هم همچنین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید
شب سیوم باز همین آتش در کاشانه یافتم تا خیلی چشم در راه انتظارش
باز داشتم اخرهای شب که هنگام بانگ خروس و خروش موذن نزدیک بود
آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد اینمرتبه ظن بیقین پیوست
که در صور عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این غمض متوجه شد
و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطه شکافتن گره از روی کار آن
نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم
که از بیدار نشستن من آثار ملال بر چهره آن خفته بخت ظاهر میگشت و برمن و ایما بتکلیف خواب
مینمود چون بر اراده ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و

بتند

و لحاف بر سر کشیده به عمد مانند خفته نفس زدن آغاز کردم آن سیاه درون بد باطن
مرا چون بخت خویش بخواب پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار
بجست من نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال
روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیز گامی راه صحرا پیش گرفت و با من از
یک گروه از آبادی دور تر گورستانی بود و در گورستان کلبه و اندرون کلبه قلندری
عفص گردن چارشانه تنگ سای زده و خفت به وقتی تاب داده و آتشی افروخته
انتظارش میکشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه درخت
بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت یک سال
بود پشت و پهلویش نرم ساخته سخت مالشی بسزا داد و بقهر تمام موی کشان از کلبه
بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت احتیاجی
دست داده که بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود و چون خوابش ربوده بود دوان دوان بجد
شتافتم اگر از این جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد
قلندر را بعد از دیری آتش غضب فرو نشست و آن بد طینت بد اصل را اندرون
بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بیخت و خود را هم او را سواد الوجه
فی الدارین ساخت مرا از مشاهده این حال آتش بلا سراپا گرفت و لرزه در اندام افتاد

زین اما قلندر پس از فراغ کار بیرون امد و متصل بان درخت که ایستاده بودم بجهة
اراده بول نشست چون چاق دست بودم نیمچه را برگردنش فرود آوردم سرش را
گوی مثال بر خاک انداختم وخود بالای درخت برامده در برگ های متواری گشتم چون
ساعتی بر این بسیری شد زن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز کرد صدائی نکرد
زیرا که مرغ سر بریده بانگ نزد چون نزدیکتر امد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل
خون روان گشته از معاینه این حال آتش غم در نهاد آن بد نهاد گرفت و سراسیمه بازن
بکلیه دویده بیکدست تیغ ابدار و بیکدست شمع گرفته غضبناک بیرون امد
و دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی که بدین امر
مبادرت نموده انتقام کشد و انچنان غضبناک و قهرآلود میگشت که
اگر شیر غرین روبرو میشد بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس
برگشت و لاش قلندر در جوالی قایم بسته بدوش برداشت و از انجا
بفاصله یکگروه بر ده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود
مراجعت نموده متوجه بشهر شد من سبکتر گام بسبقت کشید عیش
از این که آن فاجره ستمکار بیاید بخانه آمدم ولحاف بر سر کشیده
بخواب رفتم آن مجهود به کار چون بیامد مرا در خواب یافت از من مر

خاطرجمع گردید بر کنار بستر به انده نشست چون ظلمت لیل به اخر رسید و سپیده
صبح اغاز کرد و بعبادت معبود برخاسته تهیه نماز مشغول شدم این فاحشه سفیهه را
صفت برادر بود بهمن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت
در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت
و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم تا نخست بحفظ خود پرداخته آنگاه کار آن ناپاک
به انجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند اصلا خود را آشنای این
معامله نکردم و از مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت
زدگان قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراتب ماتم داری بتقدیم میرسانید
روزی بجهة تهیه نماز در صدد طهارت بودم و به استنجا اشتغال داشتم
افتابه پر از اب در صحن خانه بود و آن تیره رای بدنهاد نزدیک بآن بر کرسی نشسته
گفتم افتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکراه تمام برخاسته بکمال نزاکت دستی
افتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت از بس که سنگین است نتوانستم برداشت
بلاتحاشی از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست رها شود برامد که بهر حال
از قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد این که از زبان من این سخن برآمد زن را مایه غضب
آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق اورده بچابکی تمام همان لحظه قلندرکش را

بقا

باشتغال

از آن زن

از اندرون بیاورد تا نگاه کنیم و آگاه کردیم که دار برق جهنده بحسبی هرچه تمامتر
بی هم بر صورتم فرود آورد چنانکه غافل از این حال مشغول استنجا بودم تا بند
ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدسش وار رسامی نگار برده اقسام نقوش
غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقع آن بوتعین را
بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش اطلبیدم و بر کیفیت حال
خذلان مآلش آگهی داده از سر خانمان در گذشتم و دل از تعلقات روزگار
برداشته سوسن وار آزادی و کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقه
خاکساران درآمدم و دیگر باره پا ربات تعلق نیاوردم و برادران آن سیه نامه
را به آتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزاده ایزد جهان
آفرین پادشاهان را که از بهر مصلحت خاص و عام پیدا گردانیده و ذات مقدس
ایشان را بجهه کردآوری خلایق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده
لایق نباشد که دل و دین را بخال و خد و زلف و ابروی این طایفه ناقصه
که سرشت اینها از کید و تزویر است و از کلر خسار ایشان رایحه وفا مشام
توقع فا یرکشتن اصلا امکان ندارد و وابازبند و خود را به بدنامی و
بیحرمتی انگشت نمای جهانیان سازند **نظم** رزن ایمن مشو که زن گاه

است بروش باد هر بخار راه است زن چو انگور و طفل بی کینه است
خام سبز و پخته است حکایت ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را
در مجلس بیان چنان جلوه گر ساخت که در آن شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمایل
توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت لام و الف و از یکی بر دیگر انقطاع
کرده گاه بگاه نزد من آمدی و لطیفه های و بذلهای میگفتی روزی ازو
پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخساره از کجا برداشته آیا در نبردگاه
با صف دلاوران واقع شده یا در محلی بحرامیان دو چار گشته میخواهم
این رمز بر من آشکار کنی جوان ازینمعنی بغایت متغیر شده زمانی ساکت ماند
بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین
تکلیف معاف داری می شاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار
نهفتن از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در یافت
این مطلب از یکی بده کشید و آنچه بود دم زیاده تر شیفته گردید مبالغه
را از اندازه قیاس برون بردم اما جوان کار جان و تیره بخت سالک گشته
اصلا لب بنطق نمیگشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم نمیساخت
و چندانکه من در مسالته می افزودم او در الحاح می افزود ازینمعنی مرا

روسیه

بحلی

(۳۷)

تت

نخواهی

بجد می اضطراب دست داد که بیطاقم شدم و عنان شکیبائی از
دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که فرمودی بران متصور
نباشد چون چرا که نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان
جلوه گر سازد چاره ندید جواهر اسرار میران زبان سنجیدن آغاز کرد که
وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوئی
چون آهو چشمان طناز شوخ و خودرای از گوشه مرغزار پیدا شد و
سبزه و گل چه هیچ گستاخانه در دیگر آمد یارکی صبا شتاب بسویش
چست براندم آهو بگرد از برق راه صحرا پیش گرفته در آن سبزه زار
سینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون سیم تک را گرم عنان ساخته
بدنبال شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم
که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد قضا را در بحال گرمی که از جوش
که قطره قطره خوی ستاره وار از آن گلگون صبا شتاب هلال نعل
چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر از ثوابت می نمود پایش
بگوی عدم در شد و راکب سر افتاد و من مانند گوی که از صدمه چوگان
غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و از آن آسیب

سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بکوی اجل فرو شد و رگ
زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نصیبی باقی بود بسلامت
ماندم و سخت کشتی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم طاقت
آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری پا در خانه زین توانم کرد ناچار ساعتی چند
برخاک بیفتادم و خود را جمع کردم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت
اصلی گرایید در اثنای چنین حال عورتی در نهایت کبر سن و ضعف پیری که توانش را
در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لؤلؤی
دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحه رخسارش از آژنگ چین نسیم بر روی آب
از ده زده بیاوری عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش غبار ره می پیچید مانند
صبا افتان و خیزان در رسید من از این معاینه حالش سخت در ورطه حیرت
فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای آق و دق که تصور وجود نوع بنی
انسان بخیال در نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد
میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چکار دارد همانا غولیست که بدین هیئت متمثل گشته
با دو پوست خود را بدین شکل وانموده بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباید شد
چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و ثنا

ازراه ملی

از راه تملق و چاپلوسی درآمدم پیرزن چون مرا بدین حال ترسان و لرزان یافت
بعنوان مادران مهربان فراپیش آمد شفقت و عاطفت زیاده از اندازه
بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود من که سراسیمهٔ
کوی افتقار و سرگردان بادیهٔ حیرت بودم و بهیچ وجه ره براه نمی بردم
از غایت بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش
زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن
از ان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص از ان وادی هولناک هلاک
انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود
چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته از ان
ظلمت آباد کربت انگیز برآورده بسر چشمهٔ حیوان امنی فایز ساخت
اعنی در ان ویرانهٔ سهمگین آن پیرزن مسکنی داشت در کمال لطافت
و دلگشا و طراوت و روح افزا بر کنار رودباری که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ
آب زلالش بود و تسنیم کوثر هم چون نوالش جاری از بی رتبت داده که طعنهٔ قصور بر قصر قیصر و فغفور میزد
و در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم
مسرت افزا گلهای گونه گونه در وی شکفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته

آگین

تسنیم

بهر سو کابکی وران مرغزار	روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و میوه های فراخ	درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب و سبزه آب خورد	چو سیماب در بیشکر لاجورد
گیاهای نو رسته از قطره پر	چو بر شاخ مینا بر آسوده در

مرا بدان مکان مینوشان بر دلبهان سیرابان و الالمت مهربان منش مهمان نواز مراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هر چه با کل و شرب در خور بود مهیا ساخت و به آیین کریمان طوطی زبان و شکرستان پوزش نطق شکر اگر دانید گفت اگر چه این کلبه بینوائی سزاوار نزول چو تو والاگهری عالیشانی نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شود و در کیتی پایه اعتبارم بعرود و از ره مسکین نوازی روزی چند سر این بنوا را سرفراز کن و قدوم بر سر و دیده نه

بیت گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

من که از انجبان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو فریب رسیده بیاسودم و از مهمانیهای بی اندازه آن مرد آن شیرین شکر حلاوت تازه یافتم و در ادای چنین آلای غیر مترقبه مراسم شکر و سپاس

بدرگاه واهب بی منت باندازه طاقت بشری بتقدیم رسانیده بر آن
پاکیزه اماکن یزدان پرست دعا کردم هر چند دل از دوری خانمان و
مفارقت دوستان اضطراب داشت بتکلیف نضارت آب و
هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان و طراوت
سبزه و نضارت گل و ریحان در آن منزل خلد آیین طرح اقامت
انداختم و آن زن نیکو نهاد بگوشه چمنی سجاده گستر و بطاعت معبود
مطلق مشغول شد از مشاهده احوال آن عفیفه حق آگاه که در هنگام
ضعف و ناتوانی و پیری از خلایق بالمره جسته در طلب یگانه مطلق گوشه
تنهائی را بهانه اوراد و سنت تنهائی گزیده و بر چارپالش توکل مربع نشسته
متحیر شدم چون زاهد نورانی چهره خورشید بصومعه مغرب فرو شد
و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار طره تابدار
مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده
و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان گشاده بیامد و باده گاوی
مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه
پدید آورده و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل

هزار هزار دیبا و حریر نو د بنهاد و ماحضر درویشانه پیش آورد و شیر
ازان گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال
رعنا شمایل داده قاشقی خود تناول کردم چون با آن دختر پری دیدار
دران کلبه بی حجابانه نشستم و حسن گلوسوز بی نقاب مشاهده کردم گردن
جانم کمند گیسوی سلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبرینش
گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده با خواب آشنا نشد چون دوشیزه
فلک نقاب ظلمت از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت
دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن
تنها بسجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی نموده
در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که
درین کبر سن که پیری و ناتوانی دریافته است از جمع اناث نفور بودن
در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگیر شدن از بهر چیست و این
دختر ماه لقا کیست آن فرشته طلعت لب بپاسخ بگشاد و گفت
ای گرامی ام خدارا به یگانگی شناخته و از تعلقات جهان بی ثبات دل
برداشته و خاطر از تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل بیگانه مطلق درست

تسبیح

تمسکات

کرده

کرده چون از ابنای زمان فلاح بطر نیاید نا چار ترک مواصلت
ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم نظم

جهان را ندیدم وفاداری	نخواهد کس از بی‌وفا یاری
بریدم ز هر آشنایی شمار	بس است آشنایی من آمرزگار

و این دختر نیز زاده من است در عنفوان شباب پدرش جهان
فانی را بدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک
مهربان من از برکت انفاس متبرکه شریفه توفیق رفیق این سراسیمه
کوی عصیان گشته میخواهم بجهة تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین
ترا بگزینم و بعد از این روی محرم اناث نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت
بمثوبات حقیقی فایز گردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت
دستگیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این نورس
نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار
مرا باوج سما رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن
بر ذمت همت تو لازم و متحتم است و سر انجام این مهم را صورت
دادن در شریعت واجب لائق آنست که بدین پیوند مرا سر بلندی دهی

که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موفق تواند شد درین هنگام که
ضعف و پیری ترا دریافته و عمر بنهایت رسیده چون بندگان
فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن
پنجه عروس این التماس را بحنای اجابت رنگین ساخته چهره شاهد آرزوی مرا
بغازه مراد بیاراست و پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره
اندوز نشاط ساخت و پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم
مواصلت بتقدیم رسانید مرا با ماه روی هم بستری کرامت فرمود
مدتی در آن صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت
مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب و استیفای نشاط نمودم
عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که تا جمالش
آلوده نگاه ماه نشود در شب ماهتاب بصحن خانه نمیخرامید از بس حیا
و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی آینه نمیگشاد و از این هم حسن و عصمت
ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده
از غایت شادمانی در پیراهن نگنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر
بهزار فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بتعاقب

حمیش

از

زیب و بها به تکلف نعمتی بالاتر از این نباشد که زنی با زیب سیمین بدن ماه رخ
مهوش عشوه سنج کرشمه کوش و ادا فهم رمز شناس لطیف طبع
و کریم صفات با حلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد نظم

زن پاک خوش سیرت و پارسا — کند مرد درویش را پادشا
چو شب غمگسارت بود در کنار — همه روز گر غم خوری غم مدار
گرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زنی خوبروی — بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

قضارا پس از سالی چند آن پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود
نموده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث اینجا که این سرای سپنجه
از شاخ طوبی ثمره کامرانی چید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان
جنت حال بر من تنگ شد ولی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای
آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت
نیاورده باز بدستور قدیم توجه بعزم اثاث کردم و از صحر الشهر آمده
صحبت خلایق گزیدم و مکانی بحفظ بدست آورده آن خورشید لقا حور رشک را

اوست

نشاندم و بحسب ضرور بجهت تحصیل وجه معیشت که گشاینده کان عرصه
خاک را از آن گزیر نباشد و درین عالم اسباب بی ذریعه سببی وجه
قوت حاصل نیاید التجا باصحاب روزگار آورده و مکانی محفوظ تر بدست
آورده آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه باخود
گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم چون بمقتضای سابقه
قسمت بحاکم شهر سلسله توسل بر سبیل نوکری حسن انضباط پذیرفته
بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات
خانه بود در آن شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت سرانجام امور متعلقه
بروستا زمین رفتم از هم کثرت اشتغال و تدبیر مجال رجعت نیافته اکثر
شبها را در صحرا بسر می بردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع
شده بعنوان سفر متوجه موضعی شدم پیرزن پیش آمده گفت که عورتی پیرم
در ضعف و ناتوانی کما ینبغی تعهد حراست خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت
نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این امر از من هوشیارتری تعیین کنی و
مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از انجا که بر
عصمت و پاکدامنی خاتون اعتقاد تمام داشتم اصلا بسخن آن پیرزن

غایت

داد بلی

تهیه

که در عیش اولالباب فرح‌صحتر از آن نتوان گفت پی نبرده استغفای اورا
ازامر حراست خانه علی الرسم الکاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته
متوجه سلطنت گشتم این مرتبه خود از پارسائی فهم بچهگان کاو رسوائی در
خرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سواری و تهیه سفر متوجه
شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس
خویش آگهی نه بری که چون پایمال ستوران شده ندانی که زنان در
حد ذات بدگهر اند هرچند بحسب ظاهر بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند
بازمراتب احتیاط و لوازم تاکیدات تقدیم رسانیدن شرط غیرت و
لازمه هوشیاری است نشنیده که گفته اند بیت

مشو بر زن ایمن که زن پارساست	که خر بسته به گرچه دزد آشناست

از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانه دماغ پرواز نمود و آتش بلا در
نهادش گرفت و از غلیان غضب سودا البرده و بدو گفت ای پیرزن خدارا
کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاده
و شیشه نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورده پیرزن گفت الحول
ابله فریب ابرای ذمه خود کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون

زیاده برین توقع غمخواری از من مدار و درین پیرانه سالی و امان عالم اعتبار
تمامی بیالایی و نه آیینی که بعقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد
رهزنان محفوظ دارد ازین مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت ماندم و حیرت
بر طبع مستولی گشت نه رای رفتن نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو
بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل خبران
ایما شد که دران حین لب گشاده پیشانی وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم
بارگی حسرت رانده بیرون شهر رفتم و درباغی چون مصیبت زدگان
بهزاران جوشش غضب و استیلای غم که هر لحظه از لوایح هموم جان میگداخت
و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم پنداشتم
آن روز را بر اثر سال آفریده اند یا خود در پی شامی نداشته اند بهر تقدیر
چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته ماتم زده
عیش و مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر
گرفته ازان باغ پیاده بر آمدم و پنهانی عقب خانه رسیدم لب پایه دیوار
ایستادم و گوش آواز شدم تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر
شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قایم است و سلامت مرده

از بیتابی

از استیلای غضب گیتی در نظر من تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالا
دیوار برآمده به نهجی که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود
درختان بلند سر با آسمان برده و شاخهای او از بس انبوهی بهم چنبر
زده بالای درختی برآمدم و پنهان در میان شاخها و برگش نشسته متوجه
حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره نشیمن با کمال زینت و لطافت
حسن ترتیب داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع افروخته
و خاتون با وجود آنهمه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان و
رسوائی تکاپوئی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس
طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی می پیماید و کنیز نمک حلال
حقیقت کیش بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامه
ناز و نیاز گرم است و پیمانه بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را
مانند گریبان گل چاک زده و بخت بد بر بستر پارسائیش خار خسک
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان حیا و شرمگینی و راست روی
و درست نشینی که بسوی ماه دیده را بشوخی باز نمیکرد و گستاخانه بروی
خورشید چشم نمیگشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش

متهمن

نامحرمی آرمیده تجرع جرعهٔ بیادرفت می‌نماید نه از وفا اثری و نه از حیا نشانی
مصرع: ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا الغرض القصه چون پاره از شب
بلند شد و دور باده و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشار
عقل بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا آورد و دیگ شهوت
از آتش باده بجوش آمد مردکه دست طلب بدامانش زده کام دل
آرزو کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته بیک گوشهٔ باغ قرار یافت
با نکوسه بقاعده زنان هشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر
آمد کنیز بیرافتاب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مردکه مست طافح
همانا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت مغتنم انگاشته
باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چبوتره رفته شمشیر
همان اجل گردیده شوربخت از پیشش باهستگی برداشتم و بیک ضرب کار
آن بدسرانجام بانجام رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و
باز بچابکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم زن سیه گلیم مانند
مبادری که آماده کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام
شوق و سراپا طلب بیامد و لیکن ناگاه از خون ناپاک مردکه رنگین دید وقع

بر هم از خون آلوده بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پا را دراز
کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینه این حال آتش بلا در نهاد من گرفت
و غضب از سراپایش جوش زده از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینه
آن ناپاک بر داشته و شمع را بدست کنیز داده دران باغ بهر کنج و کنار
بکردار مردم جنون زده دویدن آغاز کرد و دران حین از طرز آن تیره اختر
چنان بظهور پیوست که اگر باد بوستان روبرو میشد از بس بدماغی و قهر
در روی رستم و از بلا تحاشی خود را بر و میزد چون از هیچکس نشانی نیافت
مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان
در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد ازان کنیز را فرمود تا خمی بزرگ بیاورد
و اعضای مرده را از هم جدا ساخته در خم نهاده و در گوشه باغ مدفون کردانند
و از روی غمگینی نوحه کرده بهایهای بگریست و بخانه تاریک در آمده
چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت خود فرود آمده از
همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق بر آمد
و از نور صبح آفاق جهان انبساط روشنی کرده بخانه آمدم زن بسته
دام آلام و گرفتار سلاسل الهموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم

مبتلای

ای جان و دلم فدای اخلاص و عصمت تو باد این همه آثار اندوه و ملال
بر چهره گلگونت از چه روست و افتاب رخت منکشف کدورت حسرت
گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند مسکه دمی تاب مفارقت ندارم
بکر فردا دو روز چه سان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب الحنان
گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون این چنین
افسون و فند و بر من دمیدن و سبحان الله فریب از تیر رشک گذشتن
فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر از آن ملول گشت و اندوهگین
بود گفتم اکنون دوشش بدو شتم نشسته و دولت هم آغوشی میسر است
و ساغر آرزو بباده مراد لبریز باعث غمگنی چیست گفت امشب خوابی
موحش دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش ندانم گفتم بیان کن تا در واقعه
چه دیدی که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطر نشسته گفت ترا دیدم بر کنار بحر
بهم متلاطم ایستاده و عفریتی قوی باز و قصد تو کرده و تو از بیم خود را
در آن آب مواج زده و عفریت از دنبال به آب در آمد تا ترا از گرداب
در صدد هلاکت گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن
عفریت خصم لعین است و رفتن من درون دریا التجا بردن بجناب

بحکیمی

حضرت خضر علیه السلام بقتل وزیر کردن او مرا مشعر بران است که حضر
بتیغ سیاست او را دو نیم سازد بود در خمی کرده زیر زمین نهفته زن مجرد
استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرناکی برخاسته
کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بستر دراز کشیده بودم دو ضربه پی هم
بر رخسار فرود آورد و گفت که دریغ شب از دست من بسلامت جستی چون
دیدم که از شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد و جست برخاستم و حربه
را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیز
را نیز بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکا
بمکانی که آن تبه کار در یاستی شتافت فرستادم ای شاهزاده تو از سطور
محبت زنان که دیو اند بصورت انسان متمثل گشته و ذات ایشان
طلسمی است بر گنج مکاید تعبیه شده مرد از آن شاید که از سر نام و ننگ
برخیزند و دل و دین از دست دهد و بادیه جنون فرستاده بر سر حیلهها
روزگار و طاقتهای زندگانی پشت پا زنند و چندی بانواع محن و الام وصال طلبی و
ناکامجوئی بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حسینی ایشان گرفتار شوند نظم

ز کید زن دل مردان دو نیم است	زنان را کیدهای بس عظیم است

غیران را کند کید زنان خوار | بکید زن نشود دانا گرفتار

حکایت ندیم دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکرشکن سخن گردانیده
گفت که رازدانان جراید هنر و کارخیان آورده اند که پادشاهی بود
در ولایت سراندیپ پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشه
تاج با فرق فرقدین سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمن میخواندند
و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضا را والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش
نهاده می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت سپاه و حشم براه اندیشه
ناصواب رفته رایت خلاف در میدان خلل افراخت و بر اقصای
ولایت سراندیپ تاخته بال و ناموس بر باد دست تطاول دراز کرده
فرمانده سراندیپ بمقتضای مصلحت ملک داری دستور یسار را با سپاه
کینه خواه تعین فرموده تا بدان سر حد شتافته نایره عالم سوز فتنه را باب شمشیر
منطفی گرداند و بدست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ بسان
طنبور بمالاند زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت
و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و اندوه و هم دوش کلال می بود و با هزاران غم
و اندوه اوقات شبانروزی بسر می برد روزی یکی از پرستاران حقیقت

طرار طریقه اخلاص و هواخواهی مرغیده اشته از راه دلسوزی گفت که ای خاتون جهان با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجه غم و ملال بودن و رخ افتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاشتن باعث چیست گیتی نه مکانیست که غم عزیز کم اعتبار را انعم و غصه بیرداری و نستیم گل عیش خود را در افتاب تالم و تحسر پرمان و خمول سازی درین شهر زر گر پسریست در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر افتاب گمقدار تر از مس میگردد و گل از رشک دهان تنگ شکرینش خواهد که در چمن خالت عنچکی از سر گیرد کلاه تک حسنش چون صیت سخن فصیحش باکناف عالم رفته و غم تمنای جمالش در رنگ روزی باقصای امم رسیده

بیت بتی کردید آن شکل و رفتار	به بندد زاهد صد ساله زنار

طریقه صواب آنست که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چمن غم گلکاه دل را رنگ ای بخشی زن از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق در هوای ان گل بوستان رعنای کشاده نقاب عصمت از چهره خالک خال بر کشیده و وازم کز پارسای انحراف ورزیده در چارسوی فسق سرا سیمه گردیده و دیده و بواسطه تحصیل اسباب مقصود از مقربان لسان طمع مست چاره جو گشتند

گشت چون این مهم از ممر مشاهده چاره پردازان در صورت استعجال بدرا
تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید پاره عشق در کانون سینه او
اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که
از طاقت طاق بود انجا که شیوه نازنینان پری شمایل است همت
بر تزیین خویش مقصور گردانیده گرانمایه حلل بر قامت راست
کرد و پیرایه والا و لولوی لالا کردن و گوش بیاراست ابیات

ماه را مشک راند بر تقویم	غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید	ناز را بر سر عتیب کشید
لاله را رنگ ارغوانی داد	سرو را قد خسروانی داد
دُر برآمود سیم و سیمین را	بست بر ماه عقد پروین را
تاج غنچه بها در سر دوش	طوق غبغب کشید بر بن گوش

بر نمونی حال پرستاران خطا کیش چون گل پیراهن ناموس شوهر
و عصمت خود چاک فنا کرده بازار شتافت و نزد زرگری عیار پیشه
رفته جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که بهر چه زودتر پاره مرصع
درغایت لطیف و بتصنع بسازد و در اثنای تکلم باد ادای غرب کوشش

نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد زرگر
پسر بمجرد مشاهده جمال چنان لعبت بو العجب پیکر که بنده آتشین رخش بر قامت
شمشاد فریب مهر انور است بر سر و سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت
و رخت خرد بسیل جنون در داده از تلاطم امواج محبت استمالتش بیگانه خویش گشت و پس از دیری
از قعر بحر بیساحل هوش افتاده بتمنای نیم نگاه آن کجان ابرو دیگر چشم باز کرد بیت

جمال از دیده عشق افسر دیده	تجلی پرده عاشق دریده

گفت ای صنم فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و دین من خود بسند
تاراج عشوه ستمگر تو شد و عنان اختیارم به پنجه مژگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل
کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربات چیست و مقام جانفزایت کجاست بیت

چه نامی که مولای نامی تو ام	درم ناخریده غلامی تو ام

آن عشوه گر کرشمه سنج شیوه سامری بکار برده و شعبده ساحری آتش بکار کرده
مرآتی از بغل برآورده و در روپوشش مرکب اندوده در محاذی آن بیدل المحه
بداشت و برگی چند از انار آب ریخته گفت منزل من حصنیست حصین و بست حصار
بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش پرواز کم کند و سیمرغ در نیمه راهش
بال مجال بریزد تو هرزه ابتون هوش بسوی اجل متاز و بیهوده بکام

نهنگ کام منه و عبث بادیه پیمای بادیه جنون مباش و چون مجنون
بجز رسوائی در سر مکن که ذره بغیر از تک خورشید دست نتواند زد و شبنم
بر بام آسمان نتواند پرید این را بگفت و راه منزل خویش گرفت زرگر که خدنگ
دلدوز عشق از جا و فطرت ماه فریب تا سوفار در دل شکسته بود بر جای
بیصبری برافتاده و از بس اضطرار آلات و ادوات زرگری بر هم زده
بخانه نشستن و در بر روی ملامت دوکان دیوانگی بتازگی در چید زنش
چون بر روی او نگاه کرد دید باغ عارضش که مانند جوی درختان نارنگ
گل شکفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل
کفایت اندیشش بیرون رفته بفراست کمال و ذوق کامل دریافت که
ناوک عشق عشوه گری بر دل این زرگر رسیده و ابروی کج رعنای این
رهزنش او را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی جوهریست که در رنگ مینای
انعام مستور شدن خطا بودن از دایره امکان بیرون است به هر دلی که
پرتو انوار جمالش تابد آینه خیالش را از خیال خرد بپردازد صحبتش مایل بیچارگی
حیرانی و مهر قفتش سرمایه بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با جوشش
طرح بیگانگی در اندازد و گهی با وحشیان صحرا قرعه تالیف زند و طعنه جوار

دماغش

بادهٔ گرمش جرعه چون جگر باشتاب بشکند و جرعه کشش باده پرستش
غیر شور آب سرشک می در ساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت
شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن در هزار دل بشکفاند مثنوی

تلخ آب جگر سینه ریزان
خاکستر دل بدیده بیزان
از خون خوش جگر نگار پیوند
درسلسله جنون سلی بند
از هرزه و رسم خانه پرداز
بتخانه شکاف و کعبه انداز

زن پرکار در پوست آن ساده لوح درآمده بسحر معامله لیل برد و افسون
وافسانه بر آن آورد که مهر از کیسه راز برداشت و باده ضمیر در کاسه تقریر
ریخته حقیقت مهر آن ماه سیم کوش ساحری کیش آشکار ساخت و کیفیت
گفتگویش با اشارات لغز آمیز حکم و کاشت تا گفت زن کامله لقرا
کامل این معمای مشکل را به بیان مقصود باسانی وا کرده از آن بیدل پرسید
که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب ازین اداهای
غریب که سبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت
دست فکرتم اصلا بفتراک فهم آن نرسید زن گفت ای سرگشته کوی
بیخردی آینه خبر مده از روز روشن و آن مرکب انده و دن اشارت

میکند بشب که پرده‌دار عاشقان است و ریختن برک نار در آب مبنی است
بر آن که در صحنخانهٔ آن پری پرکار نهر بست روان و بر ساحل نهر درخت
نار است در روشنی از ذر مقام پژوهش منزل دوست در آمده
براه بکوی تحقیق برود در پرده شب که رونق بخش هنگامه مشتاقان است
خود را در خدمت جانان رساند زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص قدم پیش
از راوان تردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بدان مکان بهر رو
انجامید که دولتسرای دستور بسیار است چون آن معنی مکشوف شد
با خود سر حساب آمد که من کمنام را در انجمن عالیمقام متوقع حصول مرام بود
بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالباً
آن عیار ربا اینکه دل و دین بغارت برده من تشنه لب بادیه شوق را از
منهل امید بر کران نموده در سر آنکاه گمراهی سرگردان ساخته
از انجا پاس تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال باز زن نمود
زن که بعقل و دانش بهتر از مرد بود گفت ای ساده‌لوح میتواند شد که جام
مقصود ترا از خمخانه بارگاه رفیع القدر مالامال باده کامیابی کرده بیت

بهر جذب یار تعویذ و فسون درکار نیست | میل دل از سدره آرد بر زمین جبریل را

بزاری

زیراکه رتبهٔ عشق بالاتر از آن است که مانند عقل رسم شناس ماند تعینات
بوده و بس کوچه پرس وجوی مناسبت و مجالست تکاپوی دراز
در بارگاه شهنشاه عشق تاج شاهی و کلاه گدائی را بیک بها شناسند و
و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضلی ننهند مصرع
آنجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد طریق صواب آنست که امشب در کنج خاک نشین
کوی جانان بوده مترصد باشی تا از جهان غیب سامان کاری
پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد بیت

بسا قفل کانرا نباشد کلید	کشاینده ناگه آید پدید

چون خاتون جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از
شرم دیده بانان گنبد لاجوردی بحجله مغرب شتافت زرگر بصوابدید
خاتون خویش بکوی دوست شتافته بگوشه فرا نشست و دیده را از
انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت قضارا از
استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت است بر آن دلفکار
تسلط گزیده در بیخودی و تحیر را مستزاد ساخت چون نصفی از شب سپری
شد آن مست بادهٔ نامرادی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل

خورده بود بی اختیار از حرم خانه بیرون تاخته خرابان خبر رسید
دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت نهاده از دولت
بیداری محروم است به پرستاری اشاره کرد که تا چهار منقری چند در
جیب آن یکتای عالم بیخردی نهاد و خود مراجعت کرده بحرم سرا آمد بیت

بسا دولت که آید بر گذرگاه	چو مرد آگه نباشد گم کند راه

چون پیر عالمتاب لوای نور از ممکن خاور برافراخت زرگر از خواب
ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از اداء ای محرومانه بعز
دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده
به تقدیر سر و رویش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر پرواهش حال آمد
و گفت امشب از مشیمه غیب چه بوجود آمد زرگر گفت شب من
یاس و ناامیدی را حامله بود و غیر انتظار و اضطرار مرا از بخت حقیقه دو
روی ننمود زن ابواب دلداری و دلجوئی بر رو مفتوح داشته گفت
قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه بر خود راست کن تا صفای بهم
جوان چون بند قبا بگشاد چار منقر از جیب بر زمین افتاد زن بلا تحاشی بچه دست
بر صورت بی غیرتش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست بوستی

کمین

دا انجری

که هنوز طفل
معرکه

دار بجردی چون بخت خود بخواب رفته غافل از آن گشتی که آن دولت
بیدار ببالین تو آمد و چون ترا بخبر یافت چهار مهر در جیب تو از آن انداخت
عالم عشق بازی مکن بلکه چهار مهر بازی کن امشب دیگر بکوی یار شتاب
و هوش دار تا خواب راحت نزند چون عروس شب پرند مشکین بروی کشیده
عاشقان را مژده وصال داد و بشمامه گیسوی معنبر خویش دماغ حال
بیدلان معطر گردانید زرگر پسر سراپا امید و سراسر بیم بکوی دوست
رسید و با دل مالال آرزو و دیده لبالب انتظار بار بهمان گوشه
بنشست تا اینکه نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت بر روی بخشش باز شد
یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون عروس طناز مست کرشمه و
ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت
چون متعهدان پاس و متکفلان امر حراست را مست باده نوم یافت
فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت
اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نثار شوق و انبساط
طبع اصلا نه بند در نیرد خست و بعز سود تا پرستاران محرم و محرمان
همدم آیین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آوردند

ساقی سیم ساعد باده گلرنگ در ساغر همچون ریخته دور جام را چون
دور فلک بیدرنگ گردانیده آثار طرب و آیات سرور
بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدیدهٔ
چشم گلهای نظاره میچید و گه آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال
زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای
کامجویی ترفع کرده و اسباب بیقراری در خاطر متراکب گردید مثنوی

دو عاشق را قرار از دل برافتاد	نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر	شکیب از سینه بیرون رفت چون تیر
دهانش بر دهانش گوش بر گوش	میانش بر میان و دوش بر دوش

در اثنای چنین حال که میان دو عاشق جز عیش و نشاط نمیگنجید
و لب ساغر هستی ایشان چون لب غنچه از باد میخندید زمانه بر بساط
امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنی شراب کام ریخته بیت

زمانه برگ عشرت ساز کرده	فلک درهای دولت باز کرده

ناگاه میر عسس که شاه شب است دشنه سپر کرده بسوی بارگاه
دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد

دید رقیبان در هم خفته و دور چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش
داو یافت ولحتی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده ظلمانی بر
روی جهان فرو هشته درگاه دستور بپاس باز بودن از بهر چیست
و غفلت بحال پاسبانان از چه راه هست بهر تقدیر برین مقدمه
وقوف یافتن وگره از روی کار واشکافتن از مقتضیات تماشاست
قدم پیشتر ک نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون دست ارباب
کرم گشاده یافت دانست که البته درین سر افتنه بیدار است لاجرم
دلیرانه اندرون حرم درآمده از دور تماشا کرد که زر گر دست غارت
گشاده متاع ناموس دستور را تاراج می برد و از مفلسی دست
تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت میشمرد از معاینه انحال
آتش در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون آمده بقهرمام بانگ برزد
که ای بیخبران خدافراموش این چه نایره بلاست که در خرمن هستی
خویش زده اید زرگر مجرد انحال از بیم سیاست قالب تهی کرد
وزن دستور نیز رنگ برو شکسته شیشه عیش بر سنگ
اندوه زد دو شتران کامرانی ار ساغر دماغ بر خاک نومیدی

ریخت القصه زن بکنیزی اشارت فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت
عسس حاضر آورده التماس نمود که از طریقه دردمندی پهلو تهی نکرده
شیوه عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا
بر التفات نکرده التماس او را بدرجه اجابت مقرون نساخت
و از سر ستیزه برخاسته گفت که مدتیست حسن خدفریب این پسر
شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور رسانیدم
بهیچوجه در دل سنگین اثر نمیداد و اصلا بگدای خورسند نمیساخت
اکنون که بدین نمط گرفتار من گردیده تا انتقام که نکشم بخدا که نیاسایم
پس هر دو تیره روزگار را بنکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان
باد برون کشید و بمذلتی که مافوق آن تصور نتوان کرد در زندان
محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از همه سو مسدود و دست
و کار با نهدام وجود منحصر گردیده نقطه گردار از دایره اضطراب در ماند
و چندانکه سمند اندیشه را در مضمار چاره جوئی بجولان آورد پایان میدان
نومیدی پدید گشت چون شمه از احوال زن زرگر از زبان نگهبان گول خرد احمق
دشمن استماع نموده فی الجمله بر کیفیت وحدس و دانائی او وقوفی حاصل

کرده

کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ
داشت باشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بر در خانه زرگر رسانیده
طشتی بیهوی بدرون خانه‌اش انداخت زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت
که طشت آن دو مشتاق از بام افتاد و روزگار ازین پس ناتوان بتبیین عقده
مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهر چه زودتر برخاسته در باز
کرد زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید
که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب
بچه مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال و اسیر اطلاع داده صورت واقعه
باز نمود زن زرگر چون بر این مقدمه آگهی یافت در ساعت حلوای تر نمکین
و گلاب معطر و مهیا ساخته در همان طاسش پر کرده و نقدی بگوشهٔ مقنعه
بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و تعجیل
بسوی نواخانهٔ زندان شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب
دعای و ثنای موفوری ساخته استجازه کرد که ای نیکوکاران خجسته منظر
امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوا
تر بخوردن زندانیان دهم خدا تعالی ببرکت انفاس متبرکهٔ شما

نیک بختان خداد دست مهم را بکفایت رسانیده اکنون آمده ایم تا
حق نمک خود ادا کنیم این را بگفت و نقدی که با خود داشت در زیر پای
آنها افکند ابشت موکلان از آن نقد بغایت خشنود گشته فی الحال اجازت
دادند زن عیار به لابه از ته ریش آن مست بیخبر دان گذشته جست
اندرون زندان خانه درآمد و برزندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن دو شهنشاه کشور حسن و عشق که چون ماه و مشتری در خانه وبال اوین
داشتند رسید زن فوریرمانند باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست
و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانه سر کرد و زن
زرگر بجای خویش در پهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون جهان افروز مهر
مهر از نوا خانه خاور برآمد بر او زنگ زنگاری گون سپهر جلوس فرمود
عسس شاد از فرمان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور
یمین را نسبت به دستور بسیار در خاطر فی الجمله کدورتی بود انتقام را
ذریعه گرمی هنگامه کار خویش نداشته به دستور معروض داشت
دستور از استماع این خبر قرین حیرت گشته در بادیه بادی السرعة استعباد
نمود و با خود گفت که وقوع این چنین امر دور از کار تصدیق را چون شاید

غالباً عسس را در معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که با وجود دبدبه
دولت و شکوه شوکت وزیر دستور بسیار و جمعی بسیار از پاسداران
بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تواند نمود بهر تقدیر چون
عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور معین
با معدودی از خواص بنوا خانه شتافت و فرمود تا زن وزیر بسیار را
با زرگر فجار حاضر بسازند چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت
و از بیداد عسس نالید گفت در زمان معدلت سلطان جهان فرجام و چون تو وزیر
نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان بر بام مشت مظلوم
حیفی رفته که از آن دیده انجم حیران است و فلک بر خویشتن لرزان یعنی
امشب من و شوهرم بفراغت معروف بر بستر استراحت غنوده آرام
داشتیم عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقه جرم و عصیان
موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله آهن
بسته در حجره ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گرنه ای داد من ای کامگار	با تو رود در صف حساب این شمار

دستور چون به تکمیل لوازم پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق

حرکت

آمد و نوبت ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار گشت و دستور از
چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر
را با زن عیار پرکاره با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را
بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر
با حدات چنین خداع بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را از چنین دام
جانستان مستخلص گردانید بیت اینکار زبان رهمت بازست ال
افسون زبان بد درانداز است حکایت یکی دیگر از مصاحبان حریم کا
شانه اشتهر تیز کام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض میدا
که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان بظهور رسیده که در شهری جوانی بسیار
بهره از اسباب معیشت بوجه اتم مهیا داشت و بکمال تنعم و شمول زندگانی
میکرد و اوقات شب از روزی با لحن آرائی و بزم افروزی بسر میبرد
اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت نااهل احتراز نموده پیوسته
سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید می بود و بکمال بهجت
و خرمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر می‌ساخت بعد از
امتداد چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد و دستی

[illegible]

نادان

نادان که آماده هزار دشمنی بود دارد دشمنی گردید و اسباب دولت
بدان
وسامان ثروت او را دیده در خلوت بدو گفت ای عزیز من کی الدوا حقیقی
جمله نعمتهای که ایزد تعالی بطایفه رجال کرامت کرده مباشرت با اناث
است هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از
مصاحبت و موانست نسوان نباشد با وجود کثرت مال و منال و
وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز
را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد
دنیا بناکامی رختن بعقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی که توسنش لنگی
کمیتش
دارد و کمندش کندی جوان شکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان
شیرینت حلاوت بخش مذاق جان است اما از آنجا که زنان در جاده
مستقیم راستی منحرف بالطبع اند و کل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا
بی نصیب ترک استیناس این طایفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان
شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت نمایم می ترسم نشاید که ادای
خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمره مردان
شود و سامان نام و ننگ که در آن مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن

ملف گردد و بقیه عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای
ای والامنش آنچه خیال فاسد است که در دماغ تو مسکون گشته
که نه سایر زنان از زیور وفا و پیرایه پارسائی عاطل اند بلکه در زیر
این گنبد نیلگون بسا زنان باشند که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی
قایم است و اگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که بر این
تخته خاکی نشانده اند و نسبت بود ایشان ترا به شبستان حلال را
از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته از مطلب علیا برکران
می بودند درین صورت سلسله عالم از نظام می افتاد و رشته تناسل
و توالد از هم میگسیخت و دوران انسان بزودتر بپایان میرسید
همانا خیال غلط است که در مخیله تو مزمن شده است این اندیشه
ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش
هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر بآب و رنگ شباب
مطرا است و مرغ جوانیت در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون
وقت از دست شود ندامت بری چندانکه دست تغابن بر یکدیگر بسایی سودی ندهد نظم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بری

جوان لشکری از تحریص و ترغیب نمودن آن یار از طریق امن و آرام
منحرف گشته اراده تاهل تصمیم نموده و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری
عفت ساله از خاندان عفت و دودمان عزت بحباله نکاح درآورد
و زنکی چند نیکوسرشت را که اصلا رایحه بدبختی بمشام حال شان نرسیده بود
بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راستی
و درستی و نیکی و حیاورزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبیح امور
ناشایسته و شیون نابایسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد مرتبه
تذکار نمایند که در دو هنش قبح و زشت نشنید و لابد از آن اجتناب نماید
چون همنفسانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب
ستوده و تقدیم مراتب ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت
بیمن
سعادت رهنمون گشتند همین اثر صحبت نیک و نکاثر بدکار احادیث
احسن برات حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مظهر اطوار حمیده
و مصدر افعال گزیده گردید مرد از مشاهده زیور نیک بختی و حلیه وفاپرستی
آذین بهجت و سرور شده و دل را ابنان گوی غلطان زلف معنبرش سپرده
ارسته خنده اش شربت حیات نوشش کرد و از جمله قامت دلربایش

ثمرا امید چیده سمر وصالش را نوبر ساخت و از راه یادی عمر گذشته را
ضبط انگاشته مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت زن
که هنوز از شیوه زنان و قاعده نسوان عاری بود چندین دل در محبت
شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را
با حیا و کرشمه را با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و لحظه
دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلاده محبتش مقید ساخت قضا را
پس از انقضای سالی چند حوادث الجبب ضرور سفری دامنگیر حال شده جبرا
دل بر هجران نهاده متوجه غربت شد در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را
بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میگشاد و چون نسیم بهار
پیام آمدن طراوت بخش روضه جانش میشد و امید وصالش مانند باد صبا
وسیله ابتسام غنچه دل میگشت اتفاقا در غیبت آن جوان روزی زن در حالی که
دامنش خالی از وسوسه بوالهوسیهای عشق و خاطرش بیخبر از بیدلیهای
عاشق بود بر پشت بام برآمده ناگرفت بلا جوانی زیبا منظر چشم
چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت شکار تازه در نیافته بود و بدام طره
مسلسل صد یگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر رو افکنده از بام

بر بر آمد ان حریف پر کار چون چنین غزال مشکین را بدید دستش بدنبال
رفت و پیرزنی محتاله بگماشت تا بهر عنوان که دست دهد آن آهوی مرتع
حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر کرده بهانه گلفروشی بی محابا
اندرون در آمد و از زان فروشی را وسیله عزت و اعتبار گردانیده علی الاتصال
شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت و گاه بگاه از
هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد و بی غرضانه از مشتاقی و بیدلی
حریف صدارت مینمود آن حیا دشمن اگرچه در ابتدا اظهار بد دماغی میکرد
و از استماع چنین سخنان اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و مداولت بدکاری فی الجمله
گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از
جاده توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن
آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و فسانه عشق گوش کردن مرغوب طبیعت
و پیوسته از منظر سر بر کشیدن و بلب بام بر آمدن و به هلال ابرو اشارت آ
بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون باده شوق مخمر شد
و دریای عشق متلاطم آمد بمیانجی و پیام اکتفا نکرده حریف را در خلوت بار داد
و بی مزاحمت اغیار باده عشرت با یار پیموده گل ناموس شوهر را لگد

آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساحت القصه در عرض یک هفته حقوق شوهر از
یاد وش برفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیاً منسیاً انگاشته و
بکمال بی‌غمی باده سرور از میخانه امدی و بست تازه کشیده روز و شب
از چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدتی دراز بدین آئین سپری شد
شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون
هلالی شده بلکه خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی و نه رخ را بهائی از
گل رخسار رنگ ریخته و جان در تن بموئی در آویخته و نرگس چشم از
بیماری دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاد از موج خیز
عمان بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت برون آمد مشام
دلش رایحه مراد شمیده و به کمال شوق زن را در آغوش کشیده سر
عجز بر خاک منت نهاد و مراتب شکر و لوازم حمد مودی گردانیده گفت
الله الحمد و المنه که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض
غم آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد
و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان
روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر از آن ادا نتوانم کرد نظم

مهم که دیده بدیدار دوست کردم باز	چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
ملالی که بجان من آمد از غم هجر	بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز

زن که لذت ملذه هم آغوشی حریف تازه یافته بود و از میخانه عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دل بسته بادل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از منه غربت سلامت نمی آمد چند انکه شوهر گرم مجوشید و اظهار شوق منمود زن نفرت میکرد و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را اکراه می انگاشت و با اینهمه چون از میخانه ملاقات حریف ساغر مراد نمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بی تاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای آن کید کن عظیم مکر بزرگ اندیشه کرد و دمدمه سرکی ساز داد و دایه را که محرم خلوتکده رازش بود طلبیده گفت که من از طالع منحوس خود بسوختم که مرا اید و بلای ضعف مبتلا ساخته تکی محروم و می از جاد مدت

لازم المسرت جانان دو کم دیدن روی همیون شوهر

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبست

در یولا اگر چه بجهه حصول دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت
آموز هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدا
فیاض بر دل پرتو انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه
خدیعت خود را بدر تمارض زده رنجوری جان گسل وانمایم پس لسم
حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسر انجام
تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفسی پیرامون آن نگردد و بعد از آن
که آخرهای روز در تهیه اسباب سفر ماکزکه عروس روز بحجله مغرب در رفته
باشد و لیلای لیل گیسو را در ماتمش بر رخ آفاق فرو هشته حبس نفس
کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود کردم بعد از تدفین که خلایق مراجعت
نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد بشکافته مرا از لحد بیرون
کشد و از آنجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر به بکام دل از دولت وصال آن
یگانه یکبهره وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر افشانیم
دار منضبطه تمنا باده امید نوش کنیم باید که بدین حیله که مقدمه فتح و فیروزی

ازل

نزل و دایه است مشتاق را الهی بحقی ما ازین دولت غیر مترقبه غافل
نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی
فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن افزونها گفت و حریف را
نیز برین سر اطلاع داد او نیز استماع این امر عظیم و دولت جسیم انگاشته
از غایت نشاط کلاه باسمان انداخت زن فتنه سرشت شکیبا بعد از
دو سه روز که بستر ناتوانی پهلو میزد و به تدویر بر فرش رنجوری منغلطید
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و مدام
منتظر نفس واپسین گشته بموجب قرارداد وصیت نمود و در باب توسعه
مرقد مبالغه کرده انچنان حبس نفس کرد که از و تا مرده تفرقه کردن مجال
ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصیتی ناپاکش
یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بمرقد مغرب
فرو شد تا بود حریف که با سلی و کلند کلنند در گوشه مزارات پنهان گشته
کمین می برد فی الحال بیامد و منکر نکیر را محال سوال نگذاشته آن سیه
طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف گور باز درست ساخته از انجا
شکسته زده بشهر دیگر برد و مزد و منتهای تمنای خود رسید ۱۵ اسمعا

لذات شهوانی نمودند و در پیچ دایه سرمایهٔ کیف فراهم آورده به روز
هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و لوای
توجه بلند کرد مرد سادهٔ لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود
از این واقعه جانگاه چون کاه بکاهید و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه
بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت
گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگی مجاور قبر شد و
روز و شب از چشم اشک آتشین ریختی و به آب دیده خاک گورش
بسرشتی عدیلش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق و در کسوت
خاکستری چون مجنون برهنه سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گوران سینه
با هیچکس انس نپذیرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت
دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می‌آورد قضارا پس از مدت یکسال
جوری فروش زنی از سکنهٔ این شهر که آن سینه نامه را میشناخت
بتقریبی دل از وطن مألوف خود برداشته بدان موضع که آن تبه کار
مسکن گزیده بود رفت و بجهة تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت
دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشهٔ خود مشغول شد روزی لقا عل

چوری فروش در شهر می‌گشت ناگهان بر در آن بدسر انجام شوهر نمود
فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوری فروش محو
دیدن شناخت و از غایت حیرت زبانی ساکت ماند و سراپایش
مکرر سنجید چون عالم ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیک بخت
تو که ازین سپنجی سرای سست بنیاد رخت هستی بجهان جاودان
کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل
رانده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطموره عدم
بجولانگاه وجود دوباره می‌شتابی خدا را بر حقیقت نذرت ط از خود زود
آگهی بخش و الا عنقریب است که از فرط اندیشه سودای جنون بدنام
زندان کیا دخود برد بر تجاهل زده اصلا آشنای معامله نساخت
و چوری فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه
براند چوری فروش چون بوسیله قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش
داشت خود را بدو رسانید نخست از راه دلجوئی و دلداری استفسار
فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زن مذکور ساخت جوان فی الحال سرشک
از دیده روان کرده بیاد دادن بهاهای مسکرست و المشوق نامش

حال عوده

سگیلی

جنون را تازه گردانید جوهری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو
زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین
شربت ابد کامیش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن سمن
در آغوشش می نهد تو چه عبث مانند مار بدین گوشهٔ خاک پیچیده
در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون خود تنها از خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامن حال خود پاک کن و اگر توانی خود را
در راه محبت پاک مطلق خاک کن جوان از نمغی بر آشفت و گفت
ای عورت خود دشمن این چه گفت و گوی جنون آمیز است اگر اشتباه
بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت طینت و مزاج با جوهری که
نه جگر به تیغ بلا دریده و دل با آتش غم برشته دارد نه نیکوست
خاتونی که جانش به بهشت برین باد تا حال اعضایش توده خاک شده
و استخوانهایش را خاک لحد خورده باشد چگونه با حریف نرد محبت
می بازد و چه پیمان باده معاشرت می نماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده
و نیر اعظم زمینش نفس دمیده جوهری فروش گفت تو که از مکاید زنان و
تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه مرا تکذیب مینمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو

نکونی

مکشوف گردد و این از پرتو آشکار شود هلا برخیز و همسایی من زدوان شو
و بوساطت غیری از مشاهدهٔ جمال خاتون دیگر را منور کن مرد ازین
مقدمه غریق بحر حیرت گشت و برهبری چوری فروش خود در آن موضعی که
زن ناپاک سیرتش سکونت داشت رسانید و بی محابا اندرون خانه
برآمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور بر مسند کامرانی
مربع نشسته از معاینه اینحال ندرت طراز حیرت اندوز گشته بساغ
دماغ جوان از باده هوش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذی
زن ساکن و ساکت ماند و هیچ ندانست که اینواقعه غریب در عالم رویا رو
نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن وفا سرشت
پاکدامن پرسید تو که ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بسته
بزیر خاک استراحت داشتی از مطموره گل چگونه سلامت برون آمد
و از محکمهٔ حیات چه سان دوباره نوش کردی زن گشاد اصلا بجواب
شوهر متوجه نشده بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه بداد
من رسید که مردی دیوانه در آمده قاصد جان است مردم از چپ و
راست دویدند و پیرامون جوان حلقه بستند و در صدد آزار شدند

شاعر زندگانی

جوان بیاوری رأی منصف دست مردم آزار از خویش کوتاه ساخته
از شر آن مکاره ایمن شده بر کیفیت واقعه آگهی داد بعد از اطلاع
هر چه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین
این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفریاد آن کید کن عظیم در خروش آمدند
و آن معامله بوالی عهد رجوع گشت بعد از وقوع مراتب سیاستش
بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بروی روز آمد و آن سیه نامه بپاداش حصحص
عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار بلندی
یافته بدار البوار شتافت و چون از بس انفعال از میان خلایق کم بجست
دبقیه عمر در صحرا انزوا گزید بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت
پیش از عدم خود را فنا ساخت حکایت یکی دیگر از ندمای
خیر اندیش ملک بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت
بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله
فرمان روائی بود در کمال نوخاستگی و برنائی صباحت صورت
را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج
بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان

بیمی

رعنایی بی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکویی
می تافت برشتهٔ تزویج آورده و هم‌بستری او را ثمرهٔ زندگانی شمرده
همواره به ترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ مؤانستش بادهٔ
نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیشش آن بت
جادو نگار دل را قربان می نمود و زن گستاخ منش از بس غرور حسن
پیوسته بناز صحبت میداشتی و بکرشمه های مهرانگیز او را مرهون منت
میساختی و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود فرا نموده فریب
های بزرگ در کارهای آن ستمگر میکردی روزی آن منعم در
حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان
اوستادان نادره دست و شایان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود
میکرد و آن بت ذوفنون جادوفن نیز هم مجلس بود اتفاقاً صورت
جوان زیبا روی در آن میان برآمد زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین
به نیرنگ تند و بر صورت گرفته و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه
سرشته فی الحال نقاب بر انداخت ملک از تمنعی قرین حیرت
گشته گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست و ذات

نامحرمی بصورت بر رخ نقاب آمد احسن از بهر علیت آن کشاد گفت که
ای عزیز مصر محبت مرا از شبیه انیس دنا محرم که چشم شوهر خویش ندارای
نگاه است شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم
که بیگانه مردی بیگانه در پیش چشمم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت
زن غایت محظوظ شده مو بمو کرد و پاکدامنی او شد و اعتقادش در حق عفت
و طهارت او از یکی صد شد چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت
معهود بر چهار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده
و نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در در آمد و در جوار
بساط دو سه غلطک زده بنهایت ز[illegible] جوان سبز ملیح برخاست جالون
عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در
پهلوی خود جا داد و ملک را مست بادهٔ نوم پنداشته بی حجابانه
سر کلاوهٔ سخن وا کرده و از سبب قدم رنجه کردن تا زیر رسید
او تقاعد رسولان زبان پیام گذاری تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار
مراتب اشتیاق و آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو
از حجلهٔ دوشیزگی بر آمده بحجرهٔ سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت

اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال جمعیت و نشاط انعقاد پذیرفته
اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای
فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریفت می برند بیت

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت
سازی میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان
را منور گردانی گنجایش دارد و پیرجوانی که دل بانوی جهان در گرو
محبت اوست و در باب رام کردن آن وحشی مرغزار الفت و آشنایی
پیش ازین اشاره رفته بود امشب بدام افتاده و باده مروق گلگون
که گلگونه بخش روی نشاط است در بلبله ارز و صفیر قلقل چون بلبل بر
شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت
شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی بهزاران دعای سحری میخواهم
میسر آید و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیدن گیرد و چمن امید دوستان
با هزار نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم
رواست معهذا ادراک صحبت آن رعنا شمایل که متاع صبر تاراج کرده

ودل اسیر زلف مجعد معنبر شکسته باعث مزید انبساط است مصرع
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار ؛ بدین فرخی و مبارکی شبی را
که خدا تعالی مادام هیچ روز مربوط نگردانید نه لیل نکی لیلای حی مجنون
که با هر موی گیسوی مشکینش هزاران نافه سعادت بسته اند مصرع
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است ؛ چون از مر
خواب ملک قمر بن جمعیت خاطر کرد و بمددکاری بخت بیدار در
طرفة العین حور رایدان الحمن فردوس نگار فایز گردانم این بگفت و
رسول را مرخص ساخت چون آنمکان که این زن اراده رفتن آنجا بدل مصمم
گردانیده از منزل ملک بیسید کرده بعد مسافت داشت ملک از معنی
غریق لجه حیرت شد و نقد هوش از دست در داد که این دلبری نیز هم
راه دراز که مافوق طاقت انسانی است بیک شب چه سان قطع خواهد
کرد و باز چگونه مراجعت خواهد نمود بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از
حیز قوة به پیشگاه فعل رسیدن تعقل نتوان کرد به تقدیر وادی استطلاع
انمطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده
از روی مصلحت چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده

نامه

مانند غنوده دم زدن آغاز کردن که دیو از ریوش صد پیاله راه بگردد
فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حُلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر زیب
و زینت بپرداخت و زن وزیر را اطلسه آراسته هر دو باتفاق بر بساط
غلطکی زده بصورت گربه های رنگین متمثل گشته و چست از خانه برآمده
راه بیرون شهر کردند ملک فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گربه های رنگین روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت
چتر عظمت زده و شاخهایش سر باوج سپهر سوده هر دو گربه را بهم
بالای آن برآمدند ملک نیز بر تنه آن درخت عالی چسپیده پایهای خود را
بر ریشه بیخش قایم کرده یکبار آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود انقلاع
کرده متوجه آمد بازگشت در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند
چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش فلک رسید دانست که ملک
مجلس طوی و بزم نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد و فی الحال
سه درخت رها کرده دور تر بایستاد هر دو گربه از بالای درخت فرود
آمده متوجه آبادی شدند و ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بنارگاهی
فرا رسیدند که وضع و تکلف آن دیار جمع بودند و خلایق در عات

انبوه اجتماع داشتند که بهای اندرون حرم سرا در آمدند و ملک
در انجمن مردان بگوشه بساط جا گرفته از رهگذر غریبی و عدم معرفت خاموش
بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی
متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گریز
داشت که کشاید در رونده و در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت ماند
و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون
نصفی از شب بگذشت مردی حمایل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد
چه در آن دیار قاعده مستمره چنان بود که نخست در گردن داماد
حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراسم طوی
و مراتب شگون تقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نازیبا
چهره بود جوان متکفل مهم حمایل آنچنین دیوچهره را در مجمع حوران بردن
و با انچنان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب آن
ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا روی نیکو منظر را از اهل مجلس انتخاب
کرده بالفعل حمایل در گردنش بنهد و در محفل حوران فردوس برده
قوانین شگون و قواعد رسوم سودی کرد اند پس از امضای سایر مراسم مستمره

زنی

بر سبیل مناسب آن دولت بیدار هر کرا از روز ازل نصیبه آمده بدو فایز
خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربه ها وارد
شده بود در نظرش جا کرد ولی تامل جمایل بدو ارزانی داشته دست
باز رفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گربه ها چون موش میلرزید جمایل گل را
اژدهای خونخوار انگاشته سخت بتحیر درآمده و در ورطهٔ حیرت فرو رفت
از آنجا که مجال ابا نداشت ناچار بحکم قضا تسلیم کرده امادهٔ مرگ ناگهان شده
واز انجمن یمن بر خاسته در کام نهنگ کام سپرده یعنی اندرون مشکوی
خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن زن
و نسترن حسن و گل و ریحان جمال نظارت اندوخته و کرشمه و ناز
چون رنگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند
و بقاعدهٔ اهل هندوستان جشن نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا
بر ساعدش بستند و سایر حوران پری تمثال لسان انجم گرد ماه پیرامونش
حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبایل
خود بجا آوردند ملک از نیرنگی های سپهر فیروزه در ورطهٔ حیرت نشسته
بکمال سکوت نشسته و نهانی بر جمال مرغوب آن رخنه گران صبر و

زدوند

هوش نگاه میکرد و بر مصوری رب و رنگ که از مشت خاک و قطره
آب چنین بو العجب پیکران را بر صفحه هستی چهره گشا کرده ثنای
میگفت در اثنای این حال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد
که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر از گلرویان ساغر
رحیق مروق نوش میکرد و از سر خوشی و جوش نشاط شاهد خود را
اغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگی بخش بکامش
میریخت مقارن اینحال زن از انجا برخاسته نزدیک تر آمد و
بروی ملک نگاه کرد زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحه روی اینجوان
را با چهره ملک بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است اما
بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت
دیار خویش نیز ذریعه ظن و واسطه شبهه گردید و بهمین قدر اکتفا نمود
باز بر دو یک ملک تازه که عزیز ملک دلش بود نشست ملک
از استماع این همه نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم
زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون مرخص گشته بمجمع مردان مستانه رفت
و بمراسم شکر و سپاس معبود حقیقی بپرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر

زانی

از این مهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بالتعلل و تامل زن خود را بار دیگر
از برج فلک و سمای تحت الثری انداز ده و بدرکات اسفل السافلین
واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گربه از اندرون حرم
سرا برآمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان بدنبال روان شد
و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار بام خود رسید و بسرعت
هر چه تمامتر خود را از آنجا بخانه رسانید پیش از رسیدن گربه بسلک سر نشست
بستر بغنود و زن بخانه آمده برکنار بستر بنشست چون تباشیر صبح
انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بدستور انجام
بسر انجام مهام خانه اشتغال ورزید و ملک را چون کسل شب بیداری
و تعب انتظار در راه کوفته و مدهوش ساخته بود خواب ربوده بود و از
رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمه اولوالالباب است عقد
گوهرین انجمان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان
که خصم انسان است باخفای آن نتوانست پرداخت و ناگرفت نظر زن
بران افتاد و ظنش بیقین مبدل گشت و بودن او دران مجلس معامله
ریب بظهور پیوست و این معنی بر مذاقش ناگوار آمد و از بسکه لمحه از روی

کار بنش افتاد عم مضطر گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین
ساعد چیست مگر پنهان از من بر تخت دامادی جلوه افتی ملک خامکار…
قدم پا از مسلک مصلحت و مشعر صواب بر کران نهاده یکبار چهره از
غضب بر افروخت و گفت اکنون عم خویشتن خود را آماده سفر جهنم
بوده و میدهم منتظر سرای اعمال خود باش زن سیه نامه چون انتقام نعمها
گوش کرده بمهم خود متأمل گشت و تعلل در نیات واسطه هلاک خود دانسته
قدم جرأت بر بساط استقلال نهاد و بر سنگ نره افسونی دمیده
بیجا بکی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی
معرا گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل گردید و بکردار دون
همتان منقار بر زمین زدن آغاز کرد چون متعهدان مشاغل دولت
دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض
داشتند که باعث بار عام نفرمودن و بنه کارها از دولت سلام
محروم داشتن چه علت و نشاط اری دیگر مباد اگر امور ملکی ازین رهگذر
در عقده تعویق است و ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون
شب آرزوی فدویان را منور گرداند همانا از مصلحت جانب دولت

خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم
فرستاد که چون تقدیری تکسّر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل
صدای بار عام دادن و به مهمات پرداختن دماغ برنمی تابد باید
که سایر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت
ذات سامی مسالت نمایند سایر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع
اینمقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و
اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را بنقوش خیرسگالی مزین داشت
بیشتر ملال آگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود از روی دانش
کامل دریافت که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته بابتلای مبتلا آمده که عنان
اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف
وزیر صایب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستود
و تملق و مدارا و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب شیرین فریب در
کارش کرده بران آورد تا بحرم سرای سلطان رفته از حال ملک بکماهی
آگاهی یافته بکم و کاست وزیر را ازان اطلاع دهد زن فی الحال بمشکوی
خسروی رفته بسبب محرمیت که در خدمت خاتون ملک داشت بی تعب

انتظار بر اسرار آگاه شد و بخانه آمده و بر نهدا بر کیفیت ماجرا وقوف
داد وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین گشته بخود گفت که بندگان عقیدت
سرشت را باید که هنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت ولی نعمت
خویش جانفشانی نمایند من که پرورده نعمت این خاندانم اگر درین وقت
شرایط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه
جانکاه وا نرهانم بسوال حقوق تربیت ولی نعمت چگونه از دست خود ادا
کرده باشم پس کمر همت چست بر میان دل بسته بپای سعی شتابان
شده و برهنمونی عقل مصلحت آموز طاوسی بهم رسانید و بدر دولتخانه ملک
رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این دولت به تکبر بدنی مبتلا اند
بشنیده ام که طاوسی که وسیله تشغل خاطر خطیر ملک است چون
بالفعل این کرم رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون
محروم است و از حضور پر نور مهجور میخواهد که پای آن طاوس که درین اوان
ذریعه نشاط طبع والاست ببوسد و اگر لحظه بیرون نفرمایند سر افتخار
این جان نثار بآسمانی خواهد رسید زن ملک با پاس عزت و قرب
وزیر دانسته بمقتضای مصلحت خام لی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را

که فی الحقیقه ملک خود او ست نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم
دانسته همان ساعت طاوس خود را مانند روان فرستاد و آن طاوس را
بخانه خود آورد و بزن گفت ای دل و جانم شیفته عشوه های نمکینت
و ملک و مالم فدای سخنان شیرینت از انجاکه بخت در صدد کارسازی است
ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را بلطایف الحیل از حرم سرای
سلطانی آورده ام اگر ترا توفیق یابند مسیحا وار دمی همت برگمار و ملک را
که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا برطبق تمنای خود
منشور دولت ازو بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از
ولایت بحیطه تصرف خود آورم و بعد ازین از پایه وزارت پای عزت
فراتر نهاده بسر خود کوس سلطانی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم
و تو از جمله خواتین معتبره روزگار شوی زن را اگرچه حرص وافر و لی مال
و دستگاه نعمت و وقار از جا برد و سر رشته عقل از دست رفت
اما از انجاکه با بانوی ملک مصاحبت همراز بود خواست که حقوق دوستی
او را نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این امر میشوم که پس از
حصول اینمدعا ملک را از ظلعت طاوسی بپوشانند که در خدمت حضرت

ملکه برم وزیر این سخن را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن
بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از شبهه تمام نسخ نجات داده
بر صدر مامن بنشاند وزیر مجرد دید که ملک از انجهان بلیه خلاص یافت
بسرعت هر چه تمامتر شمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته
بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان مخوطه بیهشی وارساحت
افاقت رسد چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرتناک ازو
پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدین حال سکر
از چه روست وزیر صایب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع
داد ملک بر جانفشانی و وفاپرستی او آفرینها گفت و مصلحت کار خود
استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار تو در آن است که پیش
ازین که بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بجامنی رسانی و الا اگر نه
اگر خدا نخواسته باشد باز بچنگ او در آئی دیگر نجات ممکن نباشد و سر
من هم در سر این کار شود ملک را رای وزیر صایب تدبیر مستحسن افتاد
و از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل استعجال بشهر دیگر رفت
و در آنجا کسب فرصت ولایت قلمرو خود در ارها کرده در شهری رحل اقامت بست

اقامت

افکند و کسوت قلندری بر خود درست کرده در گوشهٔ خمول نشست
پس از انقضای ایام معدود فرمانده آن شهر بر والاگهری و ناجداری
ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید
ملک اگر چه ازین امر استعداد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی
و مشیت بیچونی این معنی صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون
لاحقه در صحن خانه نشسته نرد می باخت ناگاه غلیواری در هوا السمت الراس
ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقهٔ نو یکبار بر آن
غلیواز نگاه کرد و گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین
چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین ندانم که طایری در
هوا پرواز می نماید زن گفت این نه طایر است بلکه زن سابقهٔ تست
خود را در لباس طایری نهفته بقصد تو درینجا رسیده اکنون بهیچ وجه تو
از چنگش نجات نخواهی یافت الا بتوجه من ملک ازین مقدمه سخت در
ورطهٔ حیرت فرو گشت از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده آهسته برین سر
آگهی داد وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس بخاطر سامی راه مده
بجهت مدافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر

و الا تدبیر بهمه جهت سر انجام این مهم بر ذمّهٔ من واجب است زیرا که او در عقد

بهلاک ملک است نخست خصم منست حالیا من بزی شکل علیوار پرواز

آمده خود را بدو رسانم و با هم بمنقار و چنگ او بحته خود را پیش ملک

افکنم باید که در آن حین ملک حسنی بکار برده کارش بضرب چوب تمام

سازد اما حاضر باشند تا از روی سهو بر من نزنند و بواسطه امتیاز من از وجلا

لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک

این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته کلمه چولی بگرفت و در کمین گاه مترصد

بنشست تا آنکه خاتون پرواز آمد با او در آویخت و بدستوری

که در صدد حسن تسطیر ید برفته در پیش ملک انداخت ملک از غایت

شادی برجست و از وزیر پرسید که بر سیاه زنم یا بر ابلق وزیر گفت

ایملک نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ

نجات یافتی بچنگ گرگ در افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را

بزن و از سر انطالیغه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصئون باش ملک

بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و از ان

بلیّات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در ادّه

گذره

اوکل

توکل در کنج قناعت نشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال ورزیده بدرجهٔ
ریاضت سعادت عقبی و دولت معنی بدست آورد حکایت برهمن کشمیری
ساده لوح و زن او که به تیغ بازی از آن بحر دشمنان ابله فریب بمطلوب خود فایز میشدند
بدیه خوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدایع را چنان
بر صفحهٔ بیان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبدیست رشک صنادید
هنود است برهمن پسری بود لوح خاطرش از نقوش دانش معرا و آستین
وجودش از طراز هنر مبرا ازلی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوه
کیادی علم اوستادی می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت
مکانه درس می فرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دو چار شد و طایر دل بهوای
محبتش ~~مهمیار~~ شد پرواز داد و قلابهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند
قایم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام و بعید دید و گلهای
کامرانی از گلشن کامیابی چیدن با مراد تمنای خاطر بدیرائی نمیشد از روی
کامجوئی در صدد دفعت شوی گشت و بچهٔ آوازه ساختن او بکوی
غربت الحت برگماشت شبی شوهر خود دشمن بکمال شوق آن نامه
را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشینش بادهٔ مراد نوش کند

شیرین

زن از راه تند و پریشانی بستر که اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت
و نسیم آثار ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره بترش
روئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از فنون زنان و شیوه نسوان
نصیبی نداشت ازینمعنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار
نمود زن مکاره جرمانع کید بگشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در بستر
اندوه نخفتیم که امروز زنی از ابنای جنس در مجمعی که سایر زنان قبایل
و عشایر مجتمع بودند بیحابا زبان طعن لسان سنان دراز کرده گفت تو که
اینهمه صدرنشینی آرزو میکنی و میخواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سخنی و
بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نکنی که از پیرایه فضل و هنر عاری است
و از علم و دانش بی نصیب هیچ برهمن طفلی نوآموز ابجد خوان هیچمدانی نادان
را اگر بجوئی در تقویم نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنه جگر بشکافت فی الواقع اینچه زندگانی است که تو داری مرا
بیوه بودن و بناکامی در حجره بی شوهران عمر بسر بردن خوشتر
از آنست که تو شوهر باشی و زنان شهر طعنهای جانگاه سوراخ در جگر
کنند و دل را از آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال

این سبحان عبرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را
بحرکت آورد مرد نادان اصلاً پی بکوی حقیقت نبرده همانا عزم بجهت کسب هنر
کمر همت مستحکم ببست و غربت بر وطن گزید و رنج را بر راحت مقدم داشته
مدتها به تمنای کمالات کام سنج طریق تردد گشت و در هر شهر و
قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش
دریافته مشتعل اخذ و تحصیل استفادت شد و از بهر کسب فضایل
و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از هر
چهار بید متمتع گردید و در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده استحصال
علوم غریبه و فنون شریفه نموده بکمال فضل و هنر آراسته و از علم
و دانش بهره وافی برداشته علم اوستادی برافراشت و کوس
دانایی بنواخت و در غایت شادمانی و فرخندگی مراجعت نموده
بخانه خویش آمد اتفاقاً پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل خانه
خود گشته با زن ملاقات نمود زن بحسب مصلحت از رسیدن شوهر
اظهار فرح و نشاط کرده بآب گرم گرد راه از پای او بشست و باعزاز و
اکرام بر کرسی نشاند حریف زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب داده

و آماده مباشرت بوده انتظار قدوم عشرت لزومش می برد

درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو رسانیدند او از استماع این معنی بغایت

منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه

مهیاست اکنون باید که به نور جمال خود شبستان امید را منور سازی

زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهر از غربت بخانه آمده

رسیدن من در آنجا تعذر تمام دارد بلکه هیچ وجه صورت نه بندد و

شایان مصلحت آنست که امشب معذور فرمایی و ارتکاب این نقصیه عمداً

ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این معنی ملول و آزرده

گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که بامید وصل جانان نوازت

جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی بنهایت دلگشا ترتیب یافته است چنگ

بشوق تو فریاد میکند و باده در سینه صراحی میجوشد اگر در آئین محبت

صادقی بهر عنوانی که توانی سایه بالای سهی فریب خود را برین مشتاق

انداز و نایره اضطراب را بآب زلال وصال منطفی گردان و الا کار برین شوریده تنگ

شود و زندگانی وبال جان گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را

در حال آرزومندی نومید سازی و در عین امیدواری مایوس گردانی مصنف

زود آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز	در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

زن چون بر این حال آگهی یافت تاب رنجش خاطر یار نیاورده و دلجویی و
استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده
نهاد و گفت قرین غم مباش و خاطر عزیزت دوست خود را بناخن
ملال مخراش که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت
تو ایستاده‌ام پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریده بمکاید باز
گردد مگر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت الحمد لله و المنه که بخیر و سعادت
تشریف آوردی و از رنج سفر و شداید غربت برآسودی و دیده
انتظار و امیدهٔ من بنور جمالت منور گشت و نایره اندوه مهاجرت
و نیران الم مفارقت باب وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت
شکر دارم و از روزگار هم !! یقین که از جمیع علوم تمتع وافی یافته و از بسیار
فضایل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود
را بیان کنی تا خللی که از رهگذر علمی در خاطر دارم برآید و از این اندیشه
نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود و امیدوارم که از آن علم بهره کامل
برداشته باشی فضایل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شکفتگی و غرور

گفت ای مونس غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم
و سر گروه موبدان والا دانشم زن گفت ای فرزانه ای مگر بید پنجمین نیز
برهمن گفت ای زن آنچه از راهبان کامل و موبدان بالغ فن تحقیق
شنیده بید همگی چهار است و آنگاه بیگوی هیچ است زن بمجرد اصغای این سخن
دست تغابن بر یکدیگر زد و گفت این چه طالع منحوس است که من دارم
مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریده ازل همین
ناکامی بر صفحه حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب
از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امید داشتم که بروز وصال رسیده بودم
تشریف یاری و ازین غم و غصه نجات بخشی چون آمدی امید بهم مبدل گشت و سلسله امید منقطع شد

دریغا بخت شومم سختی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد

برهمن ازین سخن حیرت افزا مضطرب شد و پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی
چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن موقوف
و منحصر بر تریا بید است و این بید پنجم است سوای چهار بید معروف
امروز سایر برهمنان این شهر را برای سرانجام آن امر بدرگاه فرمانروائی برده اند
و چون آنها از بید پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر

چنان شده که یك اسب بشرط جواب مسئله در امان باشد و اگر
از عهده آن امر برنیایند بهتر از آن مذلت و خواری در چارسوی سیاست
بیاسا رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله اینها
خواهی بود و ترا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی شگفته لاله وار
داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جگرکی شوهران بانشست
مرد ساده لوح با وجود کسب فضایل و علوم فریب خورده بمجرد استماع
این نغمه از بیم قالب تهی ساخت و از بیچارگی غش برو طاری شد و بسان
مدهوشان دراز بر زمین افتاد و زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده
سرش از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر
رسیده که بغایه غریب از الهامات غیبی تو آن گفت یعنی تا آمدن تو
کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی و چندی دیگر دل
بر کربت و غربت نهاده و داغ هجران بر سینه من ننموده اختر سته تحیت
نگذاشته بید خاصه را نیز عزت آری و میتواند بود که هم بدین وسیله بسایر
کمالات و فضایل فایز شوی و از جمع دانایان معاصر خویش سر برآیی بر همین
نادان غافل از فنون نسا تاه خود و سکل و تیر بود و ماندگی سفر و رنج ابله پایی

در نصف شب از جا بر آمده بجد بمحمل رحمت عزیمت گشت و آن تیره کار
بدین حیلت زر و شتاق خود دست تا هنگامه بدبختی گرم ساخت و
برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری
مغموم نشست اتفاقاً حرمتی از زنان آن شهر بجهة آب بر کنار آبگیر
آمدند و برهمن را دیدند گل عارضش از آفتاب اندوه ذبول و پژمان گردیده
و دلش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و
کیستی و در گرو اندوه و ملال از چیستی جوان کیفیت حال باز گفت انها
چون در علم ترابید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان
لب به تبسم گشادند و دانستند که زنش اوستاد کامل است و
این ساده لوح را بجهة استجابت کامرانی خویش آواره دشت
غربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحم آوردند و گفتند ایا تمرده تو
عقل و گم شده راه دانش اگرچه ترابید بحریست مواج بلکه محیطی است
ناپیدا کنار که هیچ دانا به پایاوری عقل بر اندازه آن نتواند دست یافت
اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف
گردانیم برهمن از سخن بغایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت

خود را بشاگردی این اوستادان بالغ فن قرار داد و زبان بپوزش
کشاده گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خدادادم بمن آنکه بخست در
خدمت شما بار رسیدم و از جور فلک بر آسودم آن عیاران
باخود مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی و مرحوم جهان
عقل را باخود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقایق ترابیه بر وی مکشوف
گرداند تا در پیچ خلوت اسرار اینعلم کما ینبغی بر او آشکار گردد و در
مقام همت های مرام فایز شود حکایت یکی از ان پنج زن آن
دشت پیمای الهی را روز نخست بخانه خود برده و نسبت خواهر
زادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خشوی خود ملاقات داد و
مکانی علحده برای آسایش معین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب
ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد
چون عروس شب پرده مشکین بر روی روز درو هشت زن بوسایل
حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجه حیرت آمد و در
لحظه اول الحان چرب و شیرین بجای ساخته تکلیف مباشرت
در میان آورد و گفت فرصت وقت را مغتنمات انگاشته در میدان

عشرت همون کامرانی بار وکوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوسم بهار که عمر عزیز
چون آب جوی رایگان از دست میرود برهمن که درین عمل عاری بود از
غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای عورت حق ناشناس بهمین
ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز این چه تکلیف دور از کار در میان آوری
خدا را معذورم دار که اصلا بدین عمل شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت
فلاح کار تو در انقیاد فرمان منست هلا زود باش و در تهیه نهادن هرزه پوی
مصرع که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد : برهمن از آنجا که بار اهوده کار
بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت سمند
خرام را در میدان عشرت جولان نتوان داد و از روی فقه و عقاید برهمن عذرها
وسیلهٔ نجات خود خواست زن که در فن خود استاد بود با خود اندیشه کرد که
این ماتم زده خر در آن باید که با وجود اینهمه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده
بکوچهٔ ناکامی می افتد مصرع چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه : ناچار بواسطهٔ اصلاح کار
گوشمال او واجب دانسته یکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای حق
ناشناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه من ترا
چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند است

خوانده ام و امان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث و عصیان منخواهی
ملوث میکنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین تکلیف
خیانت آلود دست استبداد دگر بیانم میزنی و فریاد براورد که ای
همسایه ها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بعذاب
گرفتار آمده ام زمان همسایه از چار طرف شتافتند براهمن از حدوث این سانحه
حالتگاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد و زن عیار فی الفور سفال
شیر و برنج را که از راه مهمانداری آورده بود پشت پا زده بزمین
ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهرزاده من است بعد از عمری
درینجا آمده و پیش از رسانیدن شیر و برنج میل کرده بود بیکبار
برودت بر دلش استیلا یافته بشدت تمام شکوفه کرد بمجرد غثیان
غش بر و طاری شد بیهوش افتاد اکنون ندانم که حالش چون
شود و چه سان باز بهوش آید این را میگفت و اشک میریخت
همسایه ها حلوا و دوای گرم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت شد
برهمن چشم باز کرد و بدل گفت که سخت عقده گذرانیدم و از بلیه بزرگ
امان یافتم زن جادو کار گفت ای نا تجربه کار بغایت بسختی رسیده بود ولا

ولی بخیر گذشت :: اکنون زود سر ارادت بر خط فرمان من نه
و از آنچه امر کرده ام تجاوز منمای و الا از مرتبهٔ جان بر نشوی و بلای
جانستان ما خود کردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد راه سلامت
ندید ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن نهاده بعملی که نبایست اقدام
نموده چون فارغ شد زن گفت که ای مرده دل این شعبده الیست
از تریابیه که یاد تو دادم تا اگر سهو کنی بهر طریق که رهبری کنیم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه کردی بیت بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان
گوید :: که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها :: زیرا که بسا چیزها شد
که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد بداند که آن شایسته
چیزهان است مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست ::
چون صبح آفتاب از کلیسای مشرق بر آمد زن کامل برهمن را رخصت کرد
تا باز بر کنار گنگ رود خود نیز بعادت معهود کوزه بجهت آب برد و همرازان
خود را که بقاعدهٔ دوام بر کنار گنگ مجمع گشته بودند بر حقیقت شب
آگهی داد حکایت یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شد بخانه خود
برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر

آن گیاه

نمود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازه احصار خارج
است و فضایل او از شرح بیان مستغنی اما یک کار درست سته او
انیست که چشم بسته ماده گاو را میدوشد و یکقطره بیرون ظرف
نمیریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم که این نه کاریست که قابل تحسین و
ستایش باشد شوهر من بهترین وجهی برین عمل اقدام میتواند نمود زن
بقال درین باب استبعاد میکرد و من در مبالغه می افزودم تا آنکه
گرو بمیان آمد اکنون آمده ام و آنجوان منصف انمعنی است امیدوارم
که همین ساعت رو بروی آنجوان انصاف پیشه بشرط مقرر رخصه شیر
بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت
این چه امر مشکلست که تو اینهمه اضطراب و اضطرار را به طبع خود راه میدهی
مگر سلیقه من درین امر از آن بقال شیر فروش کمتر است که خجالت ترا
در پیش زنان هم جنس و هم چشم روا دارم زن مکاره ازینمعنی چون گل از
باد صبا بشگفت و بسرعت چشم شوهر کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و
در ریسمانی بپای گاو بسته پیشش ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده
برهمن را اشاره کرد تا جست و چابک درآید و سمند تند را در میدان

تمکین جولان داد زن چون ازباد کله خلاصی یافت فی الحال برجست و
چشم شوهر بگشاد و دستش بوسید و باقصی علت اظهار طرب و شادمانی
نمود و شوهر از ان شادمان ترکه کار دست بسته تسلیم کرده زن
مکاره عیار به برهمن گفت دیدی سلیقه شوهر من و شوهر بالغ خرد از بس
بزرگی در لبهای تبسم و زد و پیچ کرده گوش سپاس خود داشت و از
منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط در برهمن می بالید بلکه میگنجید
قصه کوتاه زن دمدمه ساز از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده
بجهه مسکنش بامی تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از در
مشرق بر آمد هر پنج زن برکنار ابگیر حاضر شدند واین باکد این کیفیت
عیاری و شیوه پرکاری ظاهر ساخته مورد تحسین شد حکایت ۳
روز سیوم یکی از ان خمسه که به تلبیس نخیه از ابلیس میبرد متصدی کار
برهمن شده همراه خود برده در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از
لحظه ظاهر ساخت که وجعی شدید بزیر ناف رسیده نزدیکست که
طایر روح از قفس عنصری پرواز آرد ندانم غذای مخالف مهیج باد شده
یا در حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر از ارجان گسل دارم

تعیّن

صیحت

هر لحظه از روی تندی بر دست بر شکم مالیده بیمی را کج میساخت و بر رو
رنگ می شکست شوهر ابله که دوست میداشت سخت متوهم گردیده
از بهر معالجه سراسیمه شد و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی زده
باش که بدار الشفا روم و از طبیب مداوا کنم زن هندسه باز گفت تو از
بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است و پرده ترتیب ده
که زن همسایه را که در چنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری
مرتب کرد و خود بیرون پرده بنشست و از غایت اضطراب از
بهر صحیحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن
مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیام کرد تا چادر بر سر کشیده بآیین
زنان بیاید برهمن جسته چو بلی بالکانه بچالکی بیامد و آنجا که بایست
حکیمانه بمعالجه دردش پرداخت زن ابلیس عشوه از روی کمال تلبیس در
عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را القی نمود
تا نرم نرم زیر کند چون توسن گردید سر دراز کردن برهمن در عین آن هوا
لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره فرمود تا بگوشه فرا رفت و برهمن
بکام دل استیفای شهوت جسمانی کرده بیرون آمد و بمکان مقرر

اقامت ورزید و زن سپیه نامه بشگفتگی و بشاشت نشست و پیش
شوهر زبان به تحسین زن همسایه گشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر
نیز در مراتب منت و سپاس با زن همداستان گشت روز دیگر بدستور
معهود برکنار ایکیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانید و بمراهای
خویش آگهی بخشید حکایت خاتون چهارم که از تیر مکاید شش ترک
چرخ پنجم بر آسمان چون بید میلرزید در حق برهمن غریب زده توجه
مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والافطرت را
گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلی است که خرمایش بغایت
لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که ببالای آن بر می آید از عجایبات
بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم
و هم غرایب آن را معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه الغرض سخنان
خوش آیند آمیز و لابه آلود در کار شوهر کرد که ناچار بباغ آمد و به تکلیف زن
بالای نخل بر رفت درین اثنا برهمن را که پیش از انها بباغ در گوشه گشت
ترصد نشسته بود باشاره طلب کرد برهمن عیار پیشه که او استادکار شده بود
بلا تحاشی بدوید و نخل و شاخه سمین زن را بهوا داشته رطب تر

بکمند تن برانداخت شوهر از بالای نخل مشاهدهٔ اینحال قبح کرده بتعجب
تمام بانک برزد که ای لعین و بی پروا اینچه عمل شنیع است زن اصلاً
بجواب آن نپرداخت از پی سعی آلتش در نهاد شوهر بکرفت و میل بفرود آمدن
کرد برهمن بکمال چابکی کمند را هموار انداخت از شاخ نخل فرود آمده راه
خود پیش کرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی است و چستی زن
تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قایم کرده کفت ای مرد مکر جنون دماغ
ترا از خرد بیدار ساخته که عبث غوغا بنا نهاده و از رسوائی خود اندیشه
نداری درینجا غیر از تو و منش دیگر کجاست که بر من اطلاق فسق مینمائی
چون هیچکس را درمیان ندید بحیرت ناک بایستاد و بخود تامل نمود
که غالبا اینمعنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگر همه فاجرهٔ روزگار
باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود
زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت حال تفرس دریافت
و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن کرفت و فی الحال دامن
بکمر زده بالای نخل برآمد چون بر شاخ شاخ رفت بیکبار فریاد برآورد
که ای مرد بیحیا اینچه عمل زشت شنیع است که جوانی را بر خود کشیده اگر

بخت بد مرا از صواب برده باری در خلوت بد مستعمل مباد رست
مینمودی فی الواقع پرده حیا از چشم برانداختن و بدین شتاب زدگی
بچنین امر شنیع برداختن منتهای بدبختی است مرد گفت ای عورت عبث
فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است که هر که بالایش
برآید آدم پایین خود را بدین حال مشاهده کند زن کیاد زود از نخل
فرود آمد و گفت این باغ چه نیکو تفرجگاه است که هم خرما میتوان چید
و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلای بر غرایبش
خورد که عیش مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس پیشه
با شوهر دارتکاب چنین عمل از آنجا سالماً بخانه آمد و روز دیگر بکولا علاج
دوام برکنار انگیز آمد برهمن را در خدمت خوانین حاضر ساخت و
بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد حکایت خاتون بحمین که ابلیس از
مکایدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان مفاجره بود برهمن را با خود
برده افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را الجنون
زده دیوانه وار نموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون
دفتری در بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذق و سا

امراض که ببدن انسانی طاری شود به نیکوترین وجهی زایل کنم شوهرش
آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت اجلال و احترام نموده بر صدر
بنشاند و زن بیمار خود را بنمود حکیم دانا آستانه ابلیس نبض آن ناپاک زن
دریافته گفت این عورت از رنجهای بدنی مبراست اما جن قوی و غدر
درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند
والیان زن بعجز و الحاج درآمده دست بدامانش زدند و گفتند ای فرشته الا منش
این مشکل ام بمن توجه تو حل خواهد شد خدا را توجهی بر کار و یکبار مارا مایوس
مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازیست که ترک امثال این عملها کرده ام
و خود را ازین جهت آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید
ناچار بجا آورده میکنم پس بفرمود تا خانه را رفته و روب داده آب زدند میکوشم
و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند و حکیم والا قدر بر مسند دانش
تمکن فرموده عود را با کاغذ سوخته دود و دش بدماغ زن فرستاد و زن را
درگام ناکام بحرکت آورده نفس بر و دمیدن گرفت چون یکبار دیگر شورش
آمد گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم
که بخو سو مرغی بام من پرواز تواند نمود مرا و مانس می نامند صد هزار جن

بر فرمان من سر نهاده سر مو از جاده اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل
تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین
خود رحم آر و تا پای داری بگریز و الا لشکر خود را فرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرند
از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود من هم آن نیستم
که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوب است
زود این بیگناه را رها کن و الا در شیشه ترا نشانم و هزاران عذاب
در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمه در میان حکیم و جن یعنی زن که
عفریت مست از صدمه مکرش صد ساله راه بگریزد بسیار آمد آخر الامر
حکیم دران روز دست از وی باز داشته برخاست و گفت این صعب
بلائی است مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید داد تا چاره
کردم و الیان زن باتفاق سر بپایش نهادند و گفتند بدین نوازش کریمی
و احسان سترگ ما همه را درم ناخریده غلام خود کن و در باب این
بیچاره کما ینبغی توجه مصروف دار حکیم همه حال بدلداری و دلاسا گو
مرخص گشت چون بیضه زرین مهر از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد
بیضه چند از کبوتر با زعفران زرد کرده و پاره خون بط سفید در دیگ

سفالین

سفالین نهاده بیاورده بود مود تا سران و یک سر بر گوش قایم کرده بر بستر زن
نهاد و مردم همه دورتر بر دور آن حلقه بستند چون بگوش دیگرش اندر زن
فریاد بر آورد که سوختیم خدا را بر من ببخشای که دیگر بار پیرامون این عورت
نگردم چون اصمعی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآیین خود قسم خوری
جان بخشی کنیم زن فراموش شده افسونی تازه بگوش حکیم بدمید حکیم
فرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون سازند و چون اصمعی از
گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنید و باقسام
عطریات معطر سازید و در محافه نشانده غلاف مکلل بران فرو کشید و مطربان
شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چار کس محافه را بر دوش برداشته هفت
کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه اینهمه در خور شان خسروی تست اما این
مسکینان از عهده سرانجام آن نتوانند بر آمد ازین تکلیف مالا یطاق بگذر و
کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی که فکر هر کس بقدر همت
اوست چون مبالغه از اندازه گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محافه
در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تار آن خون بهای صد نافه چین بود گرفته شروع
در خواندن و تحرک سفتن کرد و شوهر خانه و دیگر اقربا محافه را بر دوش گرفتند

گفت حالیا سر سوم خود طلبکن از ان

حکیم پرده از بالای محافه فروهشته آن حورفریب رعنا شمایل را چون دسته گل
بکام دل در آغوشش کشید و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم آن گنج شکست آنها
محافه را بر دوش گرفته به بزم کامی در صحن خانه بردند و میگردند و مطربان ناهید نوا
ترانه های دلنشین می سرائیدند و خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تکاپوی
بسیار از مغز حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار بر دابر داشته
بغرموت تا محافه را فرود آوردند زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف
نگاه حیرت آلود کرد و با آواز حزین پرسید که این صحبت هوش ربا چیست و محافه
از بهر کیست تمامی مردم خانه سیما شوهر از غایت شادی خندان گشته گفتند چه پرسی که
این هنگامه از بهر تو برپا شده زن سند ته باز چون داستان دستان طراز از آغاز
تا انجام گوش کرد خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من اصلا از این معامله
آگاه نیستم القصه حکیم و بریع کیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده
بصد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس خاوری از محافه مشرق بر آمد خاتون
کامل فن برهمن را بر کنار گیر آورد و همنفسان خود را بر واقعه ندرت طراز خویش
آگهی داد آنها زبان به تحسین گشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هیچ
کشخص کبیر را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از

علوم

علوم بر یابید و غوامض و دقایق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن یارپا
سیرت در چه پیشه است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت ساخته بر من مو بمو مرهون
احسان ایشان گشته از همین جا از روی تهذناکی بروت را تاب داده بکمال
جوشش و خروش روان شد و در اندک فرصت قطع منازل کرده بخانه آمد
و بسوی زن اصلا التفات نفرمود زن پرکار بفرّس دریافت که معامله چیست
و از بهر چه بباد بروت پرواز مینماید بالفعل مقتضای مصلحت رشته آن مرغ نوآموز را
دراز رواد و بهر چه فرمانکرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجله مغرب شتافت
حریف زن از آمدن شوهرش وقوف نیافته پیغام کرد که در حق محبت و تمامی
مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوند و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان بالغ عیار
برآید که امشب بنیز منور بقدم خویش کلبه احزان این مشتاق را منور سازی و
بنظاره جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی و دل تنگ
را مونس جان باش ؛ زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبکار
گنج قارون است ؛ آرزومند دولت وصال جان نوازی است لیکن از انجا
که کار گردون دون بیک دستیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور
پرنورت میسر نباید و از این تقصیر هر چند بدون اختیار است آب تشویر

از سرگذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم ؛ امید از
کرم چنانست که جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیفیت یک امشب
بحرمان لبازی حریف اصلا اقبال انمعنی نکرده دست استبداد
بدامان حالتش زده گفت مصرع سخن اینست که مالی تو نخواهیم حیات
بخدایی که مرغ دلرا بر آتش عشق کباب ساخته اگر امشب بدولت وصال
خود محروم کنی بدشنه سینه را بشکافم و دلرا که بدست من نیست
برون افکنم و بیکبار مفارقت ابد حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز میداشت
ناچار قبول کرد و زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر که
از تعب راه سرنام بخواب رفته بود گذاشته خود برد و دست [illegible]
برهمن چون بابستر درکشید آن زن چراغ را خاموش کرده پهلویش
بخوابید برهمن ازانجاکه اشتهای صادق داشت مایل مباشرت شد
وازینکه مانعی بر آمد بگرم اختلاطی و گرم جوشی سخنان مهرانگیز سر کرده متوقع
شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی نماید و
خواهش را باتمام رساند اینمعنی اصلا صورت نه بست زیرا که زن از
بیم افشار راز و افتادن لهجه از روی کار نطق نمی زد برهمن بار ازرو

مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز می بودی
باز صحبت میداشتی و بمکالمه جان نواز دلجوئی میکردی امشب
چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجه زبانت را
اندیشه بسته مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن را
چون حرف زدن مصلحت نبود در گل شگفت برهمن از انجا که از
اوضاع و اطوار ناپسندیده زن لاله وار بر دل داغ الم داشت و
سوخته آتش ناهنجاری او بود در نیولا از طاقت طاق گشته دار روی
غضبناکی برخاسته کزلک تیشه از حجره برآورد و بلا تحاشی الف
بینی زن که نایب مناب خالونش بود از صفحه صورتش حک ساخت
و میانجی بیچاره در خور رتبه خدمت و محرمیت باینچنین نتیجه بزرگ فائز
شد و در جلدوی جانسپاری و خدمتکاری که از قبل بانو بتقدیم رسانده
بدین نوازش گرانمایه سربلندی یافت آری مصرع هر عمل اجرت
هر کرده جزائی دارد القصه برهمن چون دانست که کار بامان از دست
برآمد همت و جرات خود را وقفی نهاده سر در لحاف کشیده از
نشست زن مکار از نزد حریف آمد تا بستگی میانجی زن را آگاه ساخت

وباشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه دوست مینی باد رفت
زن گیاه کامل هنر در آن حین او را وداع کرده عذر این واقعه را بر وقت دیگر موقوف
داشت و خود بگوشه نشسته بنرم گفتاری مناجات سر کرد که ای نهان و پیدا
همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کس بر تو چون روز روشن
اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبر است و قدمم هرگز بر جادهٔ معاصی فتنه
پس از لطف بر من ببخشائی و ازین آفت معنوی رهائی ده و ای مینای حال همه
مینی مرادرست سار بعد از لحظه سر بر خاک منت نهاده طوطی زبان را بشکر شان بلکه من نمیرم ساخت

اگر هر موی من گردد زبانی	ز تو رانم بهر یک داستانی
سر موی ز احسان تو گفتن	نیارم کو هر شکر تو سفتن

برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید
فی الحال برخاست و شمع را پیش روی زن آورد تا به بیند که مینی بصدیق راستیش میکند یا نه
چون خوب بدید زن را از جمیع عیب پاک یافت زیرا که مینی بحالت اصلی از معاینه
این حال یکبار در ورطه حیرت فرو شد و بر کرده خویش نادم گشت و گردن جان
زیر بار منت و ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد
عجب آورده بجهه عذر تقصیر سر بر بالش نهاده و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد

ومصدر افعال حسنه ومظهر اعمال جمیله دانسته مطلق العنان بیاست
تجدید آراستن خیر سکالان این هنگامه مواعظت ومبنا صحبت در پیش جهاندار و ما
من شکستن جهاندار رونق آنرا بفرمان قهرمان بخشش مصلحت دانستن
چون منشور نوبیان وصمت نسوان ورقم طرازان مذمت زنان کلکون
کلام را از میدان اطالت جولان دادند خیر اندیشان دولت جهانبانی
ونیک سکالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص ولوحه
جبین بسجود بندگی مرتسم ومزین داشته باحتمال آنکه تیر تدبیر تا آماج مقصود
رسیده باشد بجهه استمراح در خدمت جهاندار سلطان رفته
تجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند وجواهر زواهر
مواعظ در دامان وقفش ریخته گفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجود ملکه
تمه از کیفیت سینه جوهری وکج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته
حیف باشد که چو تو شاه والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت
جلال تو از قاف تا قاف عالم رفته واز سهم تیغ گیتی ستانش اورنگ
نشینان جهان چون بید از باد لرزند مبتلای محبت زنان که غیر از
عذر وکید از ذات ایشان امری دیگر متصور نیست گشته در ربع مسکون

به پستی فطرتی و دنائت همت و قصور فطرت شهره آفاق گردد شاهزاده از آنجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نثار شرار محبت جان‌افروز سرخوش شوق سخنان پندآمیز اولو الالباب وقعی ننهاده و جواهر آبدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ نغز دلکش اصلا بسلکی نیاورد و نقوش اندرز بر لوحه خاطر صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه‌خوانان در گرفت بلکه نصیحت ملامت واسطه افزونی محبت و مزید اشتیاق شد ابیات

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد	وزین غوغای بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است	ملامت صیقل زنگار عشق است

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی بازداشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت و واقفان اسرار سلطنت سلطنت بعرض پادشاه رشید که دانایان روشن رای و حکیمان بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش الّقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده

بطبعش

رسانیدند

کوشیده

کوشیده بدل جهد نمودند اما سعی مشکور بفساد و فایده آن مرتب
نگشت آری در هر دل که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت
ولوای فلک فرسای شوق برافراشته در چار بالش عجز کوس
شیدائی نواخت شحنهٔ عقل را در انجا چه امکان که سیلی سیاست خورد
و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهدم
گردد دیگر از وجودش چه منخرد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله
حسن و عشق طوفان صرصر گیتی ربایست و عقل شعلهٔ شمع حتی که از
طعن سنان جنون اگر عشق ناسور گشت بپنبه مرهم آلود عقل اندمال نپذیرد و گلبنی
که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی آرد خزان خرد ذبول نگردد

عشق است و هزار شعله در تاب	عقل است و هزار پنبه در آب
چون آتش عشق بر فروزد	فرزانه و عقل هر دو سوزد
چون عشق رسد به آتشین تاب	صد زهرهٔ آهنین کند آب
شاهنشه بی نبرد عشق است	سلطان خراب کرد عشق است
بر کوه نهم کند عماری	بر مرکب خون کند سواری
از خون جگر نگار بندد	در سلسله جنون حلی بند

پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دارای ملک
خویش پامال جنود یأس و نومیدی گشت و خرمن خاطرش برق
جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا که پایه سریر جهانبانی حاضر بودند در
خلوت طلبیده انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح
معامله شاهزاده و پژوهش چاره نمود مدبران خردپرور و خردمندان
دانش‌گستر رای زرین جهان‌آرای و عقول مصلحت‌آفرین صواب‌کاری
خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند رای همگنان بدان قرار
راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و بانذار
و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن است و باد مشت
پیمودن زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شصت قضا جسته
با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بلی
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ** صلاح دولت دران است
که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش
در گلشن امید گل مقصود کند یعنی پدر بهره ور را با نو بدین وصلت سرا
بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضه نیکوئی را با این سرو جویبار

جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد پروهش فرمودن شاه طراغه را
این مطالب سترک و تعین کردن ایلچی بصوابدید لواسب درگاه نزد
پدر بهره وربانو چون خیرسکالان بارگاه بجهت اندمال جراحت دل
شاهزاده بجز وصال بهره وربانو مرهمی نشان ندادند پادشاه درین باب
بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعه التیام
این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود
انها پس از ادراک سعادت پایه بوسی سریر خلافت مصیر که طراز لقه
اشنایان بحر ادب است معروض داشتند که پسندیده خرد و گزیده
دانش جهان است که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار
این دولت ابد طراز باشند در خدمت پدر آن مخدره سرادقات عصمت و
جلال شاید فرماید و نامه مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آیین
برساند و از روی عقل مصلحت اموز که چراغ راه مقصود است و فکر دور
رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمه چند بعبارتی که معنی مراد
را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشند بلطف کلام و لینت لسان
مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد

وسررشته کار بدست آرد و بادشاه رای صوابنمای دولت سکالان
سخن افتاد و دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر
زواهر مدعا و درر غرر مقصود با آیین پسندیده و عنوان برگزیده برشته
تحریر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت
جولان دهد و سحر جادو نگار سحرآفرین بفرمان والا خدیو کامکار بمشاطگی طبع
نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری لباس کاغذ جلوه رقم بخشند
و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر
گرداند سوانح بعد از ادای مراتب حمد و سپاس ایزد جهان که
زبان خامه سحرنگار هنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز شق گردد و
پس از گوهر طرازی آیین نعت و ثنای سید المرسلین که در فسحت آباد بیانش
سخن از نهایت نارسائی خویش در خط میشود و دسته تیر ریحان تحیت و
دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و نشو و نما یافته گلشن اتحاد یگانگی
است نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر کیخسرو
خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم
خلافت و جهانبانی برآرنده رسم دولت فرمان روائی فرازنده

نغمه پردازی

تحیت

علم جهانگیری و کشورگشائی نیروی بازوی عظمت و بختیاری عصاده اسطر
ابهت و کامکاری فهرست جریده والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی

شاه قوی طالع فیروز جنگ	گلبن این روضه فیروز رنگ

ساحه اشهب راهست خرام خامه دوستی شمامه را در عرصه مدعا طراز
جولان داده می آید که اگرچه در نهدت بمقتضای رسم و آئین صورت برهان
تحرک سلسله رسل و رسایل که ذریعه ارتسام نقوش خلت و وداد و وسطه
انقباض و انضباط عقود صداقت و اتحاد است در لباس ظاهر صورت نبسته
اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار بران است قواعد
مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد
و مشید گشته و همواره همگی همت والانهمت بانتسام ازهار تودد و
اتسام ریاحین مودت مصروف است و توجه باطن فیض مواطن باستحکام
پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و
ایتلاف روحانی که جواهرشناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق
از امحبت می نامند و در عالم سر و شهود افضل تر از ان نسبتی حسن
تحقیق نه پذیرد بر وجه اتم مبذول یقین که خیال انمعنی در آینه ضمیر انور

و مرآت باطن صفا گستر انفاک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صورت
تودد و وداد است بسعوایل ریب مرتسم و منتقش خواهد شد لیکن از انجا
که کار بعوام است و این طایفه ظاهربین صورت شناس را اصلا با معنی کار
نیست لهذا طبع اتحاد پرست مودت دوست این نیازمند درگاه الهی
خواهان شد که انتظام سلسله محبت و یگانگی و استحکام روابط مصادقت
و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خود حسن شاهد این ارادت
چنانکه در مجالی اهل صدق و سداد جلوه برای تحقیق است مفهوم خاص و
عام گردد و رفعت پایه دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسله
عالیه با انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستحکم و پایدار بوده
دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار باشد بنا بر علیه خلاصه
دودمان عقیدت و اخلاص و سر گروه ارادتمندان حقیقت اساس
بنای کاخ جانفشانی دانای رموز مزاجدانی را که از عهد رضاعت تا زمان
شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته در خدمت حضور
همایون که معیار عیار نقد قابلیت است بشرف تربیت پذیرفته
بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته تا بی واسطه غیری حقیقت

مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در محفل خلد طراز شرف ادراک آن
فایض شده است معروض داشتند و ودیعتی که بزبان او تفویض گشته
مؤدی سازد امید از آیین آنوالای مرکز دایره خلافت ودارای جهانبانیست
که نتیجه عروس ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده با بیاری عنایت و
عاطفت چمن یگانگی را نضارت ابد وطراوت سرمد بخشند و بمصقله
تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از سجنجل دل زدوده مرهون منت و کرم و
احسان فرمایند و درین دیر گسست اساس بنیان والاکاخ محبت را بآیین
تازه وطرز نوآیین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن
پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیرشان جام حقیقت نماست پوشیده
نیست که در نشأه کون و فساد بر صفحه ابداع و تخته ایجاد چو یگانگی و اتحاد
گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادات که مبدع نقوش کونی است صورت
نبسته و بنی نوع انسان را سزاوارترین عملی غیر از وفاق نیامده هرگاه این
نسبت والا در سایر الناس موروث هزاران خیر و سعادت باشد
پس بدیهی است که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان
عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجه تکوین الهی اند و موحد حقیقی

اینطایفه علیه را بر جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم

الصلوات برگزیده بجه مایه احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این مقدمات

سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر جمعی

مشتی بو الفضول بجبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی

که مشام شان اصلا برایحه جان نواز خلت آشنا نشده و قطعا بر صورت

شان ابواب معنی بحجب مفتوح نگشته در چنین امور جلیله دخل کردن وسیله

خود انگاشته در عرصه تکلم درآیند و بحسب ظاهر خود را بلباس حرسکان

که فی الحقیقه اقوال شان مبانی ان نسبت ملبس ساخته چهره حسنای شاهد

این امر شریف را که نیلای حی دلپذیر است بعکس وانمایند آن والا دودمان

عالی تبار بر عکس قیاس آن نادانی چند شیعی را بر خاطر همایون گران نداشته

خود بقرابت فطرت بلند و کیاست جبلی و از خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه

نمیر بخشند با چشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا با حسن وجه

مرتبه جانشینی محل احرار سیده بجانشینی این نثار بسر خوشی بخش عالم کام دلرا

حلاوت بی اندازه بخشند و کل مسامع علیه متقبان انوار قرب آن افسر

فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دولت

فظری

منصه

محبت دوست جمعی از سر خانه‌نشینان که ابا و جد سر بر خط فرمان
نهاده نقطه وار از دایره اطاعت و انقیاد دمی بیرون نمیرفتند
باغوای بعضی کوتاه‌بینان باد نخوت و استکبار که مذموم‌ترین افعال بنی
نوع انسان است در دماغ حال شان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و
ضلال گشته سر بشورش برداشته بودند و خیال شافحه و محال تکمانی
دشوارتر دور از مواطن و ملجا را اندیشیده دست تطاول بمال و اعیال سکنه
بلاد و امصار مستعمله آنجا و دراز کرده در وادی استیصال خویشتن
تکاپو مینمودند از آنجا که محافظت و حراست خلایق که ودایع بدایع ایزدی اند
و تنبیه و تادیب مدبران گمراه بر ذمه همت علیا لازم است فوجی قاهره از
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای رفیع الشان تعیین فرمودیم
چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تاییدات آسمانی پیوسته
شامل حال اولیای دولت ابد طرازست و نسایم نصرت و فیروزی با پرچم لوای
اقبال ابدی الاتصال همواره در اهتزاز در اندک ایام بنوعی پامال سم سمند
دلاوران لشکر ظفر پیکر و مخذول جنود نصرت ورود گشتند که باعث عبرت دیگر
شورپختان بدسرانجام شد و نیروی اجحای دولت جاوید نگار و استمالت

تا ابد است سماوی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دل نشین جهانیان
گردید ازینگونه برگزیده های درگاه احدیت و بزرگ کرده های بارگاه صمدیت
کمر اخلاف بسته بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش
گشته چون تیر پرتابی رو بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر
این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد انشاء الله العزیز سلسله وداد نظام
تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد بر صد جانست که آن فروغ بخش ناصیه دولت
و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلایل احوال و شرایف اوقات خود
و نظام سلسله مقاصد صوریه و معنویه و اعلای پایه دولت ظاهر و باطن و سرانجام
مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و
تشید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برایا و فیضان انوار عاطفت
بر جمهور انام و عامه رعایا و ارتقای مدارج دین و عدل و التقای مراتب فتح و ظفر
که طراز آستین خلافت و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت و جهاندار یست این
نیازمند درگاه احدیت را که خو کرده محبت نیز و هیست الهی داده ایمعنی را ذریعه
استمرار مراسم مرضیه بوده و وسیله استقرار مراتب ستنبه اتحاد که حصول مقاصد ملکیه
و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرهون است میگردانیده باشند زیاده برین ابلق سبک خرام

خلاف

خامه در میدان اطناب رخصت جولان یافت آفتاب سلطنت و کامرانی
و نیّر اوج عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان علو و شهر
جاودانی ساطع باد رسول از خدمت پادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شده
و در طی منازل و قطع مراحل چالکی بکار برده در کم مایه وقت شرف استلام عتبه
بدر بهره ور یا نو دریافت و با آیین قاعده دانان و ادب شناسان خرد نامه الا
با تحف و هدایا بنظر در آورد و پس از امضای مراسم نیایش و آیین ستایش
بعنوان لایق و ادای مناسب گذارش پیام نمود سلطان چون مضمون التماس آگهی
یافت از غضب برآشفت و رنگش متغیر شد و آیات بی دماغی بر لوح جبینش سربرگشت
و دست رد بر سینه میانجی زده افراختش را بقبول ملتقی نساخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت	ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج	که از جوشش دل بعرشش آمد بج

مقربان بساط اقبال از مشاهده تغیری که در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر
تصویر سکوت ورزیدند و ایلچی از غایت انفعال رنگ بر رو شکسته محمل نومیدی
بر ناقه یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت در روز نخست که بر
ساحل ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه گفت کرم عنان قلم را

میدان لورد کرپر ولقور ساخته تمهید بسط جواب بر دو جهت و ایلچی آن نبیل
مقصود و مراجعت به یار خود نموده کام سیر مراسلات گشت

جواب مکتوب همایون بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ثنای صاحب
لولاک مشهود خاطر قدسی مناظر آن چمن پیرای حدیقه خلافت و صدر
آرای انجمن سلطنت مربع نشین چارپالش جهانبانی زینت افزای
اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچه دفتر
دانش و فرهنگ سلاله سلسله جهانداری واسطه عقود جلالت نامداری
آنکه گلدسته صداقت و وفاق یعنی نامه محبت شمامه که هر لفظش صحیفه
خرد را تازه عنوانیست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط
در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و مفرح
گردانید کلمه چند مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف
مطالعه پیوست و شاهد پیام که زبان فصاحت بیان ایلچی در ادای آن
ناگزیر بود بحجله شمع سامی باریافت لله الحمد و المنه که این نمایش گر
جناب قدسی کبریای الهی از بهارستان عنایت نامتناهی
چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خردمندان طبع اندوخته

درخور همت بلند و حوصله فراخ از میخانه هدایت ازلی سرشار
نشار حقیقت و آگهی است لهذا دشمن کردار آهوگیر و عیب جوئی خود گشته
محاسبه شبانروزی خوشتن چه از معاش و چه از معاد دور و قرار استیفای
خرد معامله شناس به تصحیح رسانیده و نقیه سخنان ابله فریب اصحاب
غرض میکردد و در میان باطل و سود و زیان تفرقه نهاده مباشر امری که
باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود
الحق شایان شان والا شکوه قدسی گروه سلاطین که روشناس عالم اند و جهانیان
در دایره تکوین شکوه مرکز وار از سایر دوایر کونی ممتاز و مستثنی ساخته
مرجع عوام گردانیده آنست که در هر شانی که خواهند خوض کنند نخست باید که
پرکار وار گرد نقطه مال برآیند و صلاح و فساد آنرا در پله تعقل سنجیده انگاه
شاهین توجه در هوای استعجال بپرواز آورند و اگر خود از خرد خورده دان
و عقل صواب اندیش بهره وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای
عاقبت بین ضمیمه عقل خود گردانیده بملک استعانت و استمداد کرده
بصلاح و صوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحه اظهار مرتسم
سازند که شایسته تحسین گردد و در حصول آن بعد و لعد زرامد خلل پدید نیاید

استشعار معامله ناشسته سخن را از دل بر زبان نیاوردن و بالقلم دو زبان
دادن زبان دانان خرد تجویز نکرده اند و بمقابله شکست نتیجه امور با ممتحن و
خجالت و انفعال نباشد ایزد سبحان توفیق عقل یاور کناد آفتاب جلالت
از آسمان علو طالع باد بیان آمدن ایلچی لی نیل کوهر مقصود و دل شکستن
عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و افتادن بشدت غم و موی
بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار زهره و بانو بلباس خاکسار
چون ایلچی لی نیل کوهر مراد از انجا نجسته بخذلان مراجعت نموده بتجمل سازی
شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت و نامه مبنی
طراز موالات سلسل بخدمت خاقان پایه اورنگ خلافت گذرانید
پادشاه از ثمر عدم ارتسام نقوش امید بر لوحه مراد و مسافر بدر بهره و بانو
از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شد و از بحبه کلالت ملال کلام
بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده
بر کیفیت حال آگهی بخشید و مجددانه افتتاح ابواب صفایا نموده بر قبح اصرار
و قدح استبداد بر این امر محال و عمل دشوار از انواع دلایل و براهین
سلسله طع صحبت گشت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا کرده

رهنمون

گرفت

قبح این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد درگذرد اما از انجا که شاهزاده
دریای طلب در تلاطم داشت و باده عشق در خمخانه دل بجوش زواهر جواهر
نصایح زرد شن بجوی قیمت نیاورد و سخنان ارجمند هدایت انگیز چون باد در گوش
نگرفت و یکبار سر از زانوی حیرت بر داشته گفت کلمات ارشاد
سمات و سخنان عنایت آیات حضرت همه قابل آنست که بر لوح
دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید لیکن باید دانست که
عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون وار زمام
اختیار در قبضه اقتدار جنون دارم مواعظه چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت	کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

القصه شغفت باطن و شورش خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عشق شغف
عنان اصطبار از کف اختیارش ربوده مجنون کردار سر اسیمه بوی بادیه
طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکنی را بر جهانداری
گزیده و بینوائی را بر فرمانروائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت
بر وطن انسب دانست و تاج شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی
بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی میکشید عور و تنگ بال

گرد و چهرهٔ آفتاب رنگ که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب
و دیدهٔ مسکت در جستجوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرانورد گردیدم

خوشا عشقی که چون آید بتاراج
سبک سازد سر از صاحب کلاهی
لباس فقر پوشد صاحب تاج
ستاند دلق و بخشد پادشاهی

از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق برآمد و وضیع و شریف
اشک حسرت از دیده فرو ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده
انگشت حیرت بدندان گرفته آوازهٔ هیهات از هر برگ کیاهی صحرا
باسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید
ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز
مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلاتحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند
و با صد گونه آلام و هموم اشک لاله گون ازعیبهٔ چشم بر وجنات ریختند
و تجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از راه فسخ این عزیمت عمر گداز التماس
نمودند آن مهجور دولتسرای عقل شیرازهٔ اندوه عافیت سوز
از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق صبح وار بر زبان
آورده و دل را بسان دانهٔ سپند نار لخت لخت از راه چشم سیل بار

شمع

بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی ما
از مایده نه طبق آسمان بر خون دل حواله کرده و رقم ارادت بر لوح
ناصیه من طراز بدنامی مرتسم گردانید و سر نوشتم بر هجوم عشق و
کربت غربت آمده چگونه بر راحت کوشم و سررشته نیکنامی بچنگ آرم بیت

چو روزی شد مرا که غم خورم خون	ستم ار باشد دما چون خورم چون

حرف قضا از صفحه سما بکلک تدبیر ستردن و بنقاب ستیره کردن
مجال انسان که مقید سلسله عبودیت است و محبوس محوطه بیچارگی است
نباشد ایدون که اکنون جنون بدماغم پیچیده و شوق جامه صبر دریده
چه جای نصیحت و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوری است اگر میتوانید
دریغ از تفقد نکنید و بدل توجه نمائید والا دست از من و انکار من بدارید
تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و سر نیش الماس
بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در دل شکنم بستر من
خاک راه دوست بس بود و غبار بالشم سنگ کوی یار کافی بیت

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

این را بگفت و حبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد مقصود

اسب تشبث کرده و بر و ساده لطف الهی که همین آستان
کوی افتقار است تکیه نموده محل عزم بر ناقه سفر بست و بجاده نوردی صبا
با تندی سبک پویه گشت و طوطی را که انیس خاص و هم جلیس با اخلاص
بود همراه گرفت و چند بی از ندمای حقیقت کیش که دماغ حال بروغن
بنفشه و باد ام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت از مسلک
موافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن
کفر مذهب حقیقت دانند و فا و شرکت صدق و صفا دانسته تحیه
اسکتاب سعادت وفا پرستی و استعاب دولت حق گذاری باستعا
رکاب همایونش اختیار جسته درین سفر خیر اثر همه آستان گشتند
رسیدن چاسانداراشاه بر آب ناپیداکنار و عبره نمودن ازان
توجه در دولت جعفر کیش خجسته کردار و از رفقا جدا ماندن
چون شاه زاده بلاکوش مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که
در هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار سلسله زلف مهرویان بهره
چنین ها روت کردار در چاه زنخدان او بسته دارد چون گل بنیاد حسبیان
راحت دل بر داشته بر بارکی محنت سوار شد و قدم توجه در بادیه نوردی

استظهار

نهاده

نهاده بپاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی
برخود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی نموده بسان ماه به کمال سرعت
در مدت کوتاه راه دراز قطع فرمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش
مانند پایان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد بسکه تموج و تلاطم داشت
زهره ماهیان آب شده و از صدمه موج کوه وقارش تا سینه سنگ مشکلات
چون بی معبر عبور از آن بحر قلزم نشان از دایره امکان خارج بود آن تشنه لب
وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست
و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد و بعجز درماند و از غایت اضطراب
بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد طوطی که در هوای اخلاص بال وفا پرواز
مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده بسوخت و گفت ای سرگردان بادیه غربت
وای سراسیمه کوی کربت اکنون که خود در قفص آهنی بلا و دام آلام عشق
مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفص گداختن از راه مصلحت بغایت
بعید است بل صلاح اینست که من بنده وفا سرشت را زندانی جرم و جنایت
نپسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعه آهنی نجات بخشی تا بال سعی برا
واز هر چاره کار محالت بهر سو پرواز نموده لوح منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح

مشکلات

مشکل کشای بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده کفت ای مونس غمخوار
میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزی که دلرا قوی میدارد و دفع غمگسار
میکرد مصاحبت و منادمت تست میترسم که چون از قفس برآیی و مطلق البال
در هوا به پرواز آیی هوای صحبت طوطیان ترا از جاده همراهی من برباید و حدیث شوق
یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از صحبت من بر دارد و در مفارقت تو
علاوه غم و اندوه کردد طوطی کفت ای شاهزاده اکرچه قول من مرغ ضعیف چندان
شایسته اعتماد نیست والحق از طایر راشده متوقع وفا بودن شیوه اولو الالباب نباشد
لیکن باید دانست که در تمام کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش گوناگون را
بر صفایح تکوین بیک شیوه مرتسم نساخته و بانی قدرت کامله در ارژنگ کاینات بقلم آزاد
صورت پیر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته الله الحمد و المنة که طینت
این طایر ناتوان را بجرعه آب کل وفا سرشته اند و در مزرعه نهاد
این خاک بار که مشت پرش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند بیت

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم	کرچه سازید جدا چون قلمم سر ز بدن

در خدمت عالی عهد میکنم که تا توانی در پای طلب که بر مقصود دلکشا ساری
و بر مطلب خود کامیاب نکردی دمی از ملازمت لایق السعادت احتیاز نجوی

علم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای
خاطر همایون دریعه خشنودی موجد حقیقی شناسم بیت

چو آستان تو ام در جهان پناهی نیست	سری مرا بجز این در حواله گاهی نیست

اگر دامن این سخن بلوث عرض ما شید مقدری کنوع طوطی را در کارگاه تکوین بحجت
دستخ رو سرشته در محکمه بعث و نشر که دیوان حشر است را چون زاغ تیره اختر
سیه رو و معیوب کناد و درین سرای سپنج به پنجه خونریز قهر گربه قهار
جلاد منشش مبتلا کرداناد غرض ازین مبالغه خیرخواهی و دولت سگالی
تو ام دیگر حیله و پیرایه بساط صبر و فایده نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده
حقوق نعمت تو از ذمه خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان مرغ دانا سزاوار قبول
و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد و گفت نظم

نیست بر مردم صاحب هنر	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
جان که ازان به بجهان ما نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال بپرواز آمد و در هوا اوج گرا گردید و دران صحرا
بهر طرف یک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کلبه حوتی است

دو نان لبست و چون دیده ترکان تنگ بطرش و زاید از هوای بلبن
مایل گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود نشست و در بند
آن شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن از بهر علت
خانه بود ازلی ترتیب یافته و درش چون پیشانی نیک بختان
گشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و پیش در پیری
ضعیف تن منحنی به آیین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق
معرفت در کسوت خاکستر گون آرمیده و سجاده ریاضت گسترده
بکمال خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید و فر یقین
از جبینش پیدا و شکوه آگاهی از ناصیه نور آگینش هویدا خاطرش از
قیود روزگار رسته و دلش چون زلف جانان شکسته تار و خشت
از ساعد و ماغش ریخته و جان سلسله الفت آویخته محاسن سپید برگرد
چهره اش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت
خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پرده فانوس جلوه میکرد مثنوی

در خاک شکفته بوستانی	در گرد نهفته آسمانی
از حلق نشسته زنگاری	در دلق گسسته هیچ یاری

نورانی

چو زند صبح در پرستش — چو سجده بود سر نوشتنش
بر چشم قضا خط رضائیش — بر ورق قدر گل دعائیش
برق نظرش چراغ امید — صبح نفسش فروغ جاوید

طوطی چون تحفه ثنائی درویش را آینه کردار مصفا دید فی الحال نطق
درآمد و بدستور راه‌شناسان نغمه ادب مرغوله سنج شاباش پرده
آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش
زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که
ای طایر زمرد بال عیسی گفتار که از منقار شکرفشانت آب زلال حقایق
میچکد چه قسم همی در پیش داری و بال شوق در هوای که میگشایی
که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فایز میشود
طوطی گفت ای چمن‌آرای حدایق حقیقت و ای نکته‌سرای حرم
معرفت هرگاه خیال شاه مدعای این خسته غریب در مرآت جهان‌نمای ضمیر
والات به بهترین وجهی پیداست من تقریر را ما را تکلف گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر روشنی نور باطن بفهم راز کرد با حصار شاهزاده
فرماندا د طوطی از این نوید قرین امید گشته از افق غایت نشاط کبک کردار
خنده قهقاه زد و بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده
منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب تبسم گردانید شاهزاده که از عجز
و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته روی
طوطی راحچه امید تبسم فرموده استفسار حال کرد مرغ نیز بر کیفیت حال
آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که
نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد
شاه زاده موبمو مرهون احسان اخلاص طوطی گشته بالتحاشی متوجه ادراک
سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون آستان فیض
بارش نزدیک شد و نظر از مشاهده دیدار پر انوارش کامیاب گشت
مانند سبزه بختان لوازم آداب کرده در پیش رفت و بر خاک درش که
کحل الجواهر امید بود ریز الوشته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود بیت

دریا و کوه در ره من خسته غریب	ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین که مشکل گشایی

بندگان

بندگان است و اخلاص درست فاتحه ابواب مقصود معتصم بعروه ولقای وایاک نعبد وایاک نستعین باش که غیر از دو یاری خواستن ترا نشاید و بجز او یاری گری نیاید وقدم امید بر صراط المستقیم توکل نه که بهترین معابر ورام است و بهار زو که درگاه مراد نزدیک است وچشم امل از ما سوی بپوش اگر لقای دوست خواهی شاه زاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان او خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه مطلب بپای چشم کامرن گشت یعنی دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را بشاطی ساحل دیگر دید آری

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند	مظهرش آینه طلعت درویشان است
خسروان قبله حاجات دعایند ولی	سببش بندگی حضرت درویشان است

اگرچه گذشتن از آن آب متلاطم در رفاقت آن مرغ شیرین سخن ذریعه مسرت وابتهاج شد واز عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت اما از مر تنهایی وبیکسی ومفارقت ملازمان در آن صحرای پر هول وهراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجه حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند چون شوق دیار جانان استیلا آورد وجذبه محبت عنان دل بکشید ناچار لی حفظ مراتب حزم به جهتی از جهات

عالم رو نهاده مجنون وار به بادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریدی مستانه وار بر خار و خارا کام میزد و تمسک بعنایات الهی که مونس تاریک شبان شبگیر است و رهبر نهاروان تیه غربت کرده عندلیب زبانرا بدین ترانه مترنم میساخت

مددی گر بچراغی نکند آتش طور	چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

دوچار شدن جهاندار با سیاح کمتی پیما که پس از آفاق گردی و جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و برخصت گشتن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و تیز و هستش مسالک مراد و گذرانیدن شتاب افسانه های غریب بسبیل موعظت در زمرهٔ جهاندار شاه

چون آن تشنه لب وادی و سرخوش باده جنون در آن صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بس بیمناکی زهره آب میشد فرسنگی چند که اصلا منزل سری نداشت طی نمود یکبار پیرمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت مانند مه تابان بود از زیر سایه کهنه بوریا که بوی ریا نداشت برخاست و کعب لطف کردی و صفا آوردی مصرع سایه دولت برین کنج خراب انداختی

دو روز است که انتظار مهمان میبردم و چشم براه داشتم شکر الله که آرزوی بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده اسمعی رازمانی و ذریعه سکوت شگرف انگاشته پایه طرح مصاحبت انداخت و ما حضری که حلاوت مایده مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود و چون زماندگی تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونتی دست داد در خدمت پیر مرد جهت کفایت مهم خود استعانت جست درویش گفت ای جوان شوریده عیش ازین سی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیده عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای آن همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سرحد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معامله با هیچکس ندارم میشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون دریا دیده عشق که مصرع هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است قدم نهاده از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده براه توکل و راحله تسلیم و بدرقه بیکسی و مرافقت تنهائی خرسند باش بیت

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

چون نسیم عنایت از مهب اعانت مساح تبهاشین بر غنچه مراد نوزید
و از کاشانه همتش جرعه توجه بپای امید نرسید شاهزاده از راه پی بریدن
بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیه ناکامی و بر افتادن با بخت مسامحت
دشمن در لجه حیرت فرو رفت و بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد
مشکلها از تشنه لبی آرزو در بستر الکاه ملهف دل بر مرگ
نهاده مانند مدبران سر خاک بباختن خاربت این ابیات بزبان آورد

این عشق ندانم از کجا خاست
کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چکند با آتشین کوه
ای فتنه چه خاستی بکینم
وی چرخ چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکر است این
آیین کدام کشور است این
ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر بخشایی

طوطی گفت ای سر دفتر دلسوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی
باید نثار کرد و بهر کام سری باید فدا نمود این ضعیف تا بکی از خامی ها
بخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از
ناسور دل جگر ثمره مراد داشته باشد مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار

زنهار

زینهار لب بفریاد و فغان مگشای و چون حریص هرزه به بیطاقتی بدر آی
و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که کرو چاره برآیم و در ظلمت و آوارگی
روز پی بسوی نجات بگشائیم این را گفت و بحیله پر و بالش مداوا و انجار بسوی
سعی بشتافت شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت
ورزیده در آن مقام اقامت نمود و چون درویش صاحب مقام با عبید و
اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند
غریب نکرد شارک را که از مقیمان کلبه سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت
و بگرم جوشی و غریب پرستی دلداری نموده هنگامه مصاحبت گرم ساخت
و بحکایات شیرین شورانگیز تعهد و شغل خاطر آن خسته دل کرده
بر غمی جراحت اضطرابش را بمرهم استقلال آشنا کردانید مهندسان
سخن از زبان ریشان نگاره آن مرغ زیرکسار شکرین مقال زبان را
شکرریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام از
نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده
در محلی که نایره نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیدم از توجه سحاب
عنایت پادشاهی گلهای مراد و ریاحین امید را شکفته و شگفت یافتم

بوده

از بسکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت طریقه نامساعدی سلوک میدارد چون غنچه
دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و رایحه کامرانی بمشام جانت فایز گردد بیت

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش	کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

زیرا که بمقتضای کلام کریمه ان مع العسر یسرا دنبال هر عسر یسریست
و در پس هر قبض بسطی لیس لی شایبه ریب و غایله شک انجام رنج
رحمت است و آغاز راحت رنج مصرع بمقام عیش میسر نمیشود بی رنج
اما باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام جمرات
کامیاب آئی و بر جای باشی باز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن واجب است
از موجبات سعادت عظمی و اجتناب نمودن از مقتضیات کبری اول آنکه کاری
سترک را بی خوض آزمودن از حکم قوه بعرصه فعل نباید آوردن چون
دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید
که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت حکایت مردی بینوا در
شهری غریب بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت
که انسان را از آن گزیر نباشد تکاپوئی مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت
اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا آنکه تعهد مهمات ردیه و متکفل کارهای دنیه

اراده

از زر و سیکه دم میسر نمی آمد و این معنی باعث تنک عیشی او بود پس از مدت
دراز و امتداد اوقات پیرمردی بخود فروش پرشکستی او رحم آورده مهم
کلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر جای نشستن نانی مهیا کردانید
بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته بپوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن
سعی بظهور آوردی پیرمردی از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص و محظی
گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نایب خود
کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت
بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال ساز و برگی پدید آمد
خود را افزونتر نهاده و وقعی واگرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست
و با مهتر قوم همسری جست مهتر از این معنی بغایت رنجیده شکوه او پیش پیرمرد
برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات
با من در میان نیاوردی نایب تو که دیروز آتش افروز کلخن بود امروز چون
باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست
تعراک پورش نزند قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر وجه اهمت
لازم کردانم و از نتیجه شاید که تو هم توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر

نادانیهای او بخواست و جوان از او خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و درباره خویشتن با خودی خوردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی است بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

زینهار دیگر بار لکات این امر نا صواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر ما را سودمند نباشد بیت

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

جوان بحکم آنکه به گهر ناکسی وفا نکند آن نیمی را وسیله انفکاک دانسته طوعاً و کرهاً لقمه رخصت بکف آورد و علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق نصیحت پیر یکبارگی گسیخته بر جاده بیوفائی پی سپرد و خود را در محلت پایزرگان انداخت و پس از چند روز از غم تهی دستی خاکنشین کوی مدار گشته بر در دریوزه گری حلقه زد و باتفاق جسته جسته تاجری منعم بر حالش وقوف یافته و جامه ظاهرش را در باطن خود بسته با دل داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان نسنجیده دختری خود را در حباله نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والاگهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را به بردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد

زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مال خویش گشتن و بنیان زندگانی
را بنعمت و راحت اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانیه متمتع بودن
در سر افتاد بوساطت بعضی از محرمان از پدر اجازت رفتن طلب کرد چون
اقتراحش بذروه اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اختفا
برآمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافتی بعید
دراز قطع کرده به بیابانی در رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فایح نشد زن
پرسید که اینچه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدید است و از استیلای
عطش ام کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه وار از نطق عاطل مانده
خدارا آبی بما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی از دامن شکیبایی
مگسل درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و انواع نعمت
در آن مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و
ریحان سبز و خندان تو گویی انموذج بهشت برین است و نمونه فردوس
علیین موطن آبای من همان است زود آنجا میرسیم و از بیابان نوردی و قطره
زنی می آسائیم زن قرین مسرت گشته هرچند در قوایم قوت حرکت نمانده
کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه دیگر نوردیده شد کوره دهی از

دو ربه بیدار گشت و کلمهٔ چند در رعایت اندرس سطر در آمد زن گفت ای مرد
این ده نه باغ و بستان دارد و نه آب روان همانا مبرز خانهٔ ابلیس که کناس را
را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت العود آنچه من گفته ام
زیاده بران لطافت و ظرافت دارد تو که هنوز ندیده عجب چرا زبان قباحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپای درختی بنشاند و گفت در قوم قبیله ما رسمیست
کهن که سایر خویشان و اقربا با دهل و شرنا استقبال نو کنند و حلی و حلل
گرانمایه رونما ارزانی داشته با عزاز و اکرام هر چه تمامتر بشهر برند و شادیها
کنند و جشن عالی ترتیب داده روز را بنا و نوش بسر آرند اکنون تو لحظه
در پای این درخت توقف کن تا پس از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن بهمه حال
فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده بنشست و جوان بچالاکی بسوی ده
شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و شرنا بگوش زن رسید و از دور
جمعی را بدید که از مرد و زن شادان و فرحان و پایکوبان و غزلخوان می آمدند
چون نزدیکتر شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات زنان قبایل و عشایر شوهر گردید تا اگر مردی چند بد هیئت و کریه
منظر و مهیب طلعت قصاب منش بدو دیدند و یکسو گرفته رختهایش کشیده بسان

گیسو

۱۰ اصفهان

برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت فی آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابی مستحکم بسته موی سر و همه اندام سر سپرده وار ناخن پای تا فرق سر همه حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا صحنی چون مارماک تعبیه نموده زن را بالای دار خوابانیدند و دست و پای بلکه همه اعضایش با طنابها بجده آن باجهت قایم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و در کماندار تیرها را با پیکان زهرآلود بزه نبد کرده مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از شدت استداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب گشته و طاقت طاق شده بی جنبش و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقارش از وقوی تر از خرطوم فیل بسیار عجیب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره میکفید و از تصادم صوت شهپرش مرغ هوش از آشیانه دماغ انسانی پرواز میکرد نظم

بر و بالی چو شاخهای درخت	پایهایش مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری	بی ستون و درمیان غاری

از دو ضربات

از هوا باید و آن اجل گردیده را بمنقار گرفته باز بهوا الصاعد نمود طناب که
صد جای قایم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و تراکم
ضعف از جا رفته بزمین آمد کمانداران کمین نشین بحیثیتی هرچه تمامتر تیر زهرآلود
رها کردند اتفاقاً هر دو بجانش خورد اما کاری نفتاد و مرغ بقیاس صد
فرسنگ راه براوج هوا رفته از ممر سرایت سم کاری آتی رو بر بونی نهاده ناچار
مایل بزمین شد و در جزیره از جزایر فرود آمد چون زهر کاری شده زن را
از منقار رها کرده پارچه زمرد مربع مستطیل بهیات لوحچه تو گویی اوستادان
چابکدست و حکاکان کامل هنر بکمال صنعت متساوی الاضلاع تراشیده
مجلی ساخته اند در نهایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت
و همان نفس طایر جانش از قفص قالب پرواز نموده [illegible]
او بود زن از جرح سوزاق سیلان یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون
بافاقت آمد چشم باز کرده خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا
بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری و نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد تعالی
بجا آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و غبار جنین او بار گشته بود
برداشت و حیران و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته

روان شد تا باشد که خود را بجایی رساند و از مضرت دد و دام مصئون گردد
چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد مرغ زرین بال خورشید با شیانهٔ مغرب
در آمد و شب شباخور روان ظلمت گرد آفاق بر افراشت بیچاره از خوف جان در
غاری خزیده متواری نشست و درین حال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت
و معهذا به برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای
نجابت بیشتر معذب گردید و درد تنهایی و بیکسی بران مستزاد شد همه شب
دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است
برداشته بجهة استخلاص خود از آن ورطهٔ عنا و لجهٔ ذخار بلا مناجات کرد
اما از قبول اثر پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمد مقنع نور بر عالم
افشاند آن مسکین مجروح از غار بر آمد بدستور دوشین راه پیش گرفت
و افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد بهنگام نیم روز که نیر جهانتاب
بسمت الراس تافت از رهگذر غباری که در چراغ چشمانش نشست و حدت
تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و
عقابی مهین بر نفس طاری گشت چنانکه روحش به تیغ رنج مجروح شد
چون از هیچ چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاده و تن بقضا در داده

تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست دار
ممر عجز بر کنار جوئی درماند قضا را دابهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جثه
و بزرگی جسامت که از بس بزرگی و درازی و پهنائی ثبات و درنگش
در نظر بیننده متعین نمیشد و بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ
کوه می نمود بعلت حرکت کیفیت جاندارش بظهور می پیوست ورنه پیدائی
کوهیست بس طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی
از روزگار منقطع کرده آرزوی اجل داشت بیمحابا بر دمش نشست تا باشد
که بدین وسیلت از آن آب خونخوار گذشته بعمر ثانیات فایض شود
دابه از بس بزرگی اصلا احساس نکرده از آب گذشت و روبجزیره نهاد زن
بآهستگی از بالای دمش فرود آمد و پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید
و وظایف شکر الهی که مرهم بخش دلریشان است مودی گردانید چون دابه
از اندازهٔ نظر متواری شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز
یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال
لطافت و نضارت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت است بر سطح خاک انگار
گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و

چمن

چمن چمن گلهای گوناگون شکفته و خندان و درختان پربار سایه گرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب و زنگ ارغوان کار نوای ارغنون و باده ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورس بساط الانبساط دلگشا ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان بالا رقدرت مائده غیب نهاده مثنوی

در دامن هر شکوفه باغی	هر برگ گلی چو شبچراغی
گلهای شکفته جام بر دست	بر داشته بانگ بلبل مست
در هر چمنی چو چشم بینا	مینو کده ز رنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولو تر زمرد انگیز

زن که بلای مخمصه مبتلا بود از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول نمود و از آن انهار آب شیرین و خوشگوار نجورد و در ظل درختان بساط برنیان سبزه که نرم تر از مخمل بود بخواب رفت و از تعب و تشویش زد و رنج راه و تشنه و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر جای راحت نشسته تماشای گل و ریاحین آن حدایق جنت تزئین که در مد نظر همه برنیان سبز گیا و گلهای معطر و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن این حال بیکناگاه میمونان فوج فوج از هر چهار جانب رسیدند

و دوران هر عدار و دو بس میمون کهن شده بر درختان میوه و از بر آمده میوه پخته و
خام فرو خوردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج بوزینگان دید از
عذاب ناگهان و عقوبت بیکران سخت بترسید و از هوا اسمه قالب تهی
ساخت و بالای درختی برآمده پنهان در زیر برگها بنشست و بسکه
توهم برو مستولی شد رعشه در اندام گرفت قضارا میمونی قوی هیکل که
سروری این گروه با میمون کردن می افراشت زیر این درخت بیامد
و زن را در میان برگهای درخت دید از شادی جستن بنیاد نهاد
و دو میمون را الفرمود تا آن اسیر محنت بلا را دستگیر کرده در عیش او وام
ساخته میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمایل نمود و با آغوش
کشید و بوس و کنار پرداخت زن از این حادثه روح که از خون رنگ کاه
خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بالعات
متغیر دید برقی و مدارا سر کرد و از آنجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را
مرخص گردانید تا هر یک متفرق گشته رو باوطان اماکن خود نهادند
چون خلوت دست داد با هم مباشرت اقدام نموده و بنیان مراسم
زناشوئی را بر قاعده دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا

ساخته

ساخته بدلدارش سعی موفوره بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی آب قلزم
ترساخته بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت
و مانند پوست مار جلدی باز رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید
آمد اگرچه جسد زن از ریح جراحتها نجات یافت اما از صحبت میمون روحش
مجروح گشت و حیات بر و زندان گردید بلی مصر: روح را صحبت ناجنس
عذابی است الیم القصه میمون لحظه ازو است زن در هولت نکرده مراتب
پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد
وزن از میمون بارور گشت پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن
دو بچه آورد برزخ درمیان آدم و میمون یعنی به ترکیب مشابه بمیمون بودند
و بنطق مشابه با انسان تعالی میمون آن را محل اعتماد دانسته فرزندان او ذریعه
الفتش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن
گشته سکنی را به و تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی
از ساعات روز جاها بسر میبرد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم
میجوشید و بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال
بظهور میرساند و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود چون مدتی

بدین وتیره بکد بخت وازرنج کیمی یعنی بر بیابانت بوجود نیامده وادای
منافی به اطوار مخالفت بر در نیافت همیون خاطر ما همیون خویش را
از وسواس پرداخته از انجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود وزن
را بجهة حفظ مسکن وترتیب فرزندان همانجا که اشت زن در غیبت همون
فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه بر وهش طرق بدر زد وتفحص راههای
نجات بر آمده باطراف وحوالی تردد نمود چون سمی از سمات یقین
دوفرسنگ راه برفت وبر کنار دریای محیط رسید وارامار وعلامات
دانست که محل نزول کشتی است از شمعی نجات قرین ومسرت وابتهاج
گشته مراجعت بمسکن همیون نمود ودر چنین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده
از آمدن کشتی خبر میگرفت وپیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد واز
مساعدت بخت مساعدت طالع مستمال می بود واز عنایت واعانات
الهی که تیمار کش بی برگ نوایان کوی افتقار است منتظر وامیدوار بود
روزی صبح روز که صبح امیدش زود بدمیدن بود بر ساحل جوی رسیده
از دور کشتی بدید اما در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت درست
کرده در بندآن بودند که گرانی لنگر از پای کشتی بر داشته عنان همت

بادستک سازند لاجرم افتان وخیزان خود را بنزدیک انداخت وفریاد
برآورد که ای خداوندستانی ام فرسلی روزگار خورده و در خم
چوگان فلک خورد گشته و از ستاره منحوس و طالع واژگون بعقوبتها
مبتلا شده و از بخت ناساعد مدتها کشیده و درین دشت خونخوار بدست
میمونی گرفتار آمده خدارا بر حال زار من بخشایش آرید و از روی کرم و
بیچاره نوازی ازین ورطه بلا نجاتم بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل
کشتی اصلا بحال زن طلبعت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و
گفتند که ما ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت
تو مضرت تمام با اهل جهاز متصور است چه بیم آن هست که لشکر میمون تاخت
آورده احمال و اثقال را بغارت برد و پس از بهر نجات یکتن جهانی را در معرض
تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده
گفت ای نیکبختان هنوز میمون را بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امری که
پاس و هراس بخود راه میدهید ایمن آید حسبة لله درباره من مستحق اعانت
دریغ توجه نکنید و از چنین عمل خیر که فراوان سود دینی در آن مضمر است و باعث
مزید برکات در مال باز نمانید و بدان امیدی که بدرگاه ایزد سبحانه دا

مرا نا امید نگردانید و متعهد از مردی گران قیمت حق الاحسان ازین ستاید
انهاد دست رد بر سینه آورده گفته نظم سکی عین مطاع کثیر که او دیگر
خراج مملکتی است در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد
ازین اراده ناصواب بگذر ولی سابقه عناد ما را معلوم میشد ازانجا
که خداوند عرض مجنون است چه انکه در حوصله تصور نگنجد الحاج میکرد و هرچند
درنگ و تهاون بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن بهمون متوهم و مضطرب
تر میگشت و نمیدانست که چه کند و چون سازد که ملتمس او را بشرف قبول
موصول گرداند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطرار و پریشانی
آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع و ولع زمرد ذریعه توجه گشت
و گفت ای فلک زده اگرچه در تحمل ابرام ات اعانت و یاوری و اظهار
مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت خویشتن است لیکن
خشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنم هلا زود باش
و آن زمرد را تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل کشتی بنشین زن
که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زرد گونش گلناری گشت و غنچه
دلش از نسیم نشاط بشکفتن در آمد و زمرد را از میان برگهای درخت

که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود بر آورد بلا تعلل و تامل علا زمان قافله
سالار تسلیم نمود و چون ذره که از تابش مهر برقص در آید پای کوبان متوجه
کشتی شد غلامان ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن ستمدیده اقتفا
را از در آمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود
گردانیدند از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته مازهموم تبارکی
گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و مانند مرغ نیم بسمل بر زمین
غلطید و اشک آتش گون از دیده بر وجنات حسرت گفت ای جوانمرد معبر
گر از من نترسی بترس از خدای / این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقه همه
در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داور
سرم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن متغیر و متاثر شد و آن
مهجور کوی عافیت را بجهاز در آورده بیچاره چون از شداید اضطراب بکناره
در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده
بگوشه خاموشی بنشست و درد دلش تسکینی راه یافت اهل جهاز
بر سبیل استعجال لنگرها بر داشته از انجا روان شدند بمجرد یکه جهاز
از کناره جور کشاده رفته روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچه ما میمون

افتاده

را در بغل گرفته بغوطهٔ اضطراب بیامد و از دنبال لنگرش توپ تور رسیدن
گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیچارگی عنان تمالک
از دست داده رنگ رو شکسته چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب
کثرت اعداد میمون از حد حساب تجاوز کرد و استیلای چنین حرکتهای
ناشایسته از انها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ انحال از بهر خود
متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و بتجدید در سلاسل صحبت میمون
مقید آید گفت ایمردان بیدل اظهار اینهمه بی استقلالی نه نیکوست
غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست
زیرا که انها نیز از شما می ترسند و قطع نظر ازین ذات خود را نمیتوانند زد
اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند
و بازوی جهد گشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود
برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دیدند
برکنار ایستاده پیش زن ابواب تملق بگشودند و باشارت و ایما اظهار عجز
و الحاح می نمودند و بچه ها را پیش میکردند یعنی بر خورد و رضاعت اینها رحم
کن که آخر فرزندان تواند و بی تو زندگانی انها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید

شد وزن ازین اندیشه خاطر را بالکل جمع ساخته در مراتب شکر و وظایف
نیت او و ازانجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون همواره بازیهای
تازه برروی کار آرد بسخت شعبده عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز
درحینی که کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد یکبار
از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست وعنان اختیار از دست ملاحان و ناخدایان بربوده
جهاز را او عوض دو ساعت دوماه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت

بیت اگر ناخدا جامه برتن درد	خدا کشتی آنجا که خواهد برد

اهل جهاز چند انکه دست دعا باسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح
نمودند نقش اجابت بر صفحه حال ترسیم نگشت و از نجات پدید نیامد و قضا
تغیر نیافت و بیکبارگاه ماهی بمشابه کوهی که اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه
تعقل نتوان کرد از آب سر برآورد و تا چشم زدن بدان کشتی که جمعی از سیه
گلیمان بر بد طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهاز
درکمال بزرگی و استحکام بیک اشاره دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ
خورد خورد بشکست و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمد بالقال و
احمال از راه آب بخاک عدم ملحق گشته مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت

برلوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از آن ورطه خونخوار برآمد سه شبانروز
در آن تنگنای مهلکه که از نشست رهائی نیاید میرفت روز چهارم که زورق
زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار شد تخته بر روی آب ایستاد بحکم ایزد بیچون
که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد و یک شبانروز در موقف سکون
مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد تو گوئی ده هزار لنگر گران سنگ
فرو داشته اند هنگام اعتبار سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم می وزید
یکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل پیوسته باز بر جا ماند زن که از آن
تهلکه جان بدر برده از بس تمام و خوف عجیب بخاطر زن دهشت چون خود را
بر ساحل دید عمر دوباره متصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول
آب بر خاک نشست و بقدر طاقت بشری شکر الهی بپرداخت پس از

تماکت

زمانی خود را جمع ساخته از آنجا راه پیش گرفت و بر جناح استعجال
گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افکند یا بعمارات فایز شود
چندانکه پوییده و دیدن و راست و چپ شتافت بجز صحرای لق و بیابانی کون
زیبای چیزی دیگر ندید و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد و لیکن چون محل توقف
نبود چار و ناچار گام میزد تا آنکه بر رودباری رسید که آبش در نهایت

طراوت

عدویت وصفالو دو درختان پر میوه بر هر دو کنارش مسجع گشته سایه
درختان و رطوبت آب و طراوت سبزه و شگفتگی گلها روح تازه بدو
عطا کرده ساعتی میل بآرام نموده و پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار
بخورد و درین اثنا خواب برو متسلط شده و در پیش منظر چشم از ملک شادروان
کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شده از انجا
بسمت دیگر توجه نمود و لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین
صحرا باز فتنه چشم باز کند و بابلیه دیگر بر اندازد مقارن انحال جمعی را از
دور دید که هیاکل انسانی از زیر درختان سر بر آوردند از نمیعی غنچه دلش
به نسیم نشاط بشگفت و بخورسندی و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف
گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه عور و لی زحجت
لباس آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت پوشیده غنچه آسا لب از
سخن بسته و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقی گشاده و از رنج و ریاضت زار و
نزار گردیده بذکر حقیقی اشتغال داشته زن که مغلوب جنون و جوع بود
و گرسنگی بروی متسلط از مشاهده حال انجماعه که از برگ درخت و سبح گیاه
غذا انگار می بردند سخت مایوس شده وارد و در سر بیت الکین شده بود بیرون رنگ

ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه
گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن
حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدانسو پاره راه برفت درختی
چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمهٔ آبی در غایت لطافت و صفا
توگفتی از منبع کوثر برآمده و برکنارش کلبه کوهنیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب
یافته و در دولتش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده شده و آتشی بزیرش مشتعل گشته
اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته
بکمال انبساط اندرون رفت و از بسکه دیگ جوع نیز در جوش بود حالی سرپوش
برداشت اتفاقاً برگی چند در میان قاشقی آب میجوشید بشتبه مأیوس شده
از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی خجل بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت مردی
با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه معنی آن باده‌نوش
مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام
افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحبدل روشن‌ضمیر الی الله او لب
بنطق بگشاید و ماجرای خود بمعرض تبیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردد
و قصهٔ ناگفته شنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست بر

از آن اضطراب ساکن گردید

سرش بالیده و گفت چشم بپوش زن العباد حکم نموده چشم برهم نهاد چون بار دیگر بیامن توجه جهان کشایش پس از طوارق حدثان نجات یافته خود را بر آستان یاصحه پدر رسید پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوایب از دوایر بلیات و نوایر آفات سلامت جسته بدار الملک عافیت رسیده است که اگر دختر با وجود هنوز حقیقت آن جوان زر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشته نکاحش مطبوط دید امان وصالش مربوط نساخت هر آینه بهدف تیر حوادث و امواج ناخ مصایب نمیشد نظم

بود بر دل از جور غم بارها	که نا آزموده کند کارها
نظر کن چو سوفار داری نشست	نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

دویم آنکه دشمن را اگر کمتر نشاید شمرد دانا بسان ملک زاده گیلان بمذلت خواری شهره آفاق نباید بود شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زاده گیلان بر چه منوال است حکایت شارک گفت چنین آورده که در زمان ماضیه و ایام خالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در عشیه از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایه سروری بر سر حیوانات آن سرزمین

از وحوش و حشرات انداخته بود روباهی بتکفل و تعهد امر خطیر وزارتش
کرده در تنسیق و تنظیم امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله چون بسم

وزیری چنین شهریاری چنان	جهان چون نگیرد قراری چنان
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد	که کام بخشی او را بهانه بی سببی است

قضارا قافله از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصه قافله سالار
بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و رنجور گشته بود در آن
دشت بماند چون اندیشه کشاکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت
علفهای سبز بی زحمت مهار چریدن گرفت و زکم مایه فرصت روی به بهبود و
فربهی آورد روباه بر حالش وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قلمرو
سلطانی شتری مهار گسسته از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در آن
مرغزار که قورق خاصه خداوند است و میوه های درختان آن سرزمین
که خود بنفس نفیس تناول میفرمایند بسر میکند و هر چه بمذاقش خوش
می آید بی بیم و هراس میخورد و بی اذن ملک استقرار او درین مملکت
از آئین خرد دور است زیرا که اینچنین حیوان تنومند و قوی هیکل اگر بدین نمط
مدتی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایامی استقلال گیرد و باد نخوت و پندار

شتر

و غرور و استکبار در دماغش بحیثی داعیه انتزاع مملکت از تصرف
ملازمان ملک تصمیم نماید و بسبب تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند و
در آنوقت مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را بار دیگر بخواب
انداختن محض دشوار صلاح دولت در آن است که ملک باحضارش فرمان دهد
و بی‌واسطه از روی جلالت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب
متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او برهبری طالع و مدد بخت کارساز
و انقیاد حکم زود آورده در سلک ملازمان و بندگان منسلک ساخته مشمول
توجهات نماید که گردیدن آن قسم عمده حیل نجبات دولت از مصلحتهای
بعید است و موجب مزید شکوه و صلابت ملک و اگر او غرور
باطل و پندار پوچ بر تومندی و بزرگی خود نظری برگمارد و از طریقه
عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان
استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال
او بر ذمه همت جهانداری لازم شناخته باطفای نایره سرکشش باید
توجه وافی گذاشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش انداخت
تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمان روایان

قدم نهادن آنکه بهلاک خود کوشیده است و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن

ملک را رای وزیر باتدبیر مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد و روباه خود
متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر
کرده ببارگاه جمیل ملک حاضر کرده شتر چون موش را بدید شکوه فرمانرواییش
بروی کارگر شد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده
راه صحرا پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در
حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت که ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی
اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی است اما با وجود درستی
رای و رسائی دانش این عمل برخلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست
زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر بقدری حقیر واقع شده و آگاه دلان
معنی شناس هنر که گوهری ما را میخوانند بر صورت پریشان ظاهرش را
که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر از سعادت نصیبی نیافته شتر بیچاره قابل آن نبود
که شرف حضور مشرف کردد و از مجلس او رون از دایره صواب خارج بود نخست
فی الجمله هراسی که در دلش جا داشت اکنون یکبار محو شده و غرور در سرش آورد

الحق

وجمعی کوته اندیش فتنه پرست را سرمایهٔ کجی و فساد بدست آید روباه گفت ملک را
ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی بازوست واز
کجی نهاد تابی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خردش بی نصیب است
وازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد کشد و با این همه
تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک فرصت او را
در زیر بار منت فرمان کنم و در چرگهٔ بندگان فرمان پذیر آرم و زانو غنائم القصه
شتر بخاطر جمع در صحرا میگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه
بوسوسهٔ شیطان خداع در راه حرص دراز کرده بواسطه از پا در آوردن او
کمین میداشت و قالو بحسب قضا را شتر روزی از حرص و آز که مذموم
ترین افعال است گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد و ریسمان
مهارش در آن شاخ بند شده و سرش همچنان آویخته مانده و شتر از فرط
عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزد ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته
خرامان خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر نشست و از روی
طنز گفت ای شتر خوشا وقت تو که باین قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی روا

از پهلوی زبان طعن دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است
اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت ملک نهاده خود را در
ظل حمایتش جا کردی امروز چنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی
اکنون چرا که بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم در ارتحال چاره جست
شتر از غایت بیکسی و نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگر چه در
بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده در مقابل تقصیرات ماضی میخواهم
و بصدق باطن سر ارادت بر آستان عزت ملک می نهم و بسایه عنایت
آمیز پناه می آرم اگر زلات جرایم مرا بذیل عفو پوشیده و ازین بلیه نجات
بخشیده در ظل اظهار خود در آرند از مکارم اخلاق دور نخواهد بود موش
التماس شتر را بشرف اجابت رسانیده ریسمان مهار که بشاخ پیچیده
بود بدندان ببرید و شتر را از آن تهلکه مستخلص گردانید آن کودن دراز
گردن مراعات مودی ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب
قصیر العنق نهاد و با همه عظمت و قامت بزرگی تن به بندگی گردن موش خرد
آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نگنجید و شتر را فرمان داد با تجار جمع
روزانه در آن صحرا چریده شبانه بر جناب ملک حاضر باشند و بامر

شکرداری

گذاری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار
ملکزاده گیلان شتر مست مهار گسسته در صحرای خصم دیده گرفتند
و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که بر این واقعه وقوف یافته کیفیت بعرض
مقدس معروض رسانیدند پهلوان عرصه القاب از استماع این مقدمه
سخت برآشفت و روز دیگر چون هیزم کشان در صحرا آمدند بایشان گفت
که پی سوابق خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر اطوار ناصواب
خشونت گشتن و منهج غبار و کدورت بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع
ناپسندیده عقل است که شتر ما پس در خدمت ما بفرستند و از
ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نه بندد
از انتقام ما به ایمن نبوده آماده پیکار گردند که بهیچ وجه ازین داعیه پهلوتهی
نکنیم و از معامله دست باز نکشیم هیزم کشان از گفتگوی تهورانه موش
که اصلا بدو نسبت ندارد متعجب گشته به سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند
ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی نه نهاده باستهزا پیش آمد و از تکرار
بدکار این مقدمه ملازمان را ممنوع گردانید چون ~~این~~ چون این خبر بملک موشان
رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بروباه گفت که در این سروری

استحلاف

و ملک داری اقبال اهمه استحقاق بهیچ جه سزاوار نباشد بهدارای
صوابنمای راجع میکرد که سران لشکر را طلبداشته سامان اینمهم توجه
نمایم و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه بیاق کردیم
وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صایب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود
ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام
بمبالغه تمام صادر گشت و در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان
دقیقه شناس از حساب آن ان بعجز اعتراف نمودند در بارگاه ملک
حاضر آمد و از کثرت اعداد دشت و صحرا پرجوش شد نخست بصوابدید وزیر
مقرر گشت که عساکر جوشان بخزاین و دفاین قدیم نقب های متعدد زنند
همه را استخراج نمایند اسمعی در کم مایه فرصت صورت نبست و در خزاین ملک از
بجز کیسه های پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا
بر خرابی و عین اطلاع دست نداد و چون این مطلب بهیچ وجه سرانجام نیافت
ملک فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد
بجهت سرانجام مصالح اینمهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی
فلک زده با جمعی از برادران و اقارب جهت تحصیل وجه معیشت از وطن برآمده

بر سبیل غربت متردد بود و کیف ما اتفق از آن راه گذشته موشها را
دید که در دهان قراضه‌های زر را گرفته بدان لعب مشغول میگردند چون بسکه
محتاج بود از ممر افلاس نان گربه را به تیر میدوخت خواست که بهر کیف
که میسر آید قراضه از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه
چه لعاب حسرت از دهان میریزی اگر زر مطلوبست و میخواهی که علی الرغم روزگار
از نعمات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از آز و نیاز مستغنی شو
جوان این معنی را فوز عظیم دانسته بخت را سانح و طالع را مساعد یافت و بوسیله
آن موش از بهرهٔ ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد
و استحقاق او مواهب مقرر فرمود و بر خزاین غیب برات داده و امر خطیر
وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب سیر و جمع آوردن
یراق تاکید را بقوایم متابعت استحکام بخشید جوان به بعضی از دوستان
و آشنایان نامه نوشته به کیفیت حال اطلاع داد که درین آخر زمان
خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهیت و فراغت جز در بندگی
ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب واقفست بلاریب
دست وارد توان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بنده درهم

بیسانی

وغلام و دینار بودند مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف ممالک سمرقند
و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمده و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب
گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده
معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور
بنواخت ملک زاده که پنبه ذهولت در گوش هوش اکنده داشت باواز
کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرده ارکان دولت و اعیان مملکت را
در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نایره فساد
حرف در میان انداخت و گفت اگرچه در بن دار حدثان امثال این معنی بسیار
روی داده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موش طرف مقابله
بودن سخت دشوار می آید در این باب نیک تامل نموده آنچه که بصلاح اقرب
باشد اختیار باید نمود اصحاب مشورت معروض داشتند که اکنون دشمن
کوس جنگ بر کوفت چرا که آتش کارزار اشتعال یافته گریز نیست
اما ملکزاده بمقتضای صوابدید خیراندیشان به ترتیب افواج توجه نموده بفرمود
تا در خزینه بگشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد
یکبار راه امید بسته گشت زیرا که در گنج خانه نعلی از درم پدید نیامد ناچار

ناچار سپاه را

تا جاه سپاه را بوعده خورسند ساخته از دار الملک خود بر آمد و علم پیکار را

بهر مدافعت اعدا در میان کارزار برافراخت چون موش زرین بال دنبال

گردون بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم فرمود که نخستین خاصه لشکر

بر غنیم تاختن آورده کاری که بآنها منسوب نیست بتقدیم رسانند لشکر موشان

زیاده بر مور و ملخ از هر چهار طرف باروی غنیم آمده از دوال رکاب و

تسمه جلو و پوست روی کوس و چله کمان و امثال این هر چه از جنس چرم و ریسمان

یافتند بدندان برید هر یکی را صد پاره ساختند و شبا شب انها همه را بالتمام

رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان

صفها ترتیب داده یمین و یسار را بآئین کارزار درست کرده از جای خود نجنبند

و بقاعده مبارزان کارزار طلب دست بکوشش نکشایند پنهان از مقدمه پیکار آگاه

خبر بردند و از توجه لشکر غنیم با زاده شبخون انها کردند ملک زاده نیز بفرمود تا

جاوشان و دلاوران پیکار طلب دست بکوشش نکشایند و آگاه ساخته

آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب نادرستی سلاح و یراق

بعجز درماندند و از مرد بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان بر لشکر

غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را

به تیغ بدریغ کدر امتداد عالی را علف شمشیر ساختند و بقیه السیف
هزیمت را غنیمت شمرده راه فرار سر کردند و هر یک ناموس جان بسلامت
بردند و ملک زاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان بر آمده در چمن
حصین متحصن گردیدند و احمال و اثقال و فروش و خیام و اقبال همه بغنیم از زبانی
داشته چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از مطلع
خاور بر آمد ملک زاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که بطفل
نشهار روزآورده دست از انتزاع ولایت باز کشند ملک موستان با وجود
حسابت نفس به آیین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نمود
غنایم را جمله رد کرده گفت بار از اشتغال بار محال عرض انتزاع مملکت
شما غیست یلک بار خواستار خود است ملک زاده آمعی را از جمله منقحات تحفه
و شتر را با جُل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مرتب ساخته در خدمت
ملک موستان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهة عفو تقصیر خویش نوشتها نمود
ملک موستان فرستاد مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نمود و افواج را
مرخص گردانید و شتر را بدستور سابق در آن صحرا مطلق العنان ساخته علم
برحالی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر متوقع سر افتخار بادو چو

به غنیم

صلح

تا بیمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را به موجود نمی انکاشت
اگر بلک زاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کم
نه انکاشته و در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید بلشتی تا
توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت و این همه مذلت و خفت بروزگار
عاید نمیشد چه اگر چه اطفای این نایره عنا در اوایل صلاح میسر است
بیک نشتر صورت می بست و اگر حیله دفع معاند همت می گماشت
بیک گربه مهم بانجام میرسید به تقدیری چون این دو سلسله بیرون رفت
و فرو نشستن غبار این بلا و تمکین بر جا ربایش این از کرند اعدا متعسر
و گربه بود چون از جاده صواب قول بزرگان که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
انحراف ورزید تا قدم بر بساط غفلت و عجز در کشید نتیجه آن یافت آنچه یافت

ابیات

دشمن خورد هست بلای بزرگ — غفلت از او هست خطایی بزرگ
خورد مبین گرچه بود خورد کین — خورد مشو گر بشوی خورد بین
خصمی کژدم بتر از اژدهاست — کین ز تو پنهان بود آن بر ملاست

وسیوم آنکه در عیش زبان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید کشید
تا در زبان مارزکان بمصیبت مبتلا نباید بود شاه زاده پرسید که واقعه

پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری
از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در آغاز جوانی و عنفوان
شباب روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر
سررشته ادب از دست داده مکابره را از حد گذرانید و از اندازه
حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نالایقش عرق خشم بحرکت آمد و نایرهٔ
غضب مشتعل شد و از غلیان غضب و قهر او را از خانه براند پسر نیز
بغرور نشاء بیخبری غیرت بیجا بکار برده خانه را رها کرده و طریقه قلندرانه گزیده
خاکستری بر چهره مالیده و اراده سیاحت و جهانگردی مصمم ساخته قدم در
مسالک تردد گذاشت اما از انجاکه شداید سفر و مکاید غربت کمتر دیده بود
روز نخست بمنزل مقصود نارسیده بعجز درماند و آثار درماندگی بر اعضا پدید آمد ناچار
از جاده راه منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالابی رحل اقامت افکنده
بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخرهای روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت
کلی کرده بمنزلگاه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند
اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام متمثل شده فی الحال بصورت اصلی خویش
معاودت نموده بتاب بازی و تعجیل مشتغل گشتند بازرگان بچه چون

رختها فرو در آوردند

اینحال

بانحال

این حال مشاهده کرد با تشنگی برخاست و رخت آنها بدست آورده در جوف
درخت بر سبیل اختفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده از
فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بر پویش دویدند تا
آنکه جوان را در جوف درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمده در باب رخت التماس نمودند
جوان اقتراح آنها را باجابت ملتفی نساخت و گفت تا وقتی که غرض من از
شما بحصول نه انجامد التماس شما بدرجه قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر
انجام مطلب بسعی ما موقوف باشد بتوجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب این است
که یکی از شما بمواصلت و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از
ادای مراسم مناکحت بمؤالفت و مصاحبت من راضی گردد پریان گفتند ای
جوان آفریده مطلق از نار السموم بتکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ما و طین سرشته با وجود
اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه عقد مواصلت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد
چه سان پیوند وصلت صورت میگیرد این آرزوی محال بگذر و از چنین اراده دشوار
تجاوز نمای که بهیچ وقوع اصلا حسن صورت ندارد جوان مطلقا متوجه سخن آنها نگشته بر تمنای خود
استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب اصرار بحد رسانید و یکی را که نسبت
با آنها در حسن و جمال افزون تر و بسن و سال خوردتر بود معین ساخته گفت این را

تسلیم من نماید تا رخت بکس تحمل نمائیم مرهان تا به عجز اقبال المعنی نموده از این
پری وداع خواستند آن بیچاره که بواسطهٔ مفارقت محبان و رفقا چون خس
و مبتلا گشتن به بلای صحبت با جنس ملول و اندوهگین شده چشم پر آب ساخت
انها بوجهات تسلی و تسکین او کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان قسمت نام او
چنین رقم کشیده باشد علاج چیست و مارا درین امر چه مدخل بالفرض اگر ما همه
گرفتار آئیم تو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود آورده رخت دیگران
باز داد و رخت او را بعش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند لیل نجا
آورد و لباسهای فاخره و زیور زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و
صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یک
لمحه از نظارهٔ دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سایر تعلقات
گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی می‌نمودی و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد چیدی
از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه میزدی و پیوسته بغنچهٔ لب زبان برآمدی ترانه مترنم میداشتی

بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد قدم بر
جادهٔ استیناس و سر بر سجادهٔ اخلاص نهاده با آنکه پس از مدت متمادی

پری

از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادت انسانی وحشت عرق
فرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنایی انداخت و بشگفته رویی
بمهمات خانه داری می پرداخت چو از ایم توحش او از دل برخاست و از
مهر موانست و موافقت بالکل خاطر را قرین جمعیت ساخت قضارا پس از
انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان غالب آمد و عیش بالقطع غایت
تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت تهیه اسباب
سفر کوشید و دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایه معتمد که جوان او را محل
ودیعت میدانست سپرد و در حین خلوت مکانی که رخت پری فرزند آنجا
بودنشان داده سربسویدایه و تفویض نمود و درباب محافظت حرمت و
دخواست پری مراتب تاکید است و نیز هم احتیاط تقدیم رسانید پای توجه
بر رکاب بارکی تردد نهاد و بجست و جوی روزی راه بادیه غربت
پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوش غم
گشته از آتش هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت کردی و تعصب اندوه
مهاجرت کلمات ملال آمیز بر زبان آوردی دایه بدان تلقین کرده به تسکین
دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را محاق عموم

کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شمع هموم سوختن میباید و دل قوی دار
که شب تار یار هجران زود بسر آید و صبح روشن جمال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی
عنبربوی خود را بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن عالی و الا بیش
شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشاد پری گفت ای دایه اگر
چه تو الحال اینقدر جمال در غایت کمال میدانی اما اگر در لباس اصلی میدید
میدانستی که آفریننده مطلق نوع پریزاده حسن و جمال عطا فرموده و بدان کرما
~~[illegible]~~ نقوش صحیفه تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت کامل صانع تماشا
کنی و از اعاجیب کاینات مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است
بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم بیننده مثل آن ملاحظه نکرده باشد
دایه را بسخنان ابله فریبش از دایره حزم و احتیاط که لازمه عقل دقیقه
سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زمین برآورده
بپری گذاشت پری رخت را بپوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال
بگشاد و الوداع خوانان راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت
زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد سود نداشت و مرغ

جمال

در لباس

دام گسسته باز نیابد بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نمود دیگر بار رسید از
گل مراد در چمن امید بوئی ندید و شمع تهی در شبستان امل مرده یافت
لاجرم چون پروانه دل سوخته بال توان ریخته ماتم پریزدگان در گوشه
محنت درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تنعمات روزگار و فواید
زندگانی محروم ماند چه این است که اگر آن ابله بساط دانش گرانمایه گوهر را
بدانه نمی سپرد و او را برین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار
خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمیریخت و این جماعت که هما
دولت را از دست داده سرگردان بادیه نکبت و نکال میگشت چهارم
آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی غبنی عاید گردد و از انتقامش
ایمن نباید بود و از مکافاتش مطمئن نباید شد تا بگرداب چون طرار لقمه زندگانی
بمعرض تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه است
نارک گفت حکایت پیرامان رسوم اسمار و طراحان نقوش اخبار
طراز این حکایت بدیع بر دیباچه بیان چنان نگاشته اند که در مملکتی از
ممالک گیتی فرماندهی بود صاحب جواهر درخشان ماننده هوای مهر در سر
ذره جا گرفته نظاره یاقوت رمانی چون انار شراب ریحانی طبعش را از

آگین ساختی و لعل گوهر را از لب و دندان عرق آتش یاقوت رخسار عزیز
ازین راه هیچ است که هر قدر جواهر که در کارخانه خود فراهم آورده بود همه را آویخته
در مد نظر داشته از تماشای خصایص هر فرد جداگانه تمتعی بردارد و میگفت آن
امر حرام است و متعهدان شغل رقابت از ثمر ثروت تحمل زحمت استخراج آن
از خزاین بر سبیل دوام نمی توانستند شد و اگر گاه بنا بر شبهت که عجز و
تقصیر لازمه آنست مصدر کوتاهی بوده مستوجب عتاب میگشتند و این معنی موجب
تبدیل مزاج و تهیج غبار غیظ ملک میشد بدین الواسطه آنکه حصول این مطلب
بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران
ساحری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوه ترصیع
ید بیضا مینمودند ماهی لعبتی چند موزون قد خوش اندام غریب ترکیب از طلا
کرده جواهر بی نظیر و لالی دلپذیر که انتخاب خلاصه خزاین سلطان و سلاله
خاندان بحر و کان بود بر آن نشاندند آبروی انجار و سنگ معادن در
جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بقاس که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت
و در بود و بجای درم دامنش از همه جواهر پر از ماه تا ماهی همه شیفته شکل
بیمانندش گشته و از حسرت حسن جوهرش بحر بر رنگ حقه دکان در خاک نشسته

مقالات گوهرش خوشتر گردون آورد لو حالات شبانگاه و ماهیان گوهر تسلیم را
عبید و خادم خواندی لبس که در آب خواهر خود سپاس حسن میکرد از آب گوهر
مستغنی بود و از آنجا که بو الا گوهری خویش سکنه رولان میغر لفت حاجت
بچشمه خضر نداشت القصه آوازه انش چون صیت نوال پادشاه تا اقصی
عالم رسید و خبرش چون آوازه جلاجل شهنشاه بافاق جهان رفت فرزدی
در فن خود استاده و در هنر طراری بر استعداد که طلای خورشید گرم از
بوته سپهر میربود و لعل آتش از ان که بچشمه معدن رسد از صلب آفتاب
میدزدید و گوهر هنوز ببطن صدف در نیامده از پشت نیسان می برد
ماهی سپهر را از شصت بحر اخضر به شست میگرفت از حقیقت این ماهی
گاهی آگاهی یافت و بحکم استکمال عشیه سرقت و اظهار اقتدار در شیوه
دزدی داعیه بردن ماهی با خود مصمم ساخت و درین عزم بر پشت بارگی
حزم بسته در فراخ پای توجه جولان داده پیرامون قلعه خسروانی را بطلب
ندیمی نموده مکان کمین و محل درآمد و موضع بدر رو قرار واقع سنجید
چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شادروان
ظلمانی گرد افاق بر افراشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته

بیاید و از دور بر در قلعه از بیداری پاسبان و هوشیاری کشکداران
پر هوش شد نمود چنانچه همه بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و
فریاد آگاه باش و هوشیار باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت
و منتهز فرصت نشست تا آنکه راز دل شب به پرده فرو آمد و مشاطه
وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی بعضی از سپهری
شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا کول بر سر کشیده و گاه بیدار و
گهی غنوده چون صدای که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام فرزد
قوی دغدغه بر زمین خوابیده و لیسان مارکه لشکر راه رفته پای قلعه رسید
و کمندی دراز چون لف گیسوان پر پیچ و تاب از میان وا کرده بر سر کنگره
انداخت و به نیروی کمند لیسان غازیان وار باز بقلعه برآمد و همچنان
دست بحبل المتین کمند زده از پای قلعه خود را بخوابگاه خاصه خسروی
فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده و
مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع لیسان پاسبان بهدار سر بالین ایستاده
از راه دلسوزی بیکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بیام سپهر بردن
و از زمین پا سمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمایل

بهرطرف

از بالا هم

برگ گل

کف پای همایون شهنشاه را ببوسید که مانند مظفر و مبارک بود و نیز هم بهنگام
فی الحال بچابکی و چستی اندرون درآمده بسایه در پرده پنهان شد تا آنکه
بر کنیز خواب مستولی گشت و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر
بر بالش زانو نهاده بخواب رفت در دم آن شکل مقنع را از سرش بدر آورده
بر سر خود گرفت و بجای آنکه بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه گذشت پادشاه
پهلو بگردانید در همان محل و بدر از نهانخانه اختیار بیرون جسته ماهی را از ره بر سر بدر برد
و همان تیره بخت براهی که آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان لشکریان
بجهد هوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول مدت
بشغل نهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از مرتب مسدود
بود در دوات خود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت خیمه
شب روان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری ساختن و ماهی را
اندرون قلعه نگاه داشتن از قفای خود دست باز داشتن است زیرا که
احتمال دارد که پادشاه که ازین واقعه زود آگاه شود و براه تفحص تقدیم رساند
و بجهة مزید احتیاط گشایش ابواب حصار صورت نبندد و آخر کار ماهی دام
شود و قطع نظر ازین اگر چون متبسم صبح که هنگام فتح الباب روز است

دروازه‌های بگشایند و در روز روشن چشمهایی را که در آفاق روشنتر از
ماه است بر دوختن از دایرهٔ مصلحت دور است پس از راه فنون طراری حانی
بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیز شاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده
بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچید و از خانهٔ گلفروشی حمایل از گل سپید
برداشته بر او نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و
نوحه بلند کرده بر در دروازه آمد بوابان پرسیدند که کیستی و درینوقت دمسار
نوحه از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی زده فلک دوار
و زبون کردهٔ روزگار جفاکار پسری داشتم بسان طوطی گویا و مانند گل معطر
سخنهای شیرین گفتی و بچه چه بلبلی کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطرا
کلکل شکفانیدی امشب بعلت دیگر درگذشت مرا مبتلای دام آلام ساخت
لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سرانجام تجهیز و تکفین بمقتضای
رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان
اندیشه کردم و خواستم که درینوقت او را بمهد لحد بخشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان
و اقارب بر کیفیت بینوایی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره
است چون عقارب بنیش طعنه نزنند تا اینمعنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت اندوه

نهایت مستبرا د شود یکی از دربانان بمقتضای طینت اصلی لسان سگ
عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه تو مفلسی دروازه حصار شهر
بحکم نسخه باز کردن گنجایش ندارد ما این عسس صبح خاموش نشین و
ازین فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین ما بحلاوت تلخ مکن و اگر
یک فصل چوب آرزو داری مانند چنگ منقران تعزیر زن دزد آه سرد
از سینه گرم برآورد و بهمان حالت نشست و آهنگ ناله و فریاد و نوحه بلند تر ساخت
بوابان باتفاق زبان سرزنش گشادند و ابواب توبیخ و تهدید بروی مفتوح ساختند
دزد عیار طرار از تکرار تضرع و الحاح درآمد لجاجت بنیاد نهاد و کف ای سگبانان
ساحل نعمی بر من مبتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین دردمندان
که مرارت غم در کام و جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانسته که جز آنکه
دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم رهائی نیابند و از نوحه و افغانش ایمن
بوده حلاوتی از خواب نوشین نبرند ناچار بگشادند و آن گشاد را بیرون کردند
اتفاقا طراری کامل دانای رموز سرقت و اوستاد طریق مسارقت با فاحشه
عقد محبت مضبوط داشته و رشته و لامر لوط داشت و بحکم اشعار شهوات
نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن لحن بیدار نشسته بود چون آواز

بوجه کاذب اصغا کرد از روی یوش دریافت که حقیقت حال چیست
از دنبال دو سه پیش از آن که دروازه را ببندند رسید دربانان پرسیدند
که چه میجوئی و درین هنگام چه مصلحت خواهی که بیرون روی گفت مردی که از آن
بغدادی تا از دروازه برآمده برادر منست پسرش که طوطیان شکرشکن را
نطق یاد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم
باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاده میروم تا در امر تعزیت
و سر انجام تدفین با برادر طریقه مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت
از دروازه بیرون شده بدنبالش شتافت دزد اولین راست بدارگاه
رفت و در آنجا دید سه تن دزد در آنجا چوب برآورده و چوبی دیگر در جنب
آنجا خالی یافته قدمی چند شمرده از آنجا سمتی قرار یافت و ماری را در زیر زمین
مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بر آن
گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنبال
او در وقتی که بحفر زمین و تدفین مالی اشتغال داشت در میان دارها
آمده فی الفور بر آن چوب خالی آمده نشست دزد اول چون از مهم ماهی
بپرداخت بجهت آرام راست احتیاط مزید تا که مار از صف دارنشینان

دهقان

داز

گذشت اینمرتبه بر و از چهار تن سه آدم یافت از معاینهٔ این حال متعجب و متحیر
گردیده و با خود گفت مینشکه همین لحظه یک دار را خالی دیده ام اکنون چگونه بر آن
آدم است مگر دو دیده در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت
نسیان گردیده بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد مستولی گشت و بواسطه
تحصیل مراتب تحقیق و وانشکافتن گره از روی کار همت گماشته
پیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دار نشینان دست نهاد و تا تشخیص
نفس کند و زنده را از مرده باز دوم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار تن را یک وتیره
یافت که اصلا از حال هم مغایرت پیدا نبود دزد از مواقعه حیرت زده
در میان پا ایستاد و باربرداری که مظنون او بوده آنجا نبی آن شخص اما باعث
نجومی قایم گرفته منفذ دم و مسلک نفس برو بسته و ساخت این جوان کامل امر
به اینگونه حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم و زیرکی بود که مشابه افلاطون را
از حرکت شریانش دریافتن از اندازه امکان خارج مینمود دزد اولین
چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم متقدم رسانید بحکم انکه اخر الدواء الکی بتجربه
شمشیری از غلاف کشید نعل کنار صورتش فرو آورد و آن کامل نهاد
سر مو حرکت نکرده و انجاکه بود چون شمشیر برداشته اصلا از خط ثبات

تجاوز نموده ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شده و از فتنه ایمن

مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت داد و از در فرود

آمده و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و حمایل مرصع را که آوازه گران سنگی

آن از ماه تا ماهی رسیده بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم

رسا و ادراک کامل و فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا برآورده در موضع

دیگر نهاد و بگوشه فرو نشست زخم چهره را قائم نیست چون ماهی روز از حصن حصین

برآمده ساحت جهان را از شعاب جواهر رخشان خویش نورانی ساخت

مراجعت نموده باز بجا به لحن آمده روبهی چون زخم تازه بر صورتش دید

کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سررشته راز کوشیده در گوی

حقیقت بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا نساخته گفت از مقوله

نفس بر میار و جراحی بدست آر که بجهت التیام این جراحت مرهمی اعانت

نماید روبهی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش بودند طلبیده آشفته فرمود

که در نیکوئی دیدار که هنگامه روسائی گرم دارید و هر که مشتاقان شما

جراحی بهمرسید کنیزی کرشمه سنج عشوه ساز از راه ناز بهم پیش آمده گفت

که من دارم جراح کامل هنر و اوستاد در شیوه خود سرآمد اوستادان

بهتان

تحشم و تجهیم
یعنی قار

الز

هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو می نهد و پیوسته بالتیام زخم
نهانیم کوشد خاطر آن او را مشغول توجهات و مشمول تفقدات گردانید
و نمود تا زود جراح را اتمام بساخت جراح ملاحظه زخم کرده بر بردی و استقلال
جوان او بها گفت و بمداوا مشغول شد و دزدی که ماهی را از حوالگاه
خسروی بدر برده بود روزانه بجهت اطمینان قلب و ابراز مراتب احتیاط
و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت و دید ماهی را آب برده و کوشش
که در گرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن ذره رخم وار چون عنقا
بدید غیب آتش در نهادش بگرفت و دانست که معامله جنست لاجرم
ماهی وار گرفتار دام آلام شد و مانند مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مراجعت
بشهر نمود و پشت دو تای حقی فلک بکمال خسران و حسرت در گوشه
بنشست و سر را کوی شمال و رخم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان
به توهمات باطله و تخیلات بیفایده و اندیشه های محال و فکرهای دور
از کار سر کرد تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا در داد که امشب ماهی مرصع
سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد
و همای دولت بدام مراد آرد شب رو خسران آن خسران مآل تازمون بخت

برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعه شحنه در انجمن جهانبانی بار
یافته تحیت بتقبیل بهار و در آمد و سببش کیفیت واقعه از آغاز تا انجام
بعرض مقربان بساط خلافت بنیان رسانید گفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار
زده ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع نفاذ رسد که
بهر جا که جهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه نشود
واحدی واسطه امتناع نگردد پادشاه شحنه را با اعانت و امداد مامور گردانید
او را مطلق العنان ساخت دزد در آن شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا
که جراحی را در کار معالجه و مداوا امید میدید بتلبیس استشفا فتنه هر حال جریح کالاغ
میجست تا آنکه روزی هم پای جراحی سر زده بخانه آن فاحشه در آمد
و حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه دراز کشیده بتجرع اقداح که اقدح
ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمش نیز رو به بهی آورده باندمال قرین گشته
بمجرد دو چار شدن زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار
سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند قابل کامل هنر نازان است بی شائبه
تکلف در فنون دزدی و شئون طراری مثل تو اوستاد و تمام عیار
سیمیا چو هر سه از استعداد چشم روزگار ندیده در عرصه گیتی کار قیمت

ازین

از تو بالا گرفت و در جهان شیوه فردی از ره وجود تو والا گشت آری هر
از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار برسد و جوهر بمن دیده وری جوهری قدر
قیمت آرد اکنون برخیز و بمحل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو
کیهان انتظار مقدم شریف تو می برد آن عیار بالا دست چون
که حالیا بغیر از راستی کام سپردن چاره نیست گفت لله الحمد والمنه که مثل
تو استاد چابک پیشه کامل فن رالفض ادب آموز عیاران پرکار نقب
طراران که کلاه سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز درست مهر
هرچه زمان بیخیش گشاده ولقد همیرم را بمجلس بالغ عیار برآورده
زهی طالع زهی دولت زهی بخت لیکن مروت و مردمی تقاضای آن میکرد
که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده
بوازر کریمان مشفق بزرگ منشی امان میدادی تا خود دهد بخت و راهبری
طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را نزد
شاه دریادل می بردم اکنون نه آنچه شایان مردمی و شایستهٔ اهلیت
باشد از تو بوجود آمد چه کنم و آنکه گردن ابلهی تو مانند سوز باریک اندام
بلی جوهر منیست آنکه جوهر روزگار صفاک قابل هیچ نافت وجود تو

در طریقه طراری مشهور وقت بهم زمانه از خونم رخ دار زنگین ساحت ناچار
بر فاسقت وند و شاد و دستش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را بر تنش
در خون حسنا و آورد و بر هر هوشیار جهان عرصه دانش متقالت که زنیب و
فراز طریق معاملت را الکام امتحان نموده به منزل تحقیق فایز گشته اند بود ان تربت
که طراز تالی از آفت انتقام و بلیه مکافات شب رواول ایمن نبوده بجود
در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از آن کوتاه می بود مقرر
میباحث بر آینه خرمی مستی خود را باتش فنا نمیسوخت طبیب

چو به کردی مباش ایمن ز آفات	که واجب شد طبیعت را مکافات

پس آمدن آن مرغ خضر لباس و رهبری نمودن شاهزاده را بجاده مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند
بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد کار و اسباب
آمال از هر جهت مهیا میگردد مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت
سلطان سریرآرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت
یعنی جهاندار شاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی بال
توجه پرواز نموده در سر هوای جست و جوی وادی مراد گرفت

دراندک فرصتی بر عذاری فایز شد که رستنیش از سبزه مینا رنگ
طعنه بر مینو میزد در آن مکان جست نشان دو برادر بودند بجهت فصل
قضیه خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و بامید آنکه مردی از
غیب بیرون آید و کاری بکند نظر بر چارسوی ترصد باز داشته تفصیل
این اجمال چنان است که از ترکه پدر چهار چیز در میان داشته و ماده
منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم آن بود که بسبیل علی السویه صورت
نمیگرفت یکی کهنه دلق ارزنده پنبه زده دویم متکای ریسمانی سیوم کشتی
چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات
بود در نظر مواد ادبار و اسباب افتقار مینمود اما باعتبار معنی گنجخانه
قارون نسبت بآنها بخاکی نمی ارزید و بها داور چون با دقیقتی نمی آورد
و سالکان چون شیئی رایگان قدری نمیداشت چه از آن دلق اقسام
امتعه و انواع اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر و هر گاه کسی میخواست
استنباط میتوانست کرد همچنین از آن مکانی متکای جواهر بی نظیر آبدار
ولآلی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که در زیر این سقف فیروزه

کون از نتایج بحر و کان بود بمنصه امکان جلوه وجود می یابد بمجرد تصریح مسیح میکشت
و ازان کشتی که مالامال رحیق آلای نامتناهی بل دریای رحمت الهی بوده
از ماکولات و مشروبات متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی — و غیر متعارفه
این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود میشد نعلین در طی ارض
انموذج سریر سلطان سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیرا که هر که از او
در زیر پا داشته باشد اگر از همه مشرق اراده مغرب می نمود با نهمه بعد
مسافت در طرفة العین فایز مطلب میگشت طوطی چون برین کیفیت آگاهی یافت — منزل مقصود ظاهر
بر مزرعه نشاط مراعه برای اغتباط باشد و در هوای طرب بال افشان ذوق
گشت و ازانجا بیک پرواز نموده خود را در خدمت شاهزاده رسانید
شرف استلام دریافت و کیفیت اشیای ما هیت جوانان بمعرض
تبیان آورده گفت درین وقت که مهمی عظیم و انیکه خاطر اشرف داری و
دولت سفر مقصد در کمال صعوبت و شداید در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح
در آن است که آن اشیای غریبه را که یکی از آن در کارخانه ربع مسکون موجود
بودن از دایره امکان خارج است از آن جوانان به عنوان که میسر آید انتزاع
نمائی و بدین سلسله بی رنج و تعب بدیار جانان فایز گردی که اگرچه

باوجود منصب امانت آلوده خیانت گشتن از آیین دین پروری و
دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین تیر عزیز
الهی را که محض لطف خاص از عالم غیب بجانب آسمان فرستاده از
دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب
چون می در خم جوش میزد بصوابدید آنمرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید
در سه شبانروز قطع مسافت کرده در آن سرزمین رسید جوانان که از
دیرباز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از جمله مغتنمات
انگاشته داوری را بدو رجوع کردند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت
چندانکه درین باب قرعه فکر برتخته تعقل میزنم خوبترین تقسیمی غیر ازین صورت
نمی بندد که دو چوبه تیر بیک جانب از خانه کمان بجهات متضاده
که یکی بجانب مشرق باشد و دیگر بسمت غرب رها کنم و اشیا را در مسافت
بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از ان وسط بیکبار دست
بردست آورده سبقتی بدود و هر که تیر را زودتر بیارد چیز از انکه مرغوب
طبعش باشد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقیمانده
بدو ارزانی گردد ایشان آن معنی را مستحسن داشته تن برضا در دادند انگونه

که حسن رقم بدبرفت بسجده گرفتن چون تیر از خانه کمان او ان شدند شاهزاده فرخ
وقت فور عظیم دا بسته فی الفور دلقی در بر کشیده و تسکا در گردن حمایل ساخت
و کشتی زاد در کمر او بحیث و بر نعلین بر آمد اراده کرد که بشهر مینو سواد که مسکن
بهره ور بانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت
کامله ایشان آسان است تا چشم بر زند خود را بر دروازه مصر مینو سواد دید چندین
هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی رنج
و تعب بر ورد نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال
شاهزاده همراه رسید حاضر آمدن جهاندار شاه به درگاه پدر بهره ور بانو در لباس
خاکساران نشسته بود و تبیین دادن احوال کثیر الاختلال خود بر سبیل سداد
چون جهاندار شیوه زنده ان خاکسار بر در آن شهر فردوس بهر رسید خواست
که اندرون در آید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته بپارگاه خاقانی بردند
چه در آن دیار فرخنده آثار قاعده مستمره و رسم مستقر بود که هر گاه غریبی
از جائی وارد میشد گر همه فریدون فر باشد او را بحضرت بارگاه خلافت
حاضر کرده حقیقت حالش معروض اقدس محفل خلد طراز خسروی میداشتند
کیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن آزاده

عرصه عشق و کج خرام میدان طلب برگماشت با وجود لباس قلندری
و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش منافی آیین مسکینان
یافت و ستاره شکوه و فرخجستگی بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم
از روی استعجاب پرسید که این قلندر عزیز را که رسیده دیار ماست
از کدام کشور آمده و چه کار دارد این شهر شد شاهزاده نقاب سکوت
از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بگذارد قاعده دانان ادب
و آداب شناسان خرد و معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هندوستان
فردوس قرین و نازپرورد مهد دولت و اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر
است بمقتضای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این
آستان فیض نشان در دل من گشت و هوای خدمت این جناب
خلافت مآب در سر افتاد ناچار از سر و سامان برخاستم و بحکم آنکه مصرع
گدای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری را بر شاهی مقدم کرده از
دولت و فرماندهی دل برداشتم و رنج و تعب راه بر خود آسان گرفته
باحراز این سعادت غیرمترقبه شتافتم لله الحمد که [illegible] و الا حدیث
و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانیان دست داد و پس از

تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس اقدس میسر شد اکنون که
غایت واقعی و نقد ابست کافی خدمت جهانبانان تلافی کربت غربت کماینبغی

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

پادشاه خورده بین جو خدا چون سخنان سنجیده و کلمات شایسته از زبان
درربیان شاهزاده اصغا کرد بر قانون قاعده شناسی و اداب دانش محظوظ
گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلّت و صداقت و
گذارش پیغام وصلت بهره ور بالو بر خاطرش عبور نمود و از شکفتگی ظاهر و
برشتگی باطن و شیدای طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست
که این شاه قلندر لباس تمویهی که خورسند است لیکن عقل مصلحت شناس
رخصت نداد که خود را آشنای معامله وانماید و سخن سربسته را بالعرضه شهود
ازد لاجرم آشنایی بحر بیگانگی شده و دیده و دانسته بر دز نادانی زده گفت که
این قلندر گدانب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور
برآمده که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویش کیفیت را
برخلاف واقع بعرض رسانید و بحجه انکه در چشم مردم دفعی و وقاری
پیدا کند بر آراستن حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و لباس سفاهت بر طبع

شکفتگی

نارستی

ما را بینش عالیست پی نبرده در روغن در پیش چراغ افروزان خجستان
دانش و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن
حال شاهزاده عالی طبع تا رروا داشته از محفل جلد طراز بیرون کرد اما پنهانی
کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعین نموده
تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از نیک اندیشه نشست و برخاست و اشتغال اوقات
شبانروزی او کما ینبغی خبر یافته بی کم و زیاد روز بروز بعرض واقفان اسرار
جلایل خسروانی و عاکفان پایه سریر جهانبانی رسانید و دقیقه از دقایق استخبار
نامرعی نگذارند دوچار شدن جهاندارشاه با هر مرگه دستور زاده پدرش بوده و
رابطه مراد ادبلن کلامش چون جهاندارشاه از بارگاه خسروی برون آمد هر
دید در کسوت خاکستری خورسند گشته و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه
و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غریب دانسته
پرسید درین کشور بیگانه و بیمردم نا آشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
و از خانمان آواره جسته با مسکنت و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه
رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هر هر تکلم اینکه مصرع زند عالم سوز را
با مصلحت بینی چه کار ای حرم و مرات حفظ ما فی الضمیر خود را در میان نهاده

گفت

و مانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام چه دختری ملکی تابنده اختری سپهر حسن دارنده گوهری دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف علامتش در جسم جهان غریب گشته غایبانه در دام طره عنبر فامش افتادم و از سر منزل خسروانه آواره دشت غربت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون وبال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلاح پذیر نمانده و رایحه امید بمشام دل حایر نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنای ما پر می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمکار و ستاره مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار پندارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری داند بیت

گداخت جان که شود کار دل تمام نشد ‏ بسوختیم درین آرزوی خام نشد
بدان طمع که ببوسم بسی آن لب لعل ‏ چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو افتد بجهت آنکه مدتی است که با دل پر درد عشق تو می بازد و در عرصه عالم گلگون از آرزوی هوای تو می نازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را

انگاه

ناه در خواب دیده اکنون بنگر که از مهد اقبال او بار چگونه افتادی و از
تخت خسروی بر حصیر گدای چه سان رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون
گزیدی شاهزاده اگرچه در وهله نخست از استماع مقید شدن هرمز در مطرح
عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن بهروز بانو دلش به تخم صولجان طره آن
حور خوب و لاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک سیاه
نشستن به آتش غیرت بسوخت اما از مژده مراد نوید امید که تخم شوقش
در مزرعه دل جانان سبز شده و از سبز بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار
حسن العراس بد پرفته تسکین یافت و هرمز را در جلو لگد را از خویش باز نداد
از آنجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصه بهره ور بانو سوی آنکه شاید باد صبا
رایحه جانان بمشام جان فاش برگرداند مسکن گزید و تا آئین مسکینان خاکسار و گدایان
خاک نشین از شعله دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده روی
کارخانه عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از بر و برین نهفت
لای چشم در دامان حال می ریخت و از اشک گلگون رخشان چون لعل
بدخشان مژگان را از اشک عقد پروین و پنجه مرجان ساخته از غم وصال
جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می ریخت و روز و شب مونس

امید

تنهائی و رفیق غمگسار همنوا جز خیال دوست نبود همواره آرزوی خاطر
و تمنای آتش وصال یار و همدمی که دمی پیشش راز دل باز گوید و هم نفسی که
نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان
بود نبود لهذا گاه بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش ریختی
و از تپش دل و سوزش باطن حکایت کردی و تهیهٔ چارهٔ کار و پیشرفت
مهم خود استعانت نمودی سوختن طوطی پروانه وار پر و بال دل خود بر شمع
بغرای جهان افروز شاه و پرواز نمودن در چمنستان دل و دلدار و حکایات درد
اندود و داستانهای عشق آموز را ذریعهٔ شغل خاطرش ساختن
طوطی از انجا که بس مرغ زیرک بود و طایر دانا چون شاهزاده را در
کمال کلالت یافت و گرفتار تیه ملالت دید از راه مصاحبت و موانست
بسخنان تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز در آمد و گفت ای سر دفتر عاشقان
شیدا و ای سر حلقهٔ بیدلان واله از انکه روزی چند از بهارستان امید
بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ و بوی مراد نمی پذیرد
خود را در نشیب غم و گوی الم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت
چاره بخش حقیقی فرو مگسل ندائی که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ

نتیجه

گوش جان

کون و مکان محیط است اگر غنچه آرزو بنسیم مراد خواهد شگفت
و نخله تمنیات بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهن است و زمانه
را این آیین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را بحسرت سموم سرابگاه
یاس سازد و چون بسرحد گمگشتگی و والهی باقصی غایت رسند از ظلمت آباد حیرت
و کربت آباد افلاس بیکبار نجات داده بسرچشمه مراد فایز گرداند نه تو تنها
طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کرده و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده
پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان
جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصه جهان نواخته اند که ماجرای
هر یک سلکی از نگارستانی است پر فریب و صعوبت و شنیده ایم که در طریق
پر نشیب و فراز عشق پا نهاده و نموده از استماع آن زهره مردان رستم دل
آب میشود و هنوز عشیر عشیران شور نرسید اگر الام آنها هر کو بمقصود از قعر
دریای محن و الام بکف آورده و بعد از نوایب بسیار و عوایق بی اندازه بمراد
خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمخوار من میخواهم
که بر حقایق احوال آن باده نوشان مصطبه محبت و جام خواران مایده عشق و
اسیران بحر متلاطم هموم و کلفات شده اند و مکاره که آنها را در راه برلوا

رو نموده الهی بخشی و بار از سینه حال تو همت برآمدن و بکام دل
بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین
و افسانه های عاشقانه را که طبع باستماع آن رغبت کرده و مذاق خاطر از
چاشنی آن حلاوت یابد وسیله شغل دل و رد آگین شاهزاده اندیشه کرده
مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از هار مرام
هر شب داستان دلپذیر و افسانه بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم تن
خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض بیان در آورده عرض
نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد داستان اول جلوس ملکزاده قفنن
بر اورنگ جنون و بلواطلبی شیدائی عشق ماه نو آورده اند که در شهر ختن فرماندهی بود فلک
قدرت سپهر برین پایه سریرش را بوسه میدادی و خورشید غاشیه
حکمش را بوسه میدادی چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت
آفتاب سیما بیزاسون گلشن سبزه نورس تبارکی دمیده و گرد رخسارش خط مشکین نقش
بر گرد ماه هاله دو ریخ قد تازه نهالی در چمن شمائل رسته و چهره بخشش از در کار آفتاب شسته

مثنوی کشیده قامتی چون سرو شمشاد	بآزادی غلامش سرو آزاد
دو لعلش از تبسم در شکر ریز	دهانش از تکلم شکر آمیز

بخنده از ثریا نور مهر بخت	نمک از السته بر شور مهر بخت

بمقتضای شیوه شهریاری آیین کاوس و کیقباد گریخ اگر از اوقات بصید ا
و همواره بشکار اشتغال مینداشتی چون تخته سحر بخم بر اشقر باد پا گران
رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون
جرم گور شست قرین ساختی شیر گردون بدامش افتادی روزی
ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از راه دور کشتی بر روی آب پیدا
گشت اما کشتیبان ناپدیدار بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استعـ
و زمین الحی تماشایش متوجه شد چون نزدیک آمد دید زورق نشانها بزینت
تمام ترتیب داده و جواهر پرقیمت دران تعبیه کشته و رخت گرانمایه بحجله پوشش
بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گویی هلالیست پر نور بر دامن
سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده
ساله بچهره چون بدر منیر منور با هزاران زینت و فر بسان اوج ماه تمام نشسته
زلف مانند مشک تتر بر ماه دو هفته کشیده و ابرو دو سایبان معنبر تر بار کش عنبر
بطنات بار کشیده نشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد
و کمند طره مانند اخورشید جهانتاب را از فروه حصار چرخ بقید می آورد

تازه رویی چو نوبهار بهشت | گشته خرّامی چو باد بر سر کشت
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور | همه سروان ز خاک او [illegible] نور
لب چو برگ گلی که تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب او نهفته بود
آب گل خاک ره ز سنبلش | گل کمر بند زیر دستانش

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاه آن سهیل شد و مانند ماهی بدام طره مشکفامش
افتاد و کشتی نشان باد بر روی آب بگذشت و ملکزاده از استیلای
آتش دل چون خاک بر ره غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند
بر سر حال آگهی یافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده بیهوشی او را
از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب ریختند چون فایده از آن
پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان التجا بردند و بدانستند که پری آتش زده
چندانکه هنرمندان بکردند چاره برآمد نه ره بجائی بردند در پیش کوچه بعکس چارگی فرو ماندند
و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه آناً فآناً متغیرتر میشد لاجرم رای حکیمان
راجع بخوشش گشت ملک از شنیدن این مقالات متألم گردید تا رجوع بطایفهٔ فلاسفه و حکما کرده
ادرداین حکمت کیشش وسه دانش اندیشش نیز هر چند بر آئین اقلیدسیان و قوانین

شناسان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند اصلا دست بتدبیر
بدامان امید نرسید و علاج سودمند نفتاد و بیلک جگرگداز شریان حالتش اسیابه
تشخیص انجامید و درکل بیاض مصرع درد عاشق نشود به بمداوای طبیب
چون از هیچ چارهٔ کار ره بنمایند و جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست
بزمین عجز گذاشتند ملک را از رحم فرزند دل لیسان سینه بر آتش سوخت
و جهه استعلاج بطاقت شده ندا در داد که هر که این نایرهٔ بلا را از سر ملکزاده
منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویش بدو تسلیم نماید در اکناف
مملکتش و اقصای ولایتش این آوازه در افتاد هر کس بقدر استعداد خود
دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد
طفولیت با ملکزاده هم بازی و هم دبستان بود و بهمه جهت نسبت محبت
درست داشت بر این ماجرا آگهی یافته بلا تحاشی خود را بر سر وقتش رسانید
دید که گوهر گلشنش زرد گشته و بر در رفک دهان مهر سکوت زده با خواهش
و استشاطح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزد پسر وزیر بانگشت
تفرس نبض حالتش دریافته حجره از غیر بپرداخت و در حین خلوت استفسار
حال نموده کف سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشته ما فی الضمیر خود را

در میان نه که دولت یا دگر غم کدام کمان ابرو کافر کیشی خورده و لذت آرام
ترک ستمگر متاع هوش بتاراج برده اگر زهره چرخ است بیا از آسمان بعلق برخش آرام
و اگر پری سال و پر در اوج هوا اگر پرواز است با فسون تن سپرده در شیشه فرمان نشانم نظم

گر باشد چون ستاره در سنگ	چون آهنش آورم فرا چنگ
ور مرغ شود هوا بگیرد	هم چنگ منش قفا بگیرد

ملک زاده را چون حرف شنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح
جبین آینه سر نوشت بخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر وزیر
کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال محبت در
مزرع دل نشانده ام و جوهر جان در راه وفا افشانده تا نقد در کیسه کالبد
باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رای اقتضا فرماید سر مو از خط فرمان تجاوز نکنم
ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته خود
یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر راهی که دست
دهد خود را به یار جانان رسانم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد
و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است
چون اساس کار برین یک قرار یافت رخت از جواهر بحکم زاد بر داشته

دل و جان

و دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرائرش بار یابد
غربت بر وطن گزیده بسمتی که هلال زر اندوده آن بدر آسمان جادوی
اوج گرای تردد بود بر کنار آب ماهتاب بادکرم بویه گشت مصرع که مرد
راه نه اندیشد از نشیب و فراز بعد از یک ـ دامن کوه و دشت در نوردیدند
و صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و در آن صحرای هائلند از بجای غذا
غم جانان خورده و به تن عریان و دیده گریان بدنبال دل ریان می شتافت
بدین نمط از خط خویش پاره جاده طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب بر جناح
استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق دو آواره دشت غربت
گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پیر فرزند پرسیدند که چه کسی و چه پیشه داری و بدین
شتاب کجا میروی گفت مردی ام ملاح اگر گاهی برای سطح شناه ماهی شکار میکردم
و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه المعاش میبردم اکنون که ملکزاده غربت
اختیار کرده بر کنار دریا تردد مینماید سوالی حقوق آشنایی بر من دین است که از افغان وداع
گرفته بدنبال شما شتافتم و دو بهادر من هر بس غربت که اگر راه نوردی عیش
بشش ماه بر زمینی گام زده باشد باد در سبیل بحر تردد گشته بی تامل و القصه تسریع
لی السبیل عز تشریف مرم و معلوم کنم کدام است و کجاست ملکزاده از سخنی سر خویش باده

نشاط کشته رسیدن آن جوان فوز عظیم دانست و پرسید عجمیدانی که تنحی از
این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فن
کاملم چنان خبر میدهد که کشتی بدستیاری کشتی بانان در غایت استعجال که سیم
ملک زاده رفاقت آن جوان خجسته را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا بر
باده امید یافت و در طی مراحل بر ابر دهمعنان برق و باد شد چون نه دی
از راه دیگر در نوشت دید مردی کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش
نمیرسید چون ابر رسید آهسته گام زدن آغاز کرد و بر رفقت آنان که سالکان
شد پرسیدند که کجا میرسی و مرکوز خاطر اراده کجاست گفت از شهر یمن میرسم
و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود اوستاد و در پیشه نجاری
سراپا استعداد تیشه من کار قلم مانی میکند و تراشیده ام بر بتان آذری
طعنه میزند از چوب الحبان لعبت شیرین تراشم که شاهدان خلخ بسان فرهاد
گوهر جان نثارش کنند و بدان گونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت
از بهر طوافش لب بر شتابند چوب را از رنده صیقلی بسند ام مرتبه صفای
سنجل بخشم که طوطیان شکرخای زبان به تحسین گشایند و کار بالا دست
من که دست فلک هیچ مهندس بدو نرسد آنست که از چوب کرسی

منازل

برآنم که بی سعی بال چون مرغ در هوا به پرواز آید و کسی که بر وی جلوس نموده ازآن
جای کند اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمی باشد کیوان گردار اوج گرا گردد یک دم چشم
زدن فایز گرداند درحینی که ملک زاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال نموده
آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار دایه سعادتمند بلند
پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد سپهرش
مهیا ساختم و در جلدوی سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان
نصیبی کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق سوابق
انعام خداوندی را بوسیله رفاقت از ذمه جود ادا گردانم و درین غربت و
سیاحت و کربت ابنا بوده خدمتی که شایان حق گذاری گردد بتقدیم رسانم
ملک زاده وجود هنرآمود این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته برادرک دولت
وصول مطلب و نیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و بتهیه امید
ناهمواریهای یاس را از روی خاطر بر اشتیاق بیشتر روان شد صعوبت سفر
و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می‌نهادند در کام نهنگ بلا
می‌افتادند و در هر قدم بدریای عنا ارگردن میگذشت و از هر نفس با
طوفان حدثان دوران همکرد تا ملاح لسان نوح علیه السلام هادی کشتی

آن غریق لجه متلاطم محن و الام را بجانب کشتی از دریا برون می برد و دو رفیق
دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می رفتند و روز و شب بکردار باد در آن
بیابان آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیری را دیدند سمن موی بنفشه مدت
در پای درختی مشتی استخوان را که به ترکیب گاو با هم نظم داده آبی می پاشید مجرد
ستر بان آب عروق و اعصاب بر آن عظم رمیم بهم پیوند یافت و پوست
پدید آمد معنی و انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت
آن گاو برای اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت و بحکم قادر ذوالجلال
که یحیی و یمیت صفتی از صفات ذات خاص اوست جان در و حلول نمود
گاو فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد تو گوئی من الماء کل شیء حی را معنی
داشته از معاینه چنین حال شگفت حیرت دریشان و آنها استیلا کرد و از
غایت استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود ساکن
و ساکت ماندند پس وزیر ملکزاده را گفت بی مقابله ریب و شایبه شک
این پیر پر نور خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست اما نا بخت
بیداری کرده و طالع سکندری تو روی آورده که در چنین دشت مردم خوار
و بیابان مرگ خیز دو چار تو گشته بالاستعجاب و چاره کار خود از ملتمس

نکسوها

طلب کن

طلب کن و سر بر پایش نه باشد که دست گیرد و غبار قدمش توتیای
دیده ما سازیم چشم بخت ما بیدار و منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش
زنیم تا از ظلمات غم نجات بخشد ملکزاده امتحان کرد و از روی تفرج پیش نهاد
خاطر معروض داشته بجهت حصول گوهر مقصود مسئلت نمود پیر گفت ای جوان از
من منحنی که از غایت ضعف شیب بدستگیری عصا پا از جا توانم برداشت از آن
چه بکشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت حل معنی امید ما بزبان
مشکل کشای تست نه الحیان ظاهر اما تو مسیحائی و ما بیجان تشنه کوی تمنا
و تو خضری و ما گم شده خدا را از فیض خود محروم مگردان و از حال ما مستی مستمند
نگاه عنایت دریغ مگیر پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در خود را بروی
خلائق بسته و از مؤانست مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای
روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیرزنی است مردانه و از تعلقات دنیای
بی بنیاد دل گسسته و دامن همت بر ارباب روزگار بنیاد افشانده و از عمرانات
تنافر جسته در بیابان با چراز مثوبات عقبی مسرور نشسته دختری صالحه
رابعه سرشت همراه دارد و هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی
بعبادت ایزد پاک بسر می برند مدار معیشت انهار شیر این ماده گاو بود

ران امید

قضا را شیری گذار کرد و ماده گاو را خورد و مدتی روزی برایشان تنگ شد
بنحوی که حفظ بدن و قوت طاعت از هیچ گیاه قوت نمیکردند خدا تعالی مرا این عطا
کرده که احیای متوفی از آن ممکن است چون درین دشت خونخوار صحرای آن در مینو
بدرجه کمال رسید و شکیبائی آن کرم روان با دیده یقین و مرتع شبانان چارپا
توکل بدرگاه ارحم الراحمین وقعی آوردم اتفاق شد تا آب را بر استخوانهای او ریختم
و از هم متلاشی شده گاو پیرزن پاشیدم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصه
وجود آمد و در عالم اسباب ذریعه روزی ایشان شد چون قطره آبی امداد دیگر ایشان را
سن متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی
بهمه حال رنج ما بگشا بنخشای و خضروار از راه کرم آبی از روی کار ما آر یعنی
درین غربت همه جا آهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق
باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست دهد پیر را عرق
عاطفت بحرکت آمد و با ایشان در راه رفاقت همداستان شده دشت
پیمای گریخت گشت رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مهلکه مهیب بود و در جای
عدم انداختن آن عفریت را بیاوری پیر و وزیر و بدست آوردن پری نژاد
ملکزاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پای برجسته نهاد متوجه پیش تنگ مقدار

از راه

منازل

از راه دور نوشت و بقدری طی مراحل نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز ابنائش مانند آب حمیم قطع امعا مینمود و دمبدم تشنگی بدماغ حیوانات رسیده هلاکت سرعت موجب درختانش مانند افعی سم قاتل آموده و گیاهایش مانند از قسم ملال آلوده جهنم از شعار که بدوستیهایش گفته با آتش تنور سوخته در مهر برادرین غصه که باو بستیهایش دهند در رنج انفعال فشرده ابیات

چو رشته دور راهها خار و سنگ
چو پاره پاره در و دفاها ز ریگ روان

بغارهاش درون مار کژدم حشرات
نبادهاش درون شیر شرزه از حیوان

زنگ عیشی ز مورهاش برده هما
ز استخوان مسافر ذخیره های گران

ز بیم دیو بدل در همی کند احست ضمیر
ز باد سرد بتن در همی فشرده روان

از معاینه چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب سر از بیمناکی چون بید از باد لرزید و از اقصی غایت ترس سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از آن پیر پر نور پرسید که با این همه بیم انگیزی و بلاخیزی این چه مکان است و چنین هولناک دشت که از بد هوایش آتش دوزخ آب میشود و از هولش عذاب جهنم برخود می آید

بر حقیقت آگاه جهان نما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی است
از عفاریت بزرگ هاهل نام قوی هیکل و بد هیئت و سهمگین طلعت جهانی را
خراب کرده و عالمی فرو برده و درین نواحی هرجا که شهر و قریه بود از شومی طلعتش
ویرانه گشته و مردم این دیار لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر کوهی تا صد
فرسنگ پیرامون همگان منحوس نشان آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی
ملک هر دو وامی که بود همه را تناول کرده با فیل و کرگ ناشتایی شکند و شیر دلاور را
لقمه وار فرو می برد درین دشت بهر طرف که روا ری روی آبادانی نه بینی و شهرها را
همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین
صحرای مردم خوار از جمله محالات است مگر وقتی که وجود آن ناپاک بخاک عدم در آید
ملکزاده گفت ای پیر خردمند مگر همانا در میان ما تو داناتری فکری بیندیش
و در رای بزن که از راه ما این سنگ بلا یا کوه عذاب برداشته گردد پیر
بر کار طریقه آگهی بود گفت مقرر چنانست که دیو دو هفته اولی ماه که زاید النور است
بسیر و شکار پرداخته هرچه از جنس جاندار دو چارش میشود فرو برد و دو هفته
اخری که ماه ناقص النور است بنوم پردازد و اصلا دیده باز نکند در هنگام خواب
مهمش میتوان ساخت و بآسانی به حقه مطهره مرگ میتوان فرستاد اما در بیداری

از جمالی

جمع

اگر جهانی شود و عالمی گرد آید دست بر و یافتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر بشمار
آورده‌اند اتفاقاً مهره ماه در کفچه مار مهر پنهان شده اهل جهان را در صدد روئیت
داشت ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال خود پنداشته و خواب فراغت را دلیل بیداری
اختر خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده و از رفقا بجهة مدافعت
آن برگشته بخت استمداد نمود هیچکس قدم جرأت بر بساط توانست نهاد و هر یک
از پیشه خود جداگانه وانمود و همه روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که
هر یکی از ما نفعی جمتار است هنگام احتیاج به بهترین وجه از عهده آن برآید و
دفع غنیم خاصه تدبیر صایب وزرای تعلق دارد پسر وزیر چون از پهلوتهی کردن
و بخویشتن داری کوشیدن آنها تعین دانست که چاره و ناچار مرگ دوچار
باید شد از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت
ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که چاره بیچارگان و متکفل مهمات
مفتقران است یاری گری خواسته و دست به حبل المتین توکل که بهترین
سرمایه درماندگان میدان عجز و انکسار است برده بعرصه بلا شتافت چون باره
برفت از دور عمارتی دید که دیوارهایش با چرخ فلک پیوسته بود و باره‌اش
باره سپهر فرا رسیده از بیم عفریت بطل و رحتان در آمده بزم بر هم کام زدن

اغاز کرد و پنهان پنهان بدروارهٔ رسیده برفتاری که صدای پای بگوش

خود نیز نرسد اندرون درآمد اما از غایت هراس زبان بند میلرزید و از (از باد)

ترسناکی جگر چون کباب نمک ناشکیبی خست و زهره از بیم آب میشد و دل مانند قلم

دو زبان از هول مشوش میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که بر

سر جمالش دیوانه میگشت و خور بحسن بالع عیارش نقد جان نثار میکرد

و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده

هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش

از گوشهٔ عمارت پیدا شد جوان از تماشای حسن جنبش چون بلبل شیدا

از هوش برفت و مانند پیکر دیواری جنبش و حرکت نماند آن سرو جویبار

رعنائی خرام خرامان نزدیک آمد و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت

ای اجل گرویده ندانی که اینمقام مسکن دیو خون آشام است در اینجا مرغ

بال نتواند گشاد و مگس طنین بر نیارد کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی

خود را عمداً بدام مرگ چرا انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی

جوان گفت ای پری شمایل سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد

خاطر من است اما نخست تو مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی

حسنی

ماوا

دل

دامن

بمقدار ذره

که گل در پیش چهره بهارین تو خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی بمصاحبت این بوم چگونه افتادی و بمواصلت چنین عفریت چه سان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی ناچار | ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن لولوی تر از عبهر دیده بر برگ گل رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهریاری زمانه پری نژاد لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شهنشاهی کشید منوچهر نام که از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فغفور و خواقین جهان باج می ستید این دو لخت مردم دیار مارا بتدریج یک یک بخورد بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده مردم ساکنه انرا فرو برد پس از چندگاه که جنبش جان دار در هیچ قریه این دیار نماند بمشکوی خاص خسروی در آمد و کنیزان یاسمن روی نازک اندام که طعنه بر شنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه پیکر که بغرور حسن خورشید جهانتاب را آئینه می پنداشتند و نرگس و سوسن را به بی بصیرتی و بی زبانی عیب گرفته وجود نمی نهادند همه فردا فردا بعرصه عدم فرستادند تا آنکه در حرم سرای سلطانی بغیر از شهنشاه جهان پناه و من ناتوان کسی نماند روز دیگر آن عفریت سیه مست سر زده بیامد و شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را

جمیستان بخت روان کرد و مرا برداشته بدین ویرانه جایگاه آورده نظم

باریده سماع ماتم کی	در گلبن ما نماند برگی
ماهی شبهی از فلک برافتاد	سرو سهی از چمن برافتاد
درخاک نشاند روزگارم	افتاد خزان بنوبهارم

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و پای خویش در دهان اژدها
چرا آمدی حال تمامی سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد پادشاه از
اصغای این مقدمه تبسم کرده گفت ای جوان اجل گرفته تو هرگز مقصد را بهم مشکل
موافق شده و از عهدهٔ اینکار قطعاً نتوانی برآمد کوه بسبی کاد که شنیده از
جایی برخاست و پیل ناتوان پشه که دید و بر زمین آمد بلا شتابت و تا
پایداری مکر و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن
جان‌نواز تو دلنشین خردوربین است اما بسیار باشد که از خوردان همین
تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و بهو ضعیف بمدد کاری عقل پیل کوه پیکر را
از پا درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره‌سازی دلیل کردی متکفل این مهم
میتوانم شد آن مشتری شمایل گفت بدانکه هیچ راه مرگ بدو ره نیابد
الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده بر و بالش بعسل اندوده و

بد باغش و ستی عفریت را بمجرد استعمال حارستنی در دماغ پدید اید و
بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا باره
پاره کرده با خاک زمین بیساید و اگر زنبور در دماغش بالا رفته است بمغز فرود
درد و ورم ماغش مزمن گردد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود
نهراسم و هم در سر این کار نهم اگر همین است والا بیست کار عفریت با تمام
رسید عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم این را بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده
و سپر توکل بر روی کشیده بخوابگاه دیو در آمد دید که ستاره ای بمانند کوهی
افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده مصور در
چهره پیل و پیکر گاو در نیک و چون دو انبوده بر دیدنش چون بیدان گذار برانده و ابرام
نگردارش لسان مویهای بلند رسته چشم آدمی را از دیدنش خیره میشد و
عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره میگشت ابیات

بود عفریتی از داس ما باسی	افرینش زشتهای جدائی
خرس شمین گر از وند ایی	کار و ها کس ندید چند انی
پشت توسی و روی حنکی	بوی گندش هزار فرسنگی
دهمی چون تنور خشت پزان	دهنی چون طغار رنگرزان

والا فدای راه ولی نعمت خود شده باشم

هیمون
خرس

پیر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید
بعروه وثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان بهور چست بست و
برهنمونی آن کل اندام زنبور سیاه از میان برگهای مرهم گیا که بالجا
رسته بودند بدست آورده نزدیک بدماغ عفریت آمد و لمحه بطریق تعمق
وامعان نظر نگاه کرده فرود رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک را دریافت
چون برون آمدی از بینی‌اش خاکهای ریگ مثال گردباد بهوا صعود مینمود و تمام
دران زمین مغاکی پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک سنگریزه
از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید چون آن زنبور العسل آمد
در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاده و خود گریخته بگوشه دور از
درمیان گیاه‌ها متواری گردید و لوفی الفور برجست و بشدتی که صدای آن از
رعشه براندام کوه افتاد عطسه زد قضارا زنبور در مغز آن پلید فرو رفته بود
از عطسه کاری نگشود و غوغا و لوا از نهادش برآمد و بطاقت شغال چنان بانگ برزد
که لرزه در اندام گاو زمین گرفت و در طبقات ارض زلزل افتاد چون
یک لحظه بگذشت بیهوشی برو طاری گشت و از غلیان غضب لختمانی
بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ شجر بنا نهاد تا آنکه اساس

نشست

تفتیش فرو نشست و شجره رنج کاهش مستاصل گردید سرور برادر
سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بادرفتن آب از انجان در پای
بدرگاه الهی جبهه نیازش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده آنچه
نوید بمشام ملکزاده رسانید و مژده تماشای برجسته مطلع قامت نازنین آن
شاه بیت القصیده نیکوئی یعنی پری نژاد بر آن ستمزده گردانید و مقدمه
تدبیر ظفر و حکایات عمل زنبور و عسل را العبارت فی الکتاب شرح نمود ملکزاده
از بس انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بالید سرور برادر را
در کنار گرفته دست و جبین بوسید و بدان عمارت رفته بخجست تماشای
گلگشت جمال پری نژاد پرداخته بعد از آن بر سر دیو آمد دید با شکل مهیب و
ترکیب عجیب کوه کردار افتاده بود و بر حسن تدبیر چابک سرور برادر فر بهای
لعنت و فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از تحریف
دمار مار بر آورد و از ریشه ضعیف دماغ پیل هلاکش کرد ها بشکرانه بسود و آن
نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه
گرفته مراحل پیمای مقصود شد رسیدن ملکزاده بشهر نود باش و
وسپردن ساقی گشت دیو و منوچهر را دوباره در حیات بیمن عنایت خضر سیرت

و بازآوردن آب رفته در جوی دلبری همراه او چون ملکزاده از آن مکان
بیکاره آموده نصرت و کامیابی برآمده و منزلی چند قطع مسافت نمود شهری
عظیم مشتمل بر عمارات عالی بدیدار گشت آن روشن افزای هنگامه تردد بامید
آنکه از آن جانب ترنم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو
زهره آب جگر دلها می گشت جسته بمعموره قرین شد چون گل گسان از غنچه
نشاط برآورده و فاخته کردار در سرو بستان شکر صفیر سنج سپاس گشته
کلمات منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده جابجا نه بدروازه
درآمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه گوشش حظ عشیده مشیت
و قصر قیصر و سرای نعمان بر سده سهلترین کاخش چون خاک می نشست
خانهایش با بدیعیت ابروی ماهرخان مطبوع و دلکش و منارهایش بسان
قامت سهی بالایان موزون و خوش ترتیب معمورش بسان فقرات بس
باهم موافق و ترکیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم یافته گر مطالبی احیانا
از هیکل نوع انسانی در مرات نظر صورت ارتسام یافت و هیکلی از جنس
مردم در جلوه گاه چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه این حال گرد سلسله ملال
گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد

غالباً بر رسته و بازار و سرای و برزن سیر کرده سراغ مردم جوییدند اما چندانکه
سو بسو دویدند و ثوق و ثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل نزول و منظر را
چون دیده کور از جمال انسانی بی بهره یافته و بو العجب آنکه بهر منزل و کاشانه
که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند و ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و آب
شرب و اکل و رخت و جامه خواب و آلات و ادوات طبخ بنحوالی مهیا
بود که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته بضلعی از اضلاع خانه رفته اند از معنی
هراسی در دل آنها مستولی گشت و سخت واهمه بر طبیعت طاری شد تا مبادا
که مسکن عفاریت یا مواطن پریان باشد و آسیبی رسد همه یکبار از خود تهی
و به اندیشه های وحشت انگیز گشته مراجعت نموده ملک زاده را بر حیرانی
شهر آگهی دادند ملک زاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده و اهل آن
نام دیو
صفحه شهر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته
فرمود که یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دامگاه غول
با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافته اما
عالیجناب دلگشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از ممر
در بست و بسط نقش و نگارش طاق و رواق اراده سیر مستولی کرده بهر طبقه

بچمن سرا

از طبقات عمارت درآمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها و چمنها
سیری گشتن گرفتند تا بحرم خانه پیوستند پری نژاد ناگهان بر رسم شیون
فغان برداشت و اشک آتشین از پرده دیده بر وجنات لخت لخت ملکزاده از
تعزیتی که نا گرفته بجانش راه یافته استغراب ورزیده گمان برد که مگر از مرده
آتشین نهادان از مرحلو حرانی در شعاب ایمکان فراخ سکوت اختیار کرده
باشد صدمتی رسیده و الامی سابقه سبب ارتکاب موجه و قرنا دلنی چه کیش
داردان نازنین زهره جبین از پس هجوم هموم و شدت رقت هر چند
تاب نطق نداشت پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایه افتخار کلاه و دیهیم و ای نقش پای همایونت پیرایه اعتبار اورنگ
هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو
نما یافته آب و هوای این چمن است که اکنون بجای نغمات عنادل و صوت همه
از فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز
و نعیم در مهد اقبال پرورش یافته‌ام که حالیا از در و دیوار ادبار می بارد و بیرون
آن نعمت و ناز و زینت و فرگیزان و پرستاران شهنشاه عالی تبار که چون
هماسایه سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت و از من تخصیص کلاه

کرد

میشکستم

کوشه بار بر خورشید خاوری و ماه آسمانی میشکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گونه
نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد
ملکزاده بعد از استماع این مقدمه حیرت آگین بر حال پر سوز و ناله جانگداز
پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبله چشم نثار کرده از راه
مهربانی و مراتب دلداری بمقتضای وارکرمان و الاگوهر بتقدیم رسانید و اشک
آتشین از دیباچ جویبارش بدست خویش پاک کرده و از انجا بلعات
عنایت دستش گرفته بمنزل دیگر درآمد و خاطر مجروحش بتماشای گلهای چمن و
نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش
معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سروری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده
و بر بساط عدم استراحت فرموده و فرق تاجوری سر بر بالش فنا نهاده
اما هنوز تاج شهریاری بر سر است و قبای کیقبادی [illegible] در بر تو گویی این
نفس بر چهار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین
حال دید بسان فاخته دل سوخته بر سر و خویش نعره جانگداز برکشید
و آهنگ ناله بلند کرده زبان حالش مشکل آگینی از چمن یارگی برکند و گل حنا

به نججه نعاین سوسنی ساحت و بهلال باریج خورشید بانجرانید و لبان آگاه بر خاک غلطید حالتی بنیاد نهاد که بر ناله جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل تحت نشین گل جامه بپارد

مثنوی | چندان زغمش بمهر نالید | کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شدی از و سنگ | میکرد بدان عقیق گل رنگ
هجر شده از طبانچه پاره | اشک آمده تا بگوشواره
چون غنچه کهی شراره میرفت | چون سبزه کهی بخاک میرفت

از آتش سینه چاک حالتش شعله در دل ملک زاده گرفت و بر غمناکی و اشفتگی او های های بگریست و اصحاب نیز از معاینه چنین حال درد انگیز همدوشش ناله و همدست نوحه گشتند دران هنگام که هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملک زاده بر آوازگی رقت پری نژاد رحم آورد و بدان پیر خضر خصال مسیحا شمایل گفت خدارا دست این عزیز لجه نومیدی بگیر و بقطره از آن آب بقا که داری آتش رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال آن بکند شکوه و الا منش کرده سر مینای آب حیات بکشاد و بخت در امید بقراکت بسم الله که طلسم گنج فیض و مفاتح ابواب امید است زده قطره چند بر سر و روی جوان خواهید با شید بحکم

می‌گفت

ابر دامان حسن بهجان آفرین که کوهین بار گرداب عدم و بر ساحل وجود انداخته
جوان فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده بهر سو دیدن آغاز کرد بیکبار نظرش
بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش ایستاده بود و از غایت حیرت
بلبل ترانه سنج زبان را به ترانه سبحان الله مترنم داشت و از اقصی غایت ایکوی تن
غرور بیلو تهی کرده بر جاده جنون کام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را دید با چهار
دیگر کلفدستان که برابر بر روبالان وچون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر
بغایت بلند دید و چند انکه سر در گریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرده
و ندانست که اینحال ندرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر بود دریای حیرا
غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن گل اندام بر چهره نقاب از روی
شاهد حال برانداخته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سرو
چمنستان ناز را تنگ باغوش گرفت و هر دو بپای جاذبات اوقات ماضی
و انبساط زمان حال بعد از آن بحالت درهمی که بحال انها راه یافته بود بکام دل
فایز گشتند و توجه نشاط بر یکدیگر بستند و لولوی لالا از درج حلب دیده
بپای باهم نثار کردند ولیکن از فراغ این امر حیرت افرا باتفاق منت
بر پای ملکزاده نهادند و ندیدند انکه در حوصله تصور نگنجد عذر غنایش بخواستند

و شکرانه نقد احسن بی‌قیاس رسانیده منوچهر باز طوطی زبان را در شکرستان

شکرگویا گردانیده کفت المسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی

ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده است که از بدو آفرینش

کاینات تا زمان حال روزگار کهن از کسی یاد ندارد شکر چنین عنایت گرفت

نیست این هیچ هست الا که از پرده قوه بمنصه فعل آوردن محال از دایره طاقت انسانی و توان

بشری خارج است مگر جان را زیر پای تو افشانم و نقد عمر بر بالای تو نثار کردم

اگر هر موی من گردد زبانی — زبان رانم بهر یک داستانی

نیارم کو هم شکر تو سفتن — سر موئی ز احسان تو گفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلاد بود ماس بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین نمودن

سپهر بر تجسس تفحص احوال مهربانو چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی

بکرت ثانی از شیمه تقدیر رستگار گشته دوباره از کتم عدم بمنصه وجود آمد

و بهشت پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده

با آئین وفاکیشان حقیقت پژوه بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی

چند گاه بنان خورشید جهانتاب کلبه سکنت و افتقار این خاکسار نورا

اقدام خویش منور کنی و بدین نوازش سر این کمتر افتخار بمقدار

بانو

باوج سپهر عزت و اعتبار رسانید اما تا حیات دیگر برین جهان فرموده
باشی و از روضه فردوس روزنه فیض بر جان و دل آن تین تصبر آثار گشاده ملکزاده
از غم متصل ملتمس اورا بدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در الخاطر
اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت ورزیده منوچهر اعمی را او در عظیم
و موهبت جسیم انگاشته مراسم سپاس گذاری کرد اند و از سر نو مواد جهانداری
مهیا ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس فرموده در کم مایه فرصت انجر در
بلاد و ممالک دور دست که در حیطه تصرف فرمان روایان لو دانتشار یافت و
مراجداد ان ذهره و زمر شناسان و رکار را انمقدمه ندرت آگین دستگاه سخن گسست
بعضی از سکنه این ولایت ایتا انجا که بقیه از حیات داشته و از دست وهمان الغربت
مردم خوار بجان بادیه به بلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته از
هر طرف فراآمدند و بشکرانه منعم حقیقی که الیخرج الحی من المیت ویخرج المیت
من الحی خطبه بجال اورت پرداخته در جاده مکان خود سکونت اختیار کردند
و بکسب و پیشه قدیم اشتغال ورزیدند و در اندک زمانی مواضع و مقامات
آن شهر بدستور سابق روبآبادی آورد و روز بروز رونق با سرحال کست اعلی
گرائید اما الحال چنین مقدمه عقل سوز در عالم وجود ایجاد چنین سانحه حیرت اندوز

کشوده

نصبه

در جهان شهود بچشم بسته منکران بی بصیرت و در غیب بالغ نظران کامل عقیدت
است خوشا کسی که دیده حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد و در
جلوه گاه طلوع نظر باطنش بر جمال پری کی شادروان باشد القصه مهر چهر در ادای
مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر مو مقصر نبود
دقیقه از دقایق رضا جوئی فرو نمیگذاشت و در پاس ادای ادب و حفظ فرمان پری
خود را معاف نمیداشت و چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت پری زاد
مانند کنیزان چست بست و پرستاران بندگی درست در آئین عبودیت گوی سبقت
می ربود ملکزاده که خمار باده طلب را در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته
بالب خشک و دیده تر چون ریگ ساحل رود افتاده از صبا در زوال و دلش از
هلال انماه که زورقچه دلش را بورطه بلا و گرداب ابتلا انداخته بود بمحبت روزی
پری نژاد بقانون هوشیار خرامان بمقام ادب نزد ملکزاده رفته بپایش بوسه داد
و گفت ای خاکنشین خاک کف پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت
عالیت نسبت بندگی و پرستاری است نثار دولتخواهی التماس آورده ام
اگر شرف اجابت یابد معروض گردانم ملکزاده از روی استکراه با حجاب صفا نموده
فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت بدو زانوی

بن

بیت و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه‌گر و نزاهت است
و از هر جنس مع او طرب و نشاط مهیا بسان غنچه دل تنگ بودن و پیوسته لاله‌وار
با داغ غم در خون آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر نهفته باشد
مرا بران آگهی بخش تا در انجاح و اسعاف آن کوشم و منوچهر بنده جان و دل داده
است و در راه تو جان دریغ نکند و بجاده فرمانت پای سر سپرد و ملکزاده چون او را
در راه دلسوزی یگانه آفاق و در طریق نقد طاق یافت تکلیفش تکلیف نی
راز دل آشکار ساخت و قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و
پشت پا زدن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن در راه طلب بر
شواهق شوامخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام با کف بر
از استماع این ماجرا مشکل و اطلاع یافتن بر حسن مقدمه محال غریق بحر فکرت گشته
با پاسخ سخنی در آمد و گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان جوان
و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را اندر رنگ
و تانی توان شناخت با تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصله
آن کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر کاب این بارگی نرسد سفالید اصطبار را بدست آر
تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته‌اند و منتظر لطف خدا باش تا از عالم غیب

بپوید

شاید مرا او برون آید ملکزاده بصوابدید یاران زمین کام ناکام در هودج صبر نشست و
و چاره ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بست پری نژاد که مایوری نشست بر بیان آن اقدام کرد
و بگرد چاره گری بر آمد تفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد
بود و در طلاوب رموز دانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانایی می افراشت
و در مطلب پیام گری طبل حکمت مینواخت و در شناسایی قوانین آشنایی
و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میکوفت نظم

براه عاشقی کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق	موافق ساز یار ناموافق

بدست آورده بجهت پیدا کردن رشته مطلب و یافتن سر کلاوه مقصود تعین نمود
تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد شتابد و از آن ماه هلال نشین نشانی
یابد پیرزن که پیر طریقت ابکار بود بر کیفیت این واقعه آگهی حاصل کرده
بساحل دریا راه سر کرده بکنارات فار رونه روان شد در شهری که بر لب
واقع بود در آمده صبا کردار در چمنستان حسن فرهوضات جمال سیر میکرد
بدان نکویی که ملکزاده خبر داده بود گلی بمحبت و بعشق آن گل بر هر گلبنی که میدید
بلبل وار ترانه طلب میسرائید و مرغوله مطلب بر وی می آراست تا آنکه بشهری

مرغوله

ال

رسید که به حسن آباد موصوف بود و در هر کوی و هر برزنش دریای حسن موج
زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز
گردیده و بهر سو غزالان عشق مست باده حسن و ناز در سبزه زار نکوئی و صفا
صف اندر صف کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن ماه برآمد و در عرصه جستجو همش
بکام طلب تکاپو نموده دقیقه از دقایق تفحصش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج
بسیاری بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن شد که دریافت که گوهر کان
شهریاری و خورشید آسمان جهانداری است و مهربانو نام دارد از بس که
شوخ و شنگ افتاده مهتاب در گشتی نشنید و چون خورشید یک تنه گرد آفاق
برآید و آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری آفتاب
نو گند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارضش گرد رنگ و تو نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب
داده در کم مایه فرصت روزگار به چمن پیرائی که هر شام و سحر حمایل گل بطرز
نوائین مرتب ساخته در خدمت آن نورس نهال رعنائی اعنی مهربانو می برد
طرح محبت انداخت و بقانون نسوان عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال
تحفه و هدایا رسم دوام اورام چون سنت گردانید سر رشته یکتائی

عشوه ساز

عارض

بدست آورد و هنگامه دوستی گرم گردید چون رشته موالات
استحکام پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافته روزی بمیطی که استیفای گلشن
از طراز عرض ساده کاید و تکلف نمود که در عهد مهر بانو رعنومی گردد
و در مرآت صدای لوحه احسن موبدی کرد اند با غبان آن گرد آن زیر بار جانان
آن دمدمه ساز حم داشت فی الفور اقبال المعنی نموده بوسیله تشنه بزمی داور
نامرست آن سهی سرو جویبار حسن برد و این قصه مکرر را اول صحبت مصاحبت
تمنا گشت و گلهای نورس طلب که تنهایی با خود داشت کد رانیده و آن
داده دوست را مشتاق خود گردانیده و هم در اولین مجلس کلاه اش
بجاهی آگهی یافت سبش روزی سعد دو که از بوستان تن قب گلدسته مقصود
بدست آورده از انجام حسعت نموده بلسان صباسک شیر در اندک
ایام خود را در ملازمت ملکزاده فایز ساخته از نیم مرده جان بخشش و قتش را برایحه
نشاط معطر گردانید ملک زاده از غایت نشاط و شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع
ازین مژده گر جان فشانم رواست ✿ نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده
رسان نثار کند یافتن ملکزاده فلحال بهر نانه چون خانم تم از لطن یاد شده
شهر حسن ابادی دند لامکی میزر و یار یافتن بخلوتکده وصال اتمام نمودن بهار و از الکام حسعت یار خویش نمود

اگرچه ملک زاده از انجا که پیمانه خاطر لبریز باده طلب داشت هیچ خواست که بتماشای عجائب
سرعت پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیه تردد
گردد و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران
روز کشتی طبعش از الصد سعی از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت
که صباحش صبح زود متوجه منزل مقصود گردد آن غواص بحر شوق یا شب را
تمام باقبال الیمنی تن درداده توقف ورزید و جواهر گران بهای درجلدوی
چنین خدمت شگرف بان پیرزن که هدهد وار از سبای مراد مژده وصال
آن بلقیس دیدار آورده انعام فرموده خود بجهت آنکه یا دو رفتن یونس
روز در بطن ماهی مغرب در گرد شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضا را
با وجود لکن شست ماهای بزرگ بدام اتحاد طبع ملک زاده از چنان صید بزرگ
طرب الکن گشته فرمود تا کباب کنند و بط باده درمیان آرند که کباب
ماهی در عالم آن خوشتر است طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش
فی الحال صبح که هاله روی خورشید آسمان بود و لبان شیر خندان از برج
حوت برآمد ملک زاده فیروز بخت از حدوث این سانحه غریب پای خاطر
بحلحال استعجاب ور کرده متوجه تماشای جواهر ابدارش گشت مجدد دست

کردن بغض و کینش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد
و از آنجه محبت بمشام جان فایز شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال بکر پای
آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نقش اندن آرزو دارد رسیده است
ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی بخشد از آنجا هولکی نزد پیرزن آمده
پرسید که هیچ میدانی که این خلخال با اینهمه درجه شرف که اشعه جواهرش
بسان ماه ساحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید طلعت رسیده است
آن دقیقه سنج دانش بنگاه تحسب شناخت و چهره را بنور نشاط افروخته
گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه طرب باسمان انداز که این خلخال
مهربانو است این دولت عمر مترصده بران شگون دارد که باندک زمانی
سعادت وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد اکنون درین مقام توقف
ورزیدن از پرده صواب خارج است ملکزاده برهنمونی پیرزن در همان
حین از منوچهر و پری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه براد و راحله نماید رخت
سفر بر بارگی تردد بست و بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و
در کم مایه فرصت قطع منازل و طی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در
باغی تا یَین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید پیرزن پرکار که دلیل

پیشش

بیلش بود بر قاعده قدیم دوکان گلفروشی ترتیب داده کالای و دمه
متاع هندسه را در رشته حیلت گری رونق داده و رواج بخشیده و بر حسن تدبیر
رسائی فهم بر بام اسمان سلم زده در صدد آن شد که ماه رخ بهک آخر روزی
سبد پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن آرای که عقد خواهری از و
مضبوط گردانیده بود برده التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهر بانو شتافته
گلدسته حمایل را بر سبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی
نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و
ادراک صحبت مهر بانو از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان جلجال خود
حمایل وار بکردن غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط است که پیش ازین
بچند گاه بید ا بار رفته بود از آنجا که معصای جدا بسین بود بسیمات وار
بیقرار شده خود را بشناز رد و از یکبار طره حم پر رحم خود که هر تار شی چون بهای
صد نافه ختن و تاتار است نسخه شکن بحسین موج داد قضا را در اثنای این حال
جلجال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل
آن از حد حساب متجاوز است و بمعنی علی الرغم از و صورت می بندد لهذا
همواره در گرد ملال بود هیچکس توجه نمیکند رد و در عذر این جرم سر از

حاکی بر سر آشفته و لهذا الفعال تو دامنی الیش خشک شده هر زن به مقدمه
مقدمه فیروزی دل بسته فرمان و شادان نزد ملکزاده آمده گفت که عقوبت
است که اگر ماه چون آهوی بدام تو آید واین خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد
اما اکنون خرد دقیقه شناس معنی سنج که مشار موتمن است جهان رهنمون جاده
تدبیر میشود که تو تا با بر رفقای ازین باغ بیرون نشده در منزلی که غیر را اصلا در و
راه نباشد تمکن گزینی و به بهی در محوطه احتیاط بنشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای
این حال نگردد و پیرمردی که در صحبت شمارست بلباس درویشان خدا پرست
و آئین قلندران افغان دوست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان
مناهج طریقت اند با لحای فاخرت و البسکات دیده که ازان التهاب
دل مفهوم خلائق گردد نزد سلطان برود و خود را فرستاده حضرت خضری
وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام
بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که درباره مهر ماه و مهر افزا
و لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذول است که گوهرشش را در سلک ازدواج
جوانی که جوهر مفرد و فرد کامل است کشیده عقد ساختنش را در عالم بالا کرده
والاست حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ استاد ما مور گشته که بلباس

باندازه طاقت انسانی

عالم آرای و کسوت بینوائی دارد زیب محفل جنت آیین نما شود و مصداق
قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آن افتاده و ماهی آن را فرو برده و خضر
بالقای ربانی از بطن حوت برآورده بدان جوان لطیف نهاده و دل تعلقش
نموده هر گاه در زمان معهود که ساعت مسعود همانست در اینجا برسد و در پاس
مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی
بتقدیم رسانند ولی رعایت تهاون و تامل آن گرانمایه گوهر درج شهریاری را
با آن دره التاج سعادت و فر وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو
بردن ان را ماهی آزاد و فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة
این سر مضمر بوده و بعد از اتمام مهم اهتمام قدری از آن آب نقاب بر
سبیل هدیه که شاهد قول زیور صدق گردد بگذرانند چه بدین نشه مآب
صواب قرین دستور را در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر
مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کند و قطع نظر
ازین مهربانو در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسایی
عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چنانکه شاهان
روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این تمنا ر

برکار و اربابی سحر درد کردند سابقاً این فقیه هیچکدام کبر بر باده اجابت ننمودند

وسامع دل برهمه لاله وار نشان مند داغ سودا ماندم ملک زاده را تدبیر برزبن

بذروه امتحان داشته بنابر کار بصواب دید آن برکار تنها دبیر خجسته دیدار را

بدستوری که گذارش یافت دستوری ادراک ملازمت سلطان داده

خود بکنج انزوا قرار یافت بیرم و بجد سلطان قسم یاد بدین پسندیده و

قانون کرده ادای پیام از خضر علیه السلام نمود و آن را در ظرفی مختوم برسبیل زمان

هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمه غریب پای دل در دامن حیرت کشیده

باندیشه صدق و کذب مذبذب ماند و چون پای فی الحال مقصود در میان آمد

یکباره در رد و قبول جسارت نتوانست کردن و ندیمان که زانونشین بساط

ادب بودند در ورطه حیرت فرو رفتند و از غایت تعجب لال گشتند

سلطان سر نمکش یا ملی سر مینای آبحیات بگشاد و از راه امتحان در ظرفی ناگه

تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دور روزه مفارقت داشت پاشید ماهی فی الفور

بسان نبض عاشق بیدل که بشایق دوست طپیدن گرفتن درآمد و از جاده خود نیام

حرکت نموده اندازه جستن نمود و بس یکبار بلند جسته در برکه آبی که بادشاه

برکناره اش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از

اعاجیب

اعاجیب روزگار توانند بود همه بالاتفاق زبان بتصدیق گشادند و بذکر کلمه صدق
در خروش آمدند ولی انکه از سلطان دستوری او دبیر را بر صدر عزت
جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که باده محبت سرمست شده
ونقش مدعا درست نشسته سکندروار مجلس برخاست وگفت از انجا درویشان را
در صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تحقیقت زحمت زانو نشینان بساط
عبودیت جناب سلطان کردم و باانکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب
تجاوز کرد اصلا مباش نگشته بر صراط مراجعت استقامت ورزیده با چا
سلطان و سایر ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون برون
آمد عوام که اولئک کالانعام در شان آنها وارد است توجه خواص را واسطه
رفعت شان و مایه محتشمی انگاشته انقدر هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع
مصافحه و بافتقار نهاد چون ازان بلیه نجات یافت از بس ضعف شیب و
نحافت تن با تمه کرد راه افتاد و خبران حو در ادر خدمت ملک زاده رسانید
و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملک زاده بشهر درآمد و بار در همان
باغ منزل گزید پسر وزیرزاده از خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه
قدرت انگیز بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر خلافت نمود که ملکزاده

مطلب مجز

تحقیق

درویش

با عز و تمکین که وارث تاج و تمکین ولایت یمن است در عالم رؤیا مأمور
گشته بود که بر کنار رودبار رفته دامی بیندازد و هرچه از حوت رود دام
بیاید حوت آنرا پاره سازد و هرچه از درونش برآید آنرا بواسطهٔ عریضهٔ
خود در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضارا دام ماهی بزرگ آورد
و از شکم ماهی فنجال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جوهر برون آمد
ناچار آنرا برداشته متوجه ملازمت همایون شد محن و الام و امور ناملایم
و سوانح حیرت انگیز که درین سفر سعادت اثر الخلاصه دودمان خلافت را پیش آمده
بهیچوجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه متصور آن اکنون باعث رنج دل و
مایهٔ آزار خاطر است الحمد و المنة که بعد سلامت رسید اگر فرمان باشد
بادراک ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و الا
ودیعت را بتفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید
چون پیر وزیر گذارش پیام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد
و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید و با اینهمه استعجال سبیل
مراجعت ملکزاده بدیار خویش از چه سبب بر هوشمندان پیدا و معلوم شده
نیست که انجمن مهین فطرت و ذکا طینت را که خلف الصدق خلافت

وقتیکه

وجهانبانی آن بحسب حکم چنین کدورت اظهار مأمور ساختن و از راه دراز آن تعبیه‌های عجب
گردانیدن می انکه در حرمسرای پری خطیر فرمین باشد در کارخانه اراده فرمان
الهی عزّ شرف نفاذ می‌پیوندد و پیش از انکه نزول شما پری در کمال تصفیه باطن
و تزکیه نفس که فرستاده خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داد و فرمان
الهی که در باب قره باصره خلافت و غره ناصیه عظمت نفاذ گشته آگهی بخشید
المنة لله که بخیر و سعادت شرف ارزانی داشته و از جمله جلایل عطایای الهی
که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از
درج شهریاری رست و الا از فرمان الهی در همه حال محال انحراف و
عدول بود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام این امر دمی تعطیل نکنیم
لیکن بزرگی عفت ملکزاده از این ماجرا توقی نیست اگرچه از سلسله عالی
طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موانست نسوان بسبب نقصان که
در طینت آنهاست اجتناب می‌نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف
نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پیر وزیر مرخص گشته در
خدمت ملکزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام جانش را برایحه مراد معطر
ساخت و آنچه در مشکوی شهریاری برانشا یافت چون مهربانو

برین مقدمه آگاه گشت از آنجا که وسوسه در خاطرش مکنون بود بلوسه طبیعت
مستولی شد با آنکه اهمیتش برسد و بداند که نشان نتوانست و سزاوار مصاحبت
است یا نه وجه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده خلخال از
بطن های بد و رسیده در اثنای این حال که با دل گفتگو داشت بزبان باتفاق خواهر
خوانده خود گلدسته چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد و آرزوی
نخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغی امروز برای چیدن
گل رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت نیکو منظر در کمال صباحت صورت و
ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع نورسروری و بزرگواری
از جبینش تابان است و فروغ کوکب اقبال از ناصیه نورانیش درخشان
رفقاش می گفتند که خلف اوزبک آرائی دار الملک قنن است بجهة مهمی
از آن شهر مسموع شد قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا
رسیده من در مدت العمر که از شصت متجاوز است اقسم جوان نخسته شمایل
مطبوع طبع و سمع بعشر و مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت
و شگفتگی و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده و گوینده در جنب
نیروی بازویش رستم چون من زالی است و از ایوان معدلتش علی الکبیری

مثالی سحاب لوای الشرح و فتحنا از نامه عالم و روشته و پایه سریر فلک
پیوندش با علی علیین پیوسته بنعامله الکلف نورس نهال گلستان محبوبی است و لوای این سرو
جویبار خوبی جمیع صفات شدیده و در ذات والاقدرش اینهم آمده و
ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده و این بیت در شان او صادق می آید

بیت کوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است	دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

مهر بالوا از استماع این کمالات همه صوری و معنوی ملکزاده اگرچه لیلی نبود مجنون شده و از
فرط اضطراب عشق تمامک از دست داده اول بپادشاه پیغام کرد که چون خدای
که از حضرت نبی رسیده از اخراج آن راه بحث مسدود دانسته نبود چاره الا انقیاد باید ساخت
پادشاه از این معنی نهایت مسرت اکتساب کشته فرمان داد تا بر قاعده شهریاری و
قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد کردانند و مجلس انبساط ترتیب داده و دوال
اقبال بر کوس دولت زنند و نفیر خیال و همایونی هنگام سرور را نشئه دیگر
بخشید اول ز دانش و فنون هنگامه نشاط و آرایش رزم ابتهاج یعنی انعقاد انجمن و محفل تزیین طوی
آیین دارا مان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط
مسرت و ابتهاج ممهد کردانیدند و اسباب طرب و نشاط را مهیا و مواد بهجت و کامرانی
مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید و آوازه خوش‌دلی

و افواج بانغمهای عالم رسیده باده نشاط در جام هستی جوش زده نغمه
سنجی از تار طرب نوای طنبور جسته آهنگ پرده گوش کرد چمن چمن گلدسته
دسته ریحان بهر گوشه انجمن ریخته و نافه نافه مشک اذفر و شمامه عنبر از بهر مشام
افروزی محفل بهشت اقتباس ما هم آمیخته که ترانه سبحان جادو نوا قمری آسا
تشنید خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه‌ای سرور گشتند
ساقیان سیمین عذار از لب لعل رنگ جام طرب را آب در رنگ کشیدند و
چمن پیرایان شوخ و دلال رنگین اداهای دلبرانه بدام سلسل گیسو کشیدند بیت

ملی مجلس آراست از رود و نی	که مینو ز رشکش برآورد خوی
نشسته بر رامش بهر کشوری	غریب اوستادی و خنیاگری
نواساز خنیاگران شگرف	بقانون نوازان برآورده حرف
بریشم نوازان شعری سرود	بگردون برآورد آواز رود

چون انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله عشرت شاه بانوان را با هزاران
زیب و زینت بر سریر فلک نظیر بهارکی و بهروری جلوه افزای سعادت
ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته مکسوت نور آراسته با فر فریدونی و شکوه
کیقبادی در مشکوی اقبال آورده بر تخت خسروی و تاج زر جا داده خیال المجلوس

عروس

مرآت مرصع طراز آسمان سنجیده
اوردی

کرده ماه و خورشید را در رج مرآت نظر تقدیس بمجمره گردانیدند
گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید
و صدای مبارکباد و ندای نشاط از اهل جهان بگوش ملک و دماغ زمان پیچید
از بس گوهر نثاری انامل گرانباری ریخت کان زمین پدید آمد و از کثرت
گلریزی و عطربیزی دماغ خلایق معطر گردید چون این نوخندگی و شایستگی
انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سوبسو پرواز کرده گلشن
اقبال را الکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی ماه پیکران سر بگوش ساغر
نهاده راز دل برون داد و شمع رازداری پدید یافتی حرم غنچه سر بسته تا سر بکشاد
شرار مباشرت در سراپای ملایک رنگ زاده بجوش آمد و عرق حیا برخ آن دلبر
چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگام ناز و نیاز گرم گشت و گرمی
مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزوی دو دل
هوای کامیابی تتق مراد بست و گل ارلی بحالی باده پیمانه بکشاده
در آغوش بلبل نشست غنچه سمن امانی باهتزاز نسیم کامرانی
بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب فسرد و چکیده نظم

بخندید در آن کرشمه سازی	گردند دو غنچه بوسه بازی

کوثر

گشتند تجلوه های گستاخ	پیچیده دو نخل زرین شاخ
افتاده بحجله نگارین	اندر شغفی از شهاب پروین

ملک‌زاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورده پس از محن عشمان
بکام دل کامکار گردید چون سلطان زرین قبا آفتاب از آغوش عروس من
نقاب شب برخاسته سر از مطلع صبح برآورده و بر سم کریمان اهل عالم را
صلای نور داده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملک‌زاده بکر دلخواه خود را از
مشکوی عصمت و عفت خرم برآمده بقانون شهریاران روی آرای صدر بار عام
شد و بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار نموده اهل انجمن را به پیرایهای
رنگارنگ و خلعتهای رنگ رنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت
و پیرزن را که بیمن تدبیر صایبش طلسم ممات از سر گنج مقصود برخاسته در قلعه
چنین صدمت سنگین و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز بپیراست
و در ویرانه سالی از دریوزه گری رهانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از
انقضای ایامی معدود که اوقات در گردون طلسم آمده آهنگ مراجعت
بدار الملک خویش راست کرده نغمه استر خاص سمع سلطان رسانید و نیک
استمداد امان التماس ملک زد سلطان تا کر بسار گاه اجازت بار داد

بدستور نیاکان خویش فرس همت در فراخنای کرم تاخته هزاران طویله
اسپ وطبله گوهر فراوان نافه مشک و قطار اشتر و شتر از ماده و نر و امتعه و
اشیای نادره بهفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلامان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام
قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل خیر ارزانی داشت بیت

غلامان

ز گنج و زر و زیور و لعل و در — بسی پشته پیلان گنجینه بر
ز مشک تتاری بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل — ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق — ازو هر یکی در جواهر غریق
ز حبشی غلامان حلقه بگوش — ز هندی کنیزان زربفت پوش
ازان بیش کارد کسی در ضمیر — همیداد و خود گشت منت پذیر

ملک زاده چون با این همه عنایت و نوازش از جناب سلطانی
شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانو را در هودجی مرصع

مرصع سقف او چون چتر خورشید — زرافشان قبه اش چون گوی خورشید

بجنبید

با هزاران زینت و فر نشانده آفتاب کردار گرم دقیقه سنجی تردد شد

چهل ۵

وراه دار الملک ختن برگرده سریع السیر گردید بر جستن هوشنک چون از

از کمینگاه نمیر و بچنک آوردن آن غزال بدیع الجمال از ابهای مردی زنگی پیر مهالو را چون

غزال از میان ربودن وراه ابتلا بر روی ملک زاده کشودن

از انجا که کارهای کاینات که در عرایس پرده تقدیر و معالس حجله مشیت

است چندی در زیر پرده خفا جلوه نمایی کردن و الگاه در آن معین و

حین موصل درین بزمگه کون و فساد از خیر و شر سر بجهان شهود کشیدن

و از مکمن غیب بمنصه ظهور رسیدن از قوانین واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم

و ارادت حکیم است درین محل سانحه غرابت پیرای کار آگاهی طوبکی الحال

ندرت مآل و تفصیل این کیفیت بدینمنوال است که جوانی از زمره ملوک و

گروه سلاطین هوشنک نام دل را از مدت دراز در کمند جعد مسلسل مهربانو

داشت و چند انکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب

آبله پا شد راه بمنزل مقصود نبرد در نبود لا که ابواب مراد بر رویش مسدود

شد لفرمان قهرمان عشق مجنون اراده بنال دل دیوانه پویه میزد و بهوا انکه

ببوی انکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون

گرد افتان و خیزان از پیش شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف

پیرزنی

ته حمیده بالا را که از فرمان او توجه تعین نمود بانو بوسیله مکاید خود را بر
سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند همین که دربار افنای
عشق افسانه روزگار بود افسون کید دزنای بی حال دمیده یکبارگاه
از دستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک
گشاده از جور روزگار بیهایهای گریست و از ستم زمانه جفاکیش شکوه
خود را از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او را در سایه عنایت خود جا
داده فرمود تا او را ادراری معین کردانید و دست تطاول روزگار را از گریبان
وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من الحق از بسیمای این
عجوزه مشاهده میکنم طوفان بلا در شورش جوشان است و فتنها در زیر سرش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ در بغل
داشتن است صواب آنست که این فتنه گر را از خود برانی و دیگر نشاید
اقبال بار ندهی که من از شر او ایمن نیستم مهربانو گفت که ای سریر آرای دولت
و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور
فلک چون هلال دو تا است چه جای بیم و هراس است زنهار خواه زاد است
رو بر سینه زدن و در مانده ته افتقار را سایه رفق از سر بار گرفتن آئین ارباب

مروت ثابت فی الحال شاهد مشکول تقدیر بعشوه گری در آمده پرده
تقدیر خرد بدرید ملکزاده نیز بهرام مهر بانو تن برضا در داد قضا را روزی
منزل در سرزمینی واقع شد که جلگه طراوت افزا و سبزه نزاهت پیرا
داشت و از رطوبت هوا و نضارت گیاهی مینا رنگ سرخوشی نشاط
لی اعانت باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر لشکر شادمانی و خرمی پرداختند
ملک زاده بر تکلیف آب و هوای آن گل زمین طرب آفرین بساغری چند
از رحیق مروق تشنه در دماغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شده و
بجهت صید افکنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخته پیرزن که پیوسته
مترصد وقت و منتظر فرصت می بود درین ولا فرصت ملک زاده بسوی
شکار از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را برین حال آگهی داد آن بیدل مجنون
کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف درست داشت و سر را در هوای
جانان تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور بگران رکاب
جهان پیمائی بر ران کشیده نزدیک لشکر شاه روان ملک زاده آمد و چون گلگون
تیز گام صبا سیر مدتی شاطری طی کرد و ایستاده پیرزن باضطرابات تمام اندرون
سراپرده سلطانی آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام بجهت شکار

نوری بر زمین انداخته و در باغی که بغایت تکلف انموذج فردوس برین است
بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که بی نور جمال جهان افروزت کلبهٔ دلم تیره
میماند و شبستان دلش بفروغ شمع رخت نوری ندارد تاب تنهائی نیاورده
خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی بادپا از بهر تو پهلو برده فرستاده
تا بر چهره تاب ندارد خود آتش انتظارش را تسکین بخشی و نایره اضطرابش را منطفی کنی
مهربانوی بی سر کوی حزم نبرده و سر رشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست
و بر چهره ماه وش برقع فرو هشته متصدیان آنرو و پرستاران را از عقبش
رانده و چون شیرین آن گلگون تیز تک سوار شد و غافل از انکه روزگار دو رنگ
از باد مانند عقبه بر پایش میزند و شبرنگ را خسرو نهاده داشته دو اسبه سویش
تاخت آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال امان بدامنش
افتاده بسان باد گرم پوئی گشت و بارگی مهربانو را خود همعنان ساخته تندتر از
باد نسیم رانده تا آنکه از دریای متلاطم که بی معبر عبور از آن نا ممکن بود گذشت و بحدت فقدان
پل و انهدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از شب و
روز اصلا عنان نکرده بکمال بیغمی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد بیت

رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ	گرد گله توتیای چشم گرگ

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس
طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده
فریاد برآورد که ای ملک‌زاده بدین شتاب که می تازی زمانی ساکن شو که از فرط
مهاری پای من بدرد آمده هوشنگ را چون نطق آن حرفه بمیکر دل بسکوت
پرداخته اصلا التفات ننمود ازین معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی شد
و هراسی در دل پدید آمد شاید که غولی در لفافه در بیابان مرکب خیر آورده زود
برقع از رخ برانداخت و بسوی هوشنگ نظر کرد تا داند که این دلیل گمراه
کیست و معامله چیست چون چشم بر او افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه گرد
و از آشنائی نیافت ازین اندیشه نابات که گلستان سنبلش دست
زده بوم گردد و شاخ گلش مراعه های زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید
و از غایت بیم در رنگ بیکر تصویر خشک شده از هوشنگ پرسید که
چه کسی و تراچه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم آمد نزدیک
است که طایر روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم
فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی محبت
از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جستجوت از شهریاری

بخاکساری رسیده غبار زحمت تو تا دیده جان می سپارم و فرق تاج
چون خاک ره بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو
افتخار میکنم و اگرچه خسروه آزادم دمی از قید تو رهائی نمی جویم ابیات

نقش غم تست بر نوشتم — جز مهر تو نیست در سرشتم
تا بر سر سینه داغ داغم — عشقت بشکفانده باغ باغم
عمریست که انتظار بردم — صبری دل و دین بکار بردم
کرده بودم بسوی شمشیر — از همرهی تو کی بنوم سیر

با چنین حال از من نفرت جستن چرا است و چون من پادشاهی را به
خود با قبول کردن از چه رو است مهربانو چون بر کیفیت حال اطلاع یافت
بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی
دل من چنین است که جبهه نیاز بر خاک می سایم و خود را از خاکپایت
کم چه دیری است که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون
شاهان جهان بخواهش من کمر بسته و به پدر من نامه نوشتند من نامه
همه را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاده اختیار بدست
من نبود ناچار لاله وار در دل داغ تمنا تو دو مانند سنبل خاطرم سر مایه

زان پی دولت هما ما بخت بیدار یاوری کرد و فلک بکام گشت
که چشمم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت سر ور گرفت بیت

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا		بر منتهای همت خود کامران شدم

اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتابست و خاطر در اضطراب یعنی تا خدا که
چاره کار مفتقران و مرهم جراحت دل ریشان است از ورد عهد بسته ام که اگر یاوری
بخت و مدد کاری اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم
از آن بار تا چهار ماه در موضع ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف
گزینم و بر در رحمت و بابان مهر صوم زنم و هر شام در هنگام افطار مساکین و غربا
را بشکرانه وصول این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف
ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت
نفرمائی و در این مدت مهجور و بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده
از بوستان وصالم مایل بگل چیدن نشوی و دامان تنم را بلوث هوسات سر
بالائی و ابر رهگذر نقض پیمان که کفر ملت اصحاب وفاست خللی در اساس
کاخ امید پدید آید و یکباره کشتی مرام تباهی گردد و رشته مراد که بهزاران
نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز گسلد و غنچه مقصود از

ثمر

شاخ امل ناشکفته بر برد و پیداست که امید تسلسل در چشم زدن بسر آید
بر کاه اوقات دراز در حال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون
که شاخ امید گل کرده و گلهای آمال بار مراد آورده اضطراب چه گنجایش دارد
بوشنگ چون بدین پاک سخنهای مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی
بر خود بالید و لبان گل از نسیم صبا بشکفت و پیشانی نیاز بر خاک عجز نهاد
سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانید گفت ای دل و جانم فدای
سخنان دلاویزت و ملک و مالم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید تیغ عشق
توام و قربان بر کیش و آیین تو از مال چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم
حکم تو بر جان و دلم روان است و روح در روانم بخاک راه تو قربان بیت

عاشقان را بر سر خود حکم نیست	آنچه فرمان تو باشد آن کنند

ازینجهت اصلا ملال بدل خود راه مده بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
بایفای عهد کوش که هرچه آرزویت باشد مهیا گردانم و آنچه فرمان کنی کردن
نهم القصه مهربانو را بدیار خود برگرداند و از شهر بفاصله نیم کروه بمقتضای معاشش
تنها در صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ بکمال بنعی بجهت
سالکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بخدمتش

تعیین و مو د جمعی را بگرد صومعه موکل گذاشت تا در امر حراست و محافظت
آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آن بال بگشاید و
خود خاطر غم از پای دل کشیده شادمانیها کرده و در دولتخانه بزم طرب ترتیب
داده حلالی را نوازشها فرموده تا سر آمدن مدت موعود در زمان معهود
بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مهربانو
داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نیکوئی بود و از غایت
شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره‌شماران روز می‌شمرد

آگاه شدن ملک‌زاده بآنکه برق بلا در خرمن حالش زده و در آتش غم دل را
بسان پروانه سوختن و چون مرغ نیم‌بسمل بخاک طپیدن و از آنجا بمعاونت
اعانت رفیقی دلسوز خود را بر در صومعه مهربانو رسانیدن بکامیابی
و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک قرین یافتن

چون ملکزاده برگشته‌بخت از شکار
برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خسران مآل آگاهی یافت که غزال مشکین‌نفس
نخجیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهباز جباری گشته از مقدمه
آتش غم سر تا پا آتش گرفت و شعله جنون به ماهی عشق بپیچید و از بس
غمناکی چون بیخود شده بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن بدرید و از راه

بیهوشی خاک بر سر بخت و از دیدن دریا در یاد آن نگون حرو تخت گاه
دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر می‌مالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش
نوحه جانگداز می‌نالید گهی از نسیم بهاران آرزوی گلستان روی یار مهجبین می‌جست
وگاهی بدست باد بی‌نوا از هجر و فریاد سر و خود پیام میداد لذت خورد
از مدتش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه بیاد می‌آورد
و از احوال مه بانو خبری نیست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب
دارد و غنچه دهان نازنینش چه سان لب تبسم میگشاید و آن نرگس نیم
مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش بهر
دانه در دام می‌نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک
و خون طپیده بسمعش رسانی که این غریب دور از دولت از تخت شهریاری
بر خاک خواری افتاده بجای قبای خسروی کسوت خاکستر در بر کرده
و تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده
طاقت فریاد ندارد و چنانکه بجست و جویت سو بسو دویده که پا از
رفتار مانده تا ان بیکسیم رحم آر یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار
شو و سایه سرو نازنین خود بر پایش انداخته سر از خاک مذلت

اکنون

بردار و اکنون که رمقی بیش نیست بشتاب و دریاب والا پس ازین عمر فرسوده

الا شین نه بینی از اثرانم باد بهر سو برده و ذره ذره در هر کوی انداخته

نظم

ای عجوز من کجات جویم — طومار غم تو با که گویم

فریاد که دورم از تو فریاد — فریاد رسی بجز تو فریاد

قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ — افتاد و شکست بر سر سنگ

از پای فتاده ام چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی شد و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش را مکالمه برآو جاش تیغ حسرت و سینه دوستش از غم دلش چاک چاک شد و زیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و این فریاد و فغان چه سود دارد دل قوی دار و خود را به صبوری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران عدم خاک را ازین گونه غمها بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید در مرکز گردش سپهر کبود هزاران نوائب تار بسته و در هر نورد چرخ چنبری صد هزار نکبت نهفته و از مردان مردانه معارک استقلال که با کمال مراتب یقین مشتمل کوشیده و مانده حال در دامن

کوه پای

ثبات کشیده هیچ چیز از جا نروند آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی نسپرند و معتبر نیز هر بلیت آورده از لجه حدثان بکنار رعایت و امان رسند

چو گیرد صبر در آفت وزیدن / نیاید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای بر جای

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب

بالفعل سر خود که هادی گم کرده راهان کوی حیرتست چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشه راهبری و شیوه کام شناسی یکتاست کمر ماوری محکم کرده رای سر کند که سراغ سر منزل مراد توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر بقصر مقصود رسانیم ملکزاده بصواب دید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب و سامان اقبال هرچه در حیطه تصرف داشت همه را بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری و کسوت بینوائی تن در داده و بدنبال دلیل جاده پیمای سلوک امید شد چون برکنار رود پیوستند معبری پدید نبود لاجار ساعتی چون نقطه دایره توقف ماندند جوان ملاح شاخی چند از درخت بریده جاله

جاله ترتیب داده ملکزادها با رفقایش از ان آب در کمال آسانی گذرانیدند
از انجا سررشته پی بدست آورده راهی سر کردند پس از طی فراوان مسالک
عناد طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود بر دمخردی که بدان مکان
سعادت نشان فایز شدند هو کلان مهم ضیافت بقانون غریب نوازی
مهمان پروری جوانان غریب زده را بضیافت خانه خاص رهنمون شدند و انچه
که در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساخته بقاعده میزبانان کریم نهاد مراسم
دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه براسودند و بخاری
که بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل بدماغ صعود کرده بود از شربتهای
گوارا فرو نشست و خاطر که از ممر پیوست منتشر شده بود فی الحال فراهم آمده پس
در بیرا از متصدیان مطبخ و متکفلان امر ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام
یکی از خداوندان حشمت و سعادتست و بدین غریب نوازی و مسکین پروری از ارباب
توفیق که بر سر آمده ما درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق بر آمده ایم در
هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم مجلسی را از زمره ملوک و ارباب دول متصف
نیافته ایم جوابی از ان میان متعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خرگاه جهان
مهربانو نام دارد که صیت نوالش چون آوازه حسن جمالش از قاف تا قاف

عالمرا

تیغ

عالم رفته فرمان همان اتفاق در آرزوی بحر مهش در هر گوشه بساط گیتی شمار گشته اند
ملکزاده چون نام جانان در گوش کرد یکبار از هوش تهی شد ولسان سایه بر خاک
زمین نقش گردید کشت پیر وزیر چهره آنکه حرف راز از صفحه اختلال نقش نه بندد
فراستی بکار برده فی الفور نعل باز گونه بست یعنی گلاب طلب کرده برروی ملکزاده
نادان زد و گفت آیا درین مدینه دانایی باشد که علت صرع این جوان زایل گرداند
بدین گفتگو این مرتبه را سر کرده از روی تجاهل پرسید که مهربانو کیست که
درین صومعه تن را با صد شاقه در داده چون ماه محاق کاستن خبر عیشش
داشته آن جوان خالی الذهن قصه حالش از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع
این مقدمه که هنوز محرمان ناموس ما اینهمه هرج مرج از دست تطاول روزگار
مصون و کالای غیرتش از مذلت دست برد رهزن دهر محروس است جانی تازه
یافت و از سر اینهمه روی به نومیدی نجات یافته دست ادراک امید زد و
سر عجز بکمال نیاز بر درگاه ایزد کارساز بر خاک مسکنت نهاده منتظر آن شد

لطف الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سروش

متعهدان مهمات مهمان خانه پس از انقضای مراسم ضیافت و ادای ادب میزبانی
حقیقت حال جوانان باز رسیده بر قاعده مستمره بواسطه محرمان حرم قدس

بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت نیز ساده لوح گشاده پیشانی
را تعین فرمود تا بخدمت جوانان رفته بر ادای حرکات و سکنات و
قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت
با یکدیگر وقوف یابد و بی کم و زیاد بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند القصه آن پیر
کیفیت معاش آنها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند شخص اتفاق را ملی مثل
حواس خمسه فراهم آمده و بر همه یکسو خاکساری تن در داده و خود را در راه
ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریق تساوات
سلوک میدارند اما در خلوت یکی از آنها که تمکین وقار هنگامه داشته و اندر دلبران مرشد
کامل نسبت بمریدان راسخ العقیدت بآن چهار دیگر سلوک مینماید مهربانو
را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پی ببرکوی آشنایی
برده دانست که آنها به کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر تکه مروارید
احتیاطا پاره از حلوا که در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا
دیده بود پاره کرده بر روی آن خوان انداخت و بدست دایه نور ساده
نقش نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی
پیرهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت ولی احتمال

اثر

اشک از چشم خون پالان روان کرد پیر وزیر بی القور جمایلی از گلهای یاسمن ملتقط
هرچه تمام‌تر بهت کرده اختری ملکزاده را دران تعبیه نموده یعنی انکه عورت
را لعب انتظار رود هد تفویض کرده عذر بخواهست که در دوستان را بر عذار ن
دستی نبود بحکم انکه از قلندر سبزه و از خرس موی قبول خواهند فرمود و انجمالی
است که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود
ساخته ام و دعاهایی که از آغوش اجابت برآمده بران دمیده ام تبرکا به نگاه مهر
و درگاه مسیحی الیه متبارک شوند مهر بانو اختری ملک زاده را از غایت شوق
خواست که چون نگین در خاتم به حدقه چشم نشاند و از انجا که رقعت الکن بود از عهده
ضبط خویشتن برنیامده بگوشه فرا رفت و بهایهای گریست و قلم برداشته
کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمه ایام موعود و سلامت
ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر بنگارش اورده خفیه در
خدمت ملک زاده فرستاد ملک زاده چون نامه جانان بدست یافت از
مستی شوق یکبار از دررفت شد و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد و در عنوان
نامه مهر انگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشته قدت خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

روزگار پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت وقت
چون بخت در کمال کوتاهی و شیوه مردمی و شایان خردمندی آنست که پیش
ازانکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شود شیشه نام و ننگ شما را بسنگ رسوائی
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازند و ازانکه تا جمال
گل ناموس از صرصر حوادث زمان پژمرده نگشته برآتش شکر بیقدر نشانند
فلک را الشکایت در شورش نیارند ملک زاده بر مضمون نامه وقوف یافته در
جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس یعنی سپهر کبود که
رخت سرور ما را در حرم خویش فرو برده بیکبار ماتمی برآورد و نور سینه ما سیر کرده
عیش ما منغص گردانید شکایتی دارم که ما باتش بیداغیم از تو خود ای برهمن
خانمان جانسوزیست چه شکوه زود که هم عشق تو کردن محال که همه جنون بسته ایم و هم
عقل تو پای جان بسنگ بلا شکسته اگرچه الغور الملبس را که افعی درم از عشق
مکانیدش جان بر نوالهٔ دوزخ خود جای بیدادی بدین خواری سرگردان بادیه ادبار شدم

واما بیهم

وبا این همه سپاه نجمی در میان چال سوادی و رسپاه نحس شستم لیکن آنجا که پای قضا و قدر در میان است
از عمر و زندگی پر شکایت بودن عقل معامله شناس نکو نمی فرماید

خون میخوریم لیک نجای شکایت است | روزی ما ز خوان ازل این نواله بود

اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور
میرساند چون رسول نامه را سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را
طلب داشته گفت اگر چه درین سفر سراسر صعوبت و خطر شداید و عوایق که بشما
دوستان رو داده زیاده از حوصله احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را
خم ساخته لیکن امر مهم دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان
خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا ایستاده نشود بسرعت هر چه تمامتر
بسازی و بدان سلیمان کشتی نوح از طوفان حدثان بجودی مقصود فایز
گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر
رفاقت ترا بر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی متلاشی نشود و قالب استخوانی
از هم پاشیده از خدمت سر مو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت بلب ادب بوسیده
بسوی صحرا شتابان شد و در چار سوی طلب درخت و چوبی مطلب بسان باد شتافتن
آغاز کرد تا آنکه رسید بپای درختی که از چوب آن تختی که نظیر آن آید توان ساخت اما

ماری سیاه از سر تا دُم بسم هلاهل آلوده بر تنه آن بحیله می غلطید و حرکت
می برد درخت نجار چون آن مار موکل درخت دید آتش در نهادش بلند شد با استاد
و زمان بدم و نالش بگشاد مار بزبان آمد و گفت تو کیستی و چه حاجت آوردی
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و انجاح حاجت خود از او
استمداد نمود مار گفت فرمان ایزد توانا آن که در بارگاه جلالش مار و مور یک پایه
قیام دارند به درخت رها کرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر
احتیاج شاخی از آن درخت ببرید و تیشه سحر پرداز را کار فرموده تختی بکمال
زینت ترکیب داد که اساسه عرش حسرتمند تواند بر تراشید و در اندک وقت
مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در موعد مهربانو یک روز باقی مانده
بود و ملکزاده از اضطراب جان بلب نشسته چشم انتظار براه نجار بازداشت و از
غایت غم هر نفس انفس والیمین میشمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پای نشاط
فرا ترک کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی تحسین
خدمت گستر نجار انعام داده فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ
فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ از شادمانی
وصال بهره ور بانو بزم رنگین که انجمن فروز گردون از تماشایش حسرت می افزود منعقد

گردانیده نوئینان نامدار و خوانین کامکار دولت جاوید را استمالت نمود و سایر اسباب
نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهانه باشد مهیا گردانیده صلای عام
درداد و بشکوه کیخسروی و شان جمشیدی قرار تخت دولت نشسته مهر از گنجینه
برداشت و به بخشش زر و جواهر جهانرا توانگر ساخت گردش جام چون گردش
چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمه نشاط آفرین چون نوای قمری
جان نوازی مینمود نشاط از هر گوشه بساط بسان می در خم جوش می زد و
زمزمه بر فرس طنبور سوار شده ترانهای مست انگیز راه خرد میزد اگر فی المثل
غم در آن مجلس مینو طراز گذر میکرد از سرخوشی باده طرب شادی مرگ میشد
چون ملک زاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور در کار خود بوده
مانند غافل مستان مست جام ذهول است و نقد آگهی از انبار نوش در باخته
گوش هوش بسان بسترانه پنبه غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته
بظل عنایت سبحانی در آمد و لوای توکل وسیله افتتاح ابواب مقصود
بوده برافراشته بر این بحر نشست و چهار یار که چهار رکن دولت او بودند
شخص اقبالش را بمنزله چهار عنصر پیش خود نشانده بحکم ایزد تعالی بهمال آن عرش
اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز در آمده در حینی

که مشاطگان نوآئین کار صبا کردار بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو
پرداخته و آن ماه آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بر صفت کرده بر مسند
دولت متمکن گردانیده بودند حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه
دست از حنا چون پنجه مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را اندام فرو
گرفته بود در پیشش ایستاده مانند میمون پیر رقص میکرد و از غایت نشاط پای میکو
و نغمه عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران قفادمان از معاینه آنحال
غریب بیمناک گشته بلسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق
لجه حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال
جهان آرای ملکزاده چون پای دستگیری از مسند بر خاست و دست
آن دمدمه ساز که آتش فتنه از تندی روش باشتعال آمده بود بچابکی گرفت
و بر آن تخت اقبال آمد پیرزن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد سود نکرد
و تخت چوبین چون طایر فرخ فال اوج گرای گردیده کرسی کردار هوای
عرش برین در سر گرفت ناگاه در هوا محاذی آسمان هوشنگ تیره اختر
که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته بود از شوق وصال مهربانو بسته آسا
دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل در چمن سرشار ابتهاج شگفتگیها مینمود

داد از

گذشت و اهل مجلس از دیدهٔ این عجب اسم آغوش حیرت گشته
تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان فرود
آورده بر زمین رها کرد و در ساعت به صورت هوشنگ خورده و تنش در وسط مجلس افتاد
برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانست که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده
و بندی از روی بساط برخاسته بگوشه فرار رفتند و متامل گردیدند که آن قسم بلا
را چه توان تصور کرد هوشنگ نیز پای ثبات و ردای استقلال بیرون کرده
از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان صومعه سخت مضطر
و مضطرب آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی حال آگهی دادند که هیچ تن
از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین ننشسته ناگهان از هوا الصومعه فرود
آمدند مهربانو را با آن سبز زن بر تخت نشاندند بار بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود
تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شده که کسانداران اصلا آگاهی
نیافتند بلکه عداران که کار از دست رفته هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز
دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و بانداران با دگر داران از
بر چهار طرف بدوند و بادوبان و لشکر تخت را از هوا بر زمین فرود آرند
چون تخت مانند تیر از شصت قضا جسته از دست رفته بود هر چند آنکه سعی کردند مشکو

نیفتاده و خوانده بران تربت بگشت تا کار بحسب حسرات خورد برده با تخت حیر
خار دیدند و بزم سرور بماتم مبدل گشت بجای نوای نغمه فریاد نوحه
برخاست و بجای باده در ساغر دیده هوشمند خون دل جوش زد

در چرخ به بین و گرم سردش　　صد بوالعجبی بهر نوردش
ای از جهان جبر نگشای　　وز هر بن موی دیده بکشای
بینای خط زمانه می باش　　حیران نگارخانه می باش

ملک زاده بکامرانی و کامرانی و فرخی و فیروزی بدیار خویش قائم گردید
خورشیدوار بنور مقدم شهر قنوج را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را
درخور ارادت و اخلاص نوازشها فرموده هر کدام باندازه مرتبت و مرتبه عال
او بپایگاهی در درجه قبول رحمت کرده مرخص گردانید داستان فرخ نقش
بهرام جوش روشن ... طوطیان نطق برای بساطین سخن روا
تازه از دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که او لگه الست از
ممالک وسعت آباد هندوستان حسب نشان او زینت آرائی بود کاخ
خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن برای تفقد شاخ ستم را
بتیغ فنا داده بارعیت و سپاه آئین مراعات عهد آشتی و با وضع و الف

طریقه مدارات سلوک شاهی پسر دستور بهرام نام در کمال نکو منظری و
زیبا رویی در خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد و علوم غریبه بتحصیل میمود
میکرد و دختر وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و
مزاج عقل طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حاصل میشد بیاری هم میل میکردند
و بوسیله ملاعبت در میدان استیناس گستاخی مینمودند تا آنکه کثرت مؤانست
و مصاحبت دوام منجر بمحبت شده روابط وداد فیما بین استحکام یافت
چون مدتی برین و تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر برزد و شعشعه آن از روزنه دل تافت
و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید فی الجمله نقش این سودای بیهده بحکم آنکه
که عشق و مشک را نتوان نهفتن بر دیباچه اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط
بلوغ نهاده بودند و صفحه احوال از رقم ملامت و طراز حرمت ساده بود چون
مراتب دهول و نادانی طی کرده بسر حد افاقت رسیدند از هر طرف سخن گویان
برخاستند و پنهان ابواب نصایح و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد
طفلی زر محبت بگردن جان هم حمایل بود و ماده عشق در مزاج دل او جوشیده در گوش
غرر مواعظ پند برای گوش اجابت نشد تا کار کردن بیار ملامت نهادند
و مانند کرنای از گفتگوی مردم فتنه خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشته

و تکلیف

عشق چون طره تابدار روز بروز تابدار شدن گرفت و زیرا ز همه مه رسوایی بیباک و
شیشه ننگ و ناموس آنگاه شکسته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند
و از رفتن دبستان که فی الحقیقه دار الشفای رنجوران عشق بود یکبار ممنوع گردید
بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با او مکرر میکرد چون او را ندید مضمون
عقل فراموش کرد و از عالم خرد خود بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود همچنین زهره
پرده صبر درید و بقانون مجنون چاک در دامن اضطراب زد و از گریبان اصطبار
بر زمین اضطرار در افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت
و از استماع بدحالی بگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر نخواند و بهرام نیز
جفایی که از هم مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن بیکدیگر را
بر نوای دل گریستند و از چشمه چشم رود اشک روان گردانیدند رقیبان کیفیت
حال و شگفتگی مقال ایشان بسمع وزیر رسانیدند وزیر از غمی تیره گردید و
از خشمناکی لسان طومار بر خود پیچید و زهره را از مکتب طلبداشته در حجره مکدر آرزو
و در دلش با هزاران ملال و ناکامی محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آزرم
گزیده بدخوی ناگوار موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اهل دانش یک حرف عشق
نشنود و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در اصلاح امر وقعی دو قاری شش نهند

در آغوش هم رفته

و خود در غایت ملال و اندوه بعمارت سلطان رفته بتکلیف رعایت آداب بندگی
چاره ناچار بمهمات و لوازمی پرداخت و در امور وزارت و مهمات امور وزارت خوض
کرد بادشاه چون آثار ملالت و ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکارا یافت
وجه بر مالی کل خاطرش و تنگی دل باز پرسید وزیر بقاعده راه شناسان
ادب پایه سریر پوشیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایه
یزدان که معمار عدالت جهان خراب را بکبیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار
امید کلی شکفته صعوه در باغ عقاب آشیان میگیرد و بره از پنجه گرگ موی
خود را شانه میکند شاهزاده رخنه رسوائی در ستور ناموس من انداخته گرد
در تهتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق قدوت
نتیجه این قولت و سزا داد این ناسزاست انصاف شاه نیز
الله این بصری را در ایام شیر سالسته حسن شناعت و قابل این قباحت
سسند داوری عیش که برم و پرروزکار جو دکر ادا و بکنیم

با شبر اختر فلکم داوری لیس است	انصاف شاه باد درین قصه داورم

پادشاه از استماع این حکایت بر شکایت دریای غضب بجوش آمدی الملک
در تحقیق این امر خوض رود قول وزیر تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق

و فرمان نافذ شرف نفاذ یافت بهرام از حکم قضا امضا مجال عدول نیافته
دل بر کربت غربت نهاد و تهیه اسباب آوارگی پرداخته قدم بجاده بیکسی فرسود
تا این آن کشور را از دست پدر باز گرفته بصحبت نعمان آمد و قصه وادانی شهر از حدود
این سانحه عبرت افزا اندیشه ناکین شده و بود عشق رسید که آن یک حسرت از
دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاع شیر او پرورش یافته بود بسیر مطالعه شده
آمده تا او را در کنار نشاند بلی واده مرخص کرد و بهرام بهنگام تودیع گفت ای مادر مهربان من
اگر چه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد

بسی خرسندم و هر چه قسام ارادت از رنج و راحت نصیبی بدادم
ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن دانسته بمقتضای این مضمون

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

از هیچکس بهیچ راه لب بشکایت نگشایم اما از لطف تو چنان توقع دارم
که بحالی برو در هر دو روی اگر توانی بجام مرا در رسانی که محبت تو در من از وقت ولادت
اکنون بهر جا که بخت بدخشان کشد بی اختیارم امروز در پای فلان درخت
بوی آنکه باد در انجا بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل کارگر آید

بوقت

توقف اختیار کنم و فردا آشیان نهم و در کوه و دشت بیاد تو اندام ناله جانگداز
باشم اگرچه تو یعنی پدر که لوام حکم نافذ کرده است دل بر مفارقت نهاده آواره
دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از تخم عشق تو بصورت مهر گیاه روئیده
و بر برگش چون تیغ زبان آواره گشته ترا بهیچ نام تو کرده و در مرگ و زندگانی
از مهر تو گریزی ندارم و درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد
گرفتی و در فنون جنون مارا دانا تر از خود دانستی اگر بار هجران میتوانی کشید تا من
پدر نگاهدار و در بینوائی و رسوائی مرا تنها مگذار و اگر ترا هم عشق نشتر غبار بر رگ جان
میزند و محبت سوزن الماس بلا در جگر بر دل ریش تست که وقت نیست و الا تعجیل

ما بر قیم و تو دانی و دل غمخوار ما		بخت بد تا بکجا میبرد آشفته ما

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانه
وزیر آمد و وزیر را از اخراج بهرام شادمانها کرد و زهره را از حبس اخراج فرموده
بود دایه را در کمال آسایش محبت او میسر آمد پیغام ناکام دل بمشت گداز آتش یار
زهره گفت تو پنداری که مرا جان در قالب است و از حیات حلاوتی یابم چون جان
اختیار در قبضه اقتدار من نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم بیت

قالبم اینجاست و جان در کوی دوست		طی راه و غمی که جان در قالبست

عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر مطلوب رسانم اما ای دایه از تو چشم یک
یاوری دارم که اسپی باد پای بکارآگهی هرچه تمامتر برون در حاضر کنی تا سرانجام این سفر
سعادت اثر که حالت منتظره نماند ولی آفت انتظار راه مقصود سپر کنم دایه اقبال آن معنی نموده
رو در برتافت و اسپی که چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب بیک جولان
بر گرد خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی مینمود بیت

جهان نورد که امروزش ار نخستم اگیری	بعالمیست رساند که اندر و فرداست

بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره از ان سهیل یمن خبر داده زهره مشتری
ببر دانش و در چنین فرصت وقت ساخت مردانه چست بر قامت خود راست کرده
و از راه نه بسیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزانه پدر که نه زاد بر داشته در بر
از خانه برآمد و بران خنگ فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی
ان سهیل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن
روان شد بهرام که دران شب دیجور تیره برار کوکب بختش بسان سر در بیکبار
ایستاده انتظار شمشاد خوش میبرد بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه
دور و مسافت بعید اصغا نموده دو اسبه باستقبال شتافت زهره هلال سیما
چون در وسط شب بهرام مانند آفتاب بر آسمان بیماهان دید از هول

ظلمت تهی دل را جای آورد و از همانجا از پس شوق آغوش گشاده بارگی براند
و بهرام را بکنار برو دکشید بهرام با او چو دآوارگی غربت و رسوائی گریبان
زن ظاهر شد و مسرت بیخ گشت که گوی بر ملک اسکندر و جاه جم کامیاب شد
و سکه دولت بعد اقلیم باسم خود زدند القصه از آنجا که آن بزم و زر چون صبا شمایل کرم عنان گشته
ناگه بنا بر و بریک و بر تیره اسپان گلگون نژاد در تاختند روز چهارم بیت

سحرگاهان که زد چرخ ملوک	ز زرین کوس کوس رحلت شب

بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ سان چشمه مهر در گشت
سپهر مید رخشید چون آینه دل نیکان از کدورت پاک و چون تبسم نوشین
لبان شیرین شکرناک فی المثل اگر خورشید خاوری وجا کردی از آب رو دنش بلرزه
در افتادی و خضر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در شبه حیرت ماندی ابیات

منور همچو چشم تیز بینان	صفا چون دل خلوت نشینان
رسیده عمق آن تا گاو ماهی	نموده همچو عینک در سماهی
بی گشت لطافت الحیوان	درو گشته جو در دار شیان

چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن ماه پری پیکر پدید آمد لود ما جار
از فانه زین بر آمد بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی از آن چشمه خوشگوار

بحور دور مانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در مکان مخصوص بنشستن
باهم قران کردند از اثر نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را
میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالش
پرنیان سبزه نهاد بهرام او را از خواب نوشین بیدار ساختن و از
استراحت باز داشتن نپسندیده آهسته بر خاست و از
بیم دنباله دوان بر اسب سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پیش آمد و رو
بشهر نهاده بر سر تلی بایستاد و تامل نمود اگر کسی از دنبال گذرا بدین سمت
گذار افتد غفلت که سرمایه نکبت است واسطه گرفتاری نگردد قضا را
از دور گردی برخاست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را
بدید از بیم آنکه گره از روی کار واشکافد پاره راه پیشتر رفت اتفاقاً آن
سوار از جمله لشکر نوذر بود که بجهت تفحص زهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده
بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را بشناخت و بقصدش بیمحابا
اسب برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار بدرخیار از آن ماه خبر ده وگرنه
حالی سرت را بتیغ خونخوار بسپارم و با خاک راه بیالایم بهرام را ازین سخن نایره غضب
باشتعال آمد و بچالاکی هر چه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را بسوی او سبک ساخته

بهرام

یکران

پیران رکابی در رسید و تیغ مهند مغفر شکاف چنان بر سر ان بد اختر
فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن
هستیش را با آتش فنا در سوخت و آتش چون خانه زین را لی خانه خدا خراب
دید و در رنگ خامه بدوستان یله کردی اختیار نمود بهرام چون کار خصم
بد سرانجام را بانجام رسانید بجانب زهره متوجه شد از انجا که سپهر شعبده باز
از پرده نیلگون چون شیشه ساعت بازی دیگر برون آرد و هر لحظه بر تخت
زبرجدین شعبده تازه برانگیزد و بازی دیگر در کارش کرد آسمان

العجب شعبده زمانه	نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه نجمی عجب بر آمد	تا رنگ شبی ز در در آمد
ای غم که محیط عمر کاهی	نی بشکه جهان جهان دو سیاهی

افتادن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر انگشت جمعیت ایشان
دو بیدل و ریختن مینای مراد بر خاک ناکامی و افتادن
زهره بدیار غربت و بر آمدن بر او رنگ فرمان روایی
و غوایی که در نیمدت بدوری نمود درحینی که بهرام متوجه بکار خصم سر
روزگار بود زهره نیز بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه بود کنایتی یافت

دیش

و از بیم بیمهای روز نخچه مراد و در گرداب بلا افتاد و با اضطراب تمام بجانب زن
در آمده و پیک نظر بهر طرف روان کرد از دور سواری بدید از ابهام تصور
کرده از دنبال آن جهت چون نزدیک شد از نیکه او را تنها گذاشته
قدم بر راه بیوفائی نهاده خشمناک گشته چین بر جبین ساخت و گفت
انگاشتم که بدین زودی بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی
آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و یکبار از کوی مهر و
مهربانی پهلو تهی کردن آیین کجاست جوان چون این صدای بهرام شنید
به پس نگاه کرد زهره چون روش بدید بوی آشنائی بمشامش نرسید ناچار
بکمال مایوسی و سراسیمگی بار دیگر بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام تحیت
از اطراف چشمه آمده همان سوار غول کردار را که زهره از ابهام خیال کرده
بود از دور دیده بی تامل اسپ برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال
روان کرد و زهره هنگام مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در اثنای راه
به پناه درختی که نشسته با بهرام صورت ملاقی یافت و بر سر چشمه رسیده
با بخت دو چار شده چون خنک مغزان و جنون زدگان گرد چشمه بجست و جوی لش
بویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد چون از هیچ سو صدائی بگوشش نرسید

از بیابانی

از سماکی دلی که داشت در بابت وماتمدرلف خود پریشان خاطر گشته رهی
که از منزل خود برکران بود سر کرد و از دیده سیل خون بگشاد و از سوز دل
فغان فلک شکاف برداشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان بلاانگیز با هزاران آه
و دردناکی و درد بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی برج محجات مغرب رفته و
و شب پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت روزگار بر وی از طره تیره تر شد
و از سایه خود هراسیدن گرفت بهر کجا که اژدهای جانگزا بنظرش در می آمد
آن جانان ماه گل اندام که اگر برگ گل به بدن رسیدی از نازکی نیلوفری گردید
از سمند ناز و چارپایش اقبال بر خاسته از خانمان آواره گشته و از خادمان و
پرستاران جدا افتاده و از خورد و خواب بیگانه گشته بی همدم و همراز و بیدلیل و
چاره ساز در شب تار هول انگیز به بیابان بلا جوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان
بهر طرف دوان و حیران میرفت و با اینهمه از زخم مفارقت مطلوب خون دل از
بادهٔ چشم چکیده و بر کاله جگر آه دیده بیرون تراویده و رشتهٔ عشق با هزاران
نوایب در گردن پیچیده تا آه آتشین جگر گردون می شکافت و آتش جنون
چون شجرهٔ کلیم از سراپایش شعله میزد گاه بیاد دلارام نوحه جانکاه برمیداشت
و گه بر تنهای و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می افشاند نظم

از هر مژه اشک آتشینی — هر لحظه بسر گلی ز خونی
میکرد ز خون خویش نخود دانه — هر لحظه بشکر دانه دانه

بعد هفت شبانه روز بدین تیره مسافت بعید و راه دراز که چون نفس همه تیره
و دلگیر و پر پیچ بود قطع کرده هنگام صبح ثانی از جور روزگار ستمکار که گلویش را
بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس میشمرد بحوالی شهری که در
بنای عالی و عمارت رفیع رسید و از دیدن معموره فی الجمله صعوه دلش
از صعود اوج هموم فرود شد بکنار رود بار رفت و آلایش غبار از چهره شست
بجهت آنکه بکالکان را در کوی رازش راه آشنایی نباشد تا باره روی روان
چون بسواد شهر درآمد شاهزاده آنمرز بوم که بامید صیادی بتعقیب اجزای صحرا الفتی نخجیر
وحشیان دشت بر کاشته تا چندی از خواص میرفت ناگرفت دوچار
و از کمان ابروان معنبر کیش تیر چون تیر شکاف مژگان بدل خورده تیغ
عشق بسمل گشت و چون خود صید گشت هوای صیادی از سر بیرون کرد
مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از آن محل برسید که بدین
شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی تا زر و زندانی میشود و در پیش
حال چند و بیت عزیز مصر خط غلامی میدهد بسان آفتاب عالمتاب عالمگیر یکه تنها

کجا بیتابی و بدین حسن و لطافت که نگار بر چهره نگار غیرت حکم کیمیای مجهول دارد از کدام
آبادی بر ماه چیز میپرسی بهره از زر آن خردمندی اصلا لب باسخ نکشاد و آنمنظومه بر زبان آورد

نظم

ضمیر دل خویش بنمای زود	که هرگه که خواهی توانی نمود
بگوشش نشاید نهان باز کرد	ولیکن که پیدا شود راز مرد

در شادروان را ربایش نداد شاهزاده که شیفته حسن گلوسوزش بود
با بانی از سر و التفات دست سپید او بدامانش زده زهره چون خود را گرفتار
دار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده بنرم
گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی
دارم قضارا در اثنای راه بدنبال صید شتافتم و از یار خود جدا افتاده دیگر برفقا
نپیوستم اکنون بجناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل
مقصود رسانم شاهزاده گفت بهتر آنکه یکی کلبه احزان این مشتاق را بنور
قدوم همیت منور سازی و میل کردن با حضر بنوازی زهره چون دانست که دل
جوان هاروت وار در چاه زنخدانش فرو شده و طره پرچین مشک افشانش کمند
گردن جان او گشته بدین بهانه از دست تنش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس
بدام واقعه عصمت خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار

برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده را اجابت ملتقی ساخته
بمطالعه وی دلداری مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
شاهزاده از سمعی موهوم دربند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت نمود و آیین
شاهان مسافرنواز برانجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت
و از خوردنیهای درخور و شیرینیهای خوشگوار آنچنانکه سزاوار اصحاب و
دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته با تنی چند از محرمان همراز و مصاحبان دمساز
در خلوت با زهره طرح صحبت انداخت و پرسید که با این حسن دلاویز که در پیش
قامتش شمشادان چمن و گل از حسرت چون سرو پای در گل آمده چه نامی
زهره در مقام پوشش عود را بپرده دیگر تاب داده گفت این غربت زده را ناخرد
بحکم آنکه بر عکس نهند نام زنگی کافور خردمند میخوانند اساس آنکه بساط طعام در
نوردیدند و شمس امر خجسته تمهید یافت خردمند بتکلیف میزبان میل بالش کرد
و شاهزاده بحریم حرمت درشتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبیده آشفته
راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و مفتون
شدن خود بجمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است
اما حرکات و سکناتش منافی اوضاع و مخالف اطوار مردان است غالبا

که مولانا نام توام

اما از آنجا

از زمره اناث باشد اگر نوخطی برکنج اتشت او از بستر مباشرت کشیده دل
تشنه لب خود را از آب زلال وصالش سیر گردانم و اگر گفته شود این شهباز
باز مردان باشد که هنوز لاله رخسار از سبزه نورسش از آتش نیافته اند و تازه
بر بساط بلوغ قدم ننهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات
و سکنات ایشان مشابه با زنان باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مراولت
اطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل مصاحب سبب کسب ادات مجاوزه دیگر
خصایل اناث گشته باشد که البته این جوان از دایره مردان خارج باشد
در این صورت بعض حال این سابه امتحان ناسوده و سراغ سر کوی حقیقت نابرده
قدم مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم در هیچ حال تجویز نکند چه
اگر در آن حین بر خلاف تصور بظهور رسد و در صفحه آرزو نقش مراد درست
نیستد هر آینه خجالت و انفعال بار آورد و در کم مایه فرصت چنین فعل شنیع در
اهل روزگار انتشار یابد نکته گیران او وسیله سخن گردد و علی الخصوص که
جوان از راه سماجت بجاها رود و بصحبتها رسد و به شهر و کشور شکایت برد
و دکان حکایت باز کند و بمرور ایام افسانه خوانان و اسمار گذاران در
خدمت سلطان و ملوک تا آنست و تا آن نقل گفته رسیده عقل آن

تعریب

که ازین داعیه بسر نهی بل بر تقدیری که از گروه خسروان شده بر خویشتن
نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج در دل نهادن
از دار بزرگی وگزدار بزرگان بغایت بعید و بدیع است ابیات

بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کز و خاطر آزرده گردد غریب

شاهزاده گفت ای دایه اگرچه این همه درر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی
قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش شده و متاع صبر و هوشم
تاراج نگاه گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نسق ا
باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ قماش بفهم معنی ماهیت کوشی
ولی بهمه حقیقت بری آنگاه از مطلب خود وقوف یابی تا بخجالت نبری نظم

تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست	رخنه بیرون شدنش کن درست

شاهزاده نصایح دایه را الحق پذیره گشته بیرون آمد و با خود مید
وقوف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از بتان
پریچهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری مبحث بچهره ساخته معین

خلوت استراحت کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و
مهمی عظیم در پیش است با وجود کثرت غربت دامان عصمت را بلوث عصیان
نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و
سر رشته مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن
و غبار حقیقتش دریافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان را بسبیل ایما اشاره فرمود تا
اسباب تماشا حاضر آورد و بخردمند گفت که در دولتخانه خسروی گرمابه ایست آتشین در
نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم و هبوب باد موجش
چون طره مهوشان مسلسل گشته در نوقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب
آثار حرارت در هوا پیداست اگر در صدد سیر و دهر بغسل و شنا توجه کرده آید
خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگر چه اینمعنی باعث آسایش بدن
و انشراح طبع است اما چون چند سالست که علی الاتصال در بادیه تردد نموده ام
حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق
آلوده در صورت بیکبار خود را بآب زدن از ایمن حکمت بعید است اگر اینقدر
پذیرفته از این تکلیف بنده را بر کران دارند نگاهش دارد این را الطاف و
بایسته عامی و دواعی بزرگان شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده در باب

اجابت ملتمس شهزاده را از خدا درخواست خردمند بعرض رسانید که اراده غیب مقتضای
مصلحت وقت فی الحال الکشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسی زده
گفت مهر ما بهار شکار خداپور روزگار که زیاده از حوصله توقع و مایه وقع
نهاده است الحمد فرخنده که طایر دل بلند کام تصور در هوای ادراک نیکبختی انجذاب
دولت بر و بال را و بال جان می پندارد اگر علاوه اجمال و افعال ما مد جمال علاوه
حرمان از این نخجیر بهره نمیتوانند بود بعد از ادراک این استعمال اقبال نشان که حرکت مرکب
اید می آید ختم شاهزاده از مغتنمی لعابت نشاط الکین گشته مقرر ساخت که اسکام
که شیر گردون از پیشه خاور بر آید شاهزاده باتفاق خردمند عنان توجه شکار
شیر معطوف ساخته هردو در معرکه شیر افکنی دست آزمایش بکشایند
شاید که در خصوصیت لمحه از روی کار آن غزال رعنا افتد و الحجر ذوق
اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد آفاق دام نور
بچید و شاه انجم در صحرای سپهر بجهت شکار نخجیر گردون عنان توجه برداد
خردمند از راه خردمندی پیش از شاهزاده شکارگاه رفته مسلعی صید فرمان صحرای
کرده تا شیر بر مال او و باه گشتند چون مهم شیر از سعی آن سرانجام یافت
خردمند هردو گوش و بینی ایشان بریده نزد خود نگاه داشت و قراولان را العلم کرد

متعاقب

قراولان را

خردمند

بار دگر شاهزاده خجسته نامه طلسم دید کان بابا تحت طلسم زد و ندکه جوانی بیش از
طلوع آفتاب بجا بالسکاره خاصه خسروی در آمد ناگاه شنوم شیر را با دشمشیر بر خاک
عدم انداخت حالکی که امروز درین کار از آن جوان تجلدیشه مشاهده شده ما
که برین کارم از هیچکس باور ندارم شاهزاده از استماع نکات آن غزال شکر
یکبار از هوش رفت و از غایت حیرت لسان آهو از خود بیخود به بیدای نا امید
کنار حیرت در افتاد و در اثنای این حال غریب جوان غیرت زده یعنی خردمند
در رسید و گوش و دم شیر پیش شاه انداخت از معاینه این حال بدیع که آن جوان
غزال را زنین الحسن شیر غرین را بر مثال گربه حزین کشته غلوا زنهاد خاص
بر آمد و همگنان در لجه حیرت و حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از نمغدمه سراپا
نغم و غصه گشته نزد دایه رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای
وجود دست لعب پاره شادی کیهان رخ شاهی انا حق انده و محزن و نقد خاطر آن
بر محک است ان که از چاشنی عیارش خود پیدا آید کم برنج است مس
سنک محک سیم است می آید در میان بدل کشنده کیش ناکس این همی است
شاهزاده انتهی الغایت مستحسن داشته برون آمد و بغایت شکفتکی و
کشاده پیشانی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دانسته که از دست

نوازنده جای آنست که فلک نای را بنوازد سزاوار دولت آنست که در
جلدوی چنین کار بزرگ و جشن عالی که همه نشئه تماشاییش مست باده حیرت گردند
ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی بعالم آرایی آرایم که انس نشاط در جان
جهانیان زند و بیاد شاه جام جم را چون تخت جم بنیاد دهد نظم

قوت جان از می مغانه کنم	نقل می نوش عاشقانه کنم
چون می تلخ و نقل شیرین است	نقل بر خوان کنم و می بر دست

خردمند گفت این جاگزین گوی عزت اکنون عنان اختیار خود بدست
ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نتوانند کشید اما روزانه از بهر مکان
گرما و حرارت آفتاب باین امر مبادرت نموده و هم شراب روز چون چراغ روز
پسندیده نباشد اگر این صحبت سحر و افراد در سایه شب که ماه نور افشانی میکند
و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد برکنار رود که فسحت آباد بیت بدیع حسن
الانعقاد باید خالی از لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن لب باده مست
طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدانان و خدمتکاران آداب شناس بزم
نشاط به دستوری که مقرر شد مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسه ماه پر رحیق
نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی

هلالی

هلالی آسمان چون باده پیمای نشاط گشت و ساقی سبک روح گردش جام را
چون دور فلک بر توالی ساخت خردمند از راه هوشیاری گرانجانی
نکرده با بروی گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و
بزم نشینان نارسافهم را بگروش چشم نیم مست از هوش برده
به بهانه جرعه ریزی برنگ می ریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمه نوشین
مالامال زلال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمه صدای کوس سلطانی
کج شد و نیمه از می مشکینش بر دامن روزگار ریخت در شایه که ازان اهل مان
شبنم مانند بر ورق اصحاب انجمن افتاد رهزن خواب دست ساقی بر
گردن مینا بست و متاع هوش شاهزاده و ندیمان او بغارت برد و
هر همه از تنگ مایگی بر روی بساط فرش گردیدند یکی از بیخبری سرین دیگری را
بالین ساخته و دیگری را از لاابالی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاده به عجیب
ترکیب عجیب در هم افتادند و ساغر بر خرابی احوال ایشان قطره قطره
اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سلامت دیده سر بسجده نهاد

از نهانخانه

حریفان خراب از می لعل رنگ	سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
روان خم و چنگ او فتاده نگون	تو گفتی شده است از بط کشته خون

خردمند عیارپیشه وقت وصت معتنم انگاشته جواهری که در تاج ولم
شاهزاده تعبیه کرده بود همه را بجیب خود انداخت و بگزلک بر
لوح جبینش چون خط سرنوشت بخیه یادگار شکل چلیپا نقش کرد و دستیابی
ساقی و حریفان و ندیمان بر دوش بست و بینی هر کس بریده بر دست او
نهاد و خود بابان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از آنجا مانند صبا
سبکتر رود چون دوشیزه صبح هنگام هبوب نسیم سحر از سیه مستی
نرگس باده دیده زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و اصحاب گم گشته
از بیخبری باده گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه
بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت حیرت ان دریا دریا عرق شرم
و خذلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوشی ساختند
منادی عیب این واقعه عبرت و سانحه عجیب را بگوش جهانیان رسانیدند شاهزاده
از فرط خجالت بحلقوم حدیده جماعتی را بچهار جهت ممالک خود تعیین فرمود که آن
حریف ستمکار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مرا آب
انتقام بقدر سایده اند اما آنگاه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان
نورد سوار بود بیک شکر از قلمرو آن جوان بدرقه خود در اثر جد و آبا رسید

آمده

وامانده دیگر رسانید و بخانه زنی گلفروش منزل گزید از گرد تن ایمن گردید گلفروش
چون چشم بر چهره بهار فریبش بگشاد و از روضه جمال دلفروزش گل نظاره چید
چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند و عنان تماسک از
دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن و جمال که‌ای

چون عارض تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن

سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلامی که دیده روزگار مثل تو
ماه از نسل آدم خاکی نزاده و ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند
نامم از ولایت گلکاله میرسیم اکنون درین شهر رسیده‌ام پدرم مرد بازرگانست
چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت و سودای خام تجارت بدماغم پیچید بر
متاع از دیار خویش برداشته بسودای فاسد سود سوی این ولایت شده‌ام از انجا
که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاهی تن باغوش خواب نوشین
داده از دنبال بقافله میرسیدم قضارا روزی از راه صواب بکران افتاده
جاده مقصود غلط کردم چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا بره نبرده دیگر
با جمال و اثقال نپیوستم و در رنج غربت بدلتنگی و تنهائی مبتلا شدم اگر
تا پیدا شدن رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و با بیقدر رعایت مرعی

احسان کردانی بقیه عمر کردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این بگفت و تملقی
وزر بر کفش نهاده گلفروش از بیمعنی تعارفات محظوظ شده چون از رسم خرد وشد
و لبان گل شکفته روی و گشاده جبینی گفت اگر عمری از لطف یار بارک
من نهی و مردم وار در دیده ام بنشینی چون بوی گل و نور در چشم گرانی نکنی

رواق منظر چشم من آشیانه تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

القصه خردمند در خانه آن گلفروش آشیان گزیده بتدریج اسباب تجارت
بدست آورد و بسودای آنکه باشد که بهرام از بیمعنی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی
ترتیب داد روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایه عمر در انتظارش می نهاد
وشبانه بدرگاه کارپرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشان است بمناجات
پرداخته از دست برد ترکتاز آن زمانه در حصین امان مصون بودن سلامت میمنود
در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در کوی
او نهادند بهر و ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود
جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد در کیفیت حسنش وقوف
غائبانه از می محبتش سرخوشی بیمانع حال بکرفت و پس از چند روز که باده عشق
در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی همنام صاحب

بیدی

بهمانی

نهالی از گلشن جمالش گل افزود نظاره میچید و چون مرغی گرفتار آهی صیاد بدام
افتد دل را بسته زنجیر طره خم اندر خم او کرده نمای پرستارش جان میداد و
پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را از دور مست تماشای میخواست روزی
پادشاه عنان توجه جهانگیر آهن شتم بعزم صید اکلی بسمت صحرا سبک تافته
گاه به تفنگ درنگ نخیرات بر زمین می انداخت و گاه صیدگاه بچون پلنگان
هامون دو رنگ بزم رنگین او رنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی ناخن
پلنگ دو رنگ و تازی برباد آهنگ که از ماف غزال شوخ و سگ و یوزها
بر نیزتک سبک شاد و به پنجه شاهباز قوی چنگ بر جان کلنگ زیر بوده تن
بار زندگی سماح و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی الاجنحه که در اوج
هوا پرواز داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خروشنده چشتی بکمر سوار شده
با تیر شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد مانندی که غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان
دلهای بیدلان را نو بنو بهم دوزند بیاد بهرام ناوک عقاب پرهای کور بر تنش
دوخت و پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه محتاران استاد و بجانداران
سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو صید بر تابت فراتر میدان حیرت
شده صید سگ دستی او گشتند و شهنشاه سراز جا کد دستی او حالی گرفته اسیر دام

زلف عنبرینش شد و با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در پیش کوکبه حسنش
خود را الفروترین مرتبه فرو آورد و بوسیله شفاعت چشم غزالانش از سر خون
غزالان در گذشت و در دم مرحمت دلجویانه نموده رونق افزای خارستانش
خلوت شد و از محرمان و ندیمان که غنچه حالتش با زحمت یکی از ملازمان مراتب
زمین بوس و آداب ادب بعد می سازند که شاهد حقیقتش از الحلوه گاه پیش آورد
و سلطان از حمراء استیلای شوق تاب شکیبایی نیاورده باحضارش فرمان داد
خردمند بمقتضای غریب سر از دایره امثال بچیدن صواب ندانسته ناچار
تحمل بار اطاعت فرمان پس اسپاد و قبای شهریاری بر قامت بست کرده متوجه
احراز سعادت حضور اشرف شد و لسان افتاب از مطلع باب طالع گشته
خلوتکده خسرو را بنور جمال خویش رشک خانه خورشید ساخت پادشاه را از غلیان
مستی شوق سخن در ضمیر صورت الحلال ماند و زبان در کام ادلال ماند و اصلا
میانجی نطق مجال گذارش نیافته بزبان حال این بیت اکتفا نموده ابیات

داشتم یکدسته گل حسن تو بسیار	گلچین بهار تو ز دامان نگه دارد
در بزم وصالی تو هنگام تماشا	نظاره ز چیدن ترکان کله دارد

پادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جمالش مرده یافت

امیران مشار

و مبانی ناموس صبر بسنگ بدنامی خورده فی الحال خردمند را وداع کرد و بدیران
ملک و مقصدیان دولت را طلبیده آنچه دیده بود و بواسطه حجاب در میان نهاد و
و مشیران متفق پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانند
که آنچه بصلاح قرین و بصواب اقرب باشد آنست که تا ازین آتش که در کانون گوهر کان
خلافت شعله زن است دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر و
بوستان جلالت پیچیده است آتشی سر بر نکشیده شمشیر ابرو در کنار جویبار
بوصلت ماهی نشانند زیرا که عشق بار تحمل برنمی تابد و شوق تاب درنگ ندارد
و جمال صورت آن جوان نیز بر حسن معنی دلیل است میتواند بود که گوهرش از کان
نجابت باشد بهر تقدیر در تاخیر آفتهاست هرچند این مهم همچون زودتر
حسن انجام گیرد در پیش خرد کار مهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صواب دید
وزیر را محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند را بر فیروزبختی و نیک
اختری او آگاهی دهند و بگویند که چون هنگام فایز شدن ستاره طالعش باوج
شرف بغایت نزدیک است زود در تهیه اسباب دولت کوشد و خود را
آماده این سعادت کبری گرداند خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینه
مبالغی نهاده باستبداد و الحاج ازین امر استعفا نمود پادشاه از تمنعی ا

وزیر ملکی را الهامات بادریابد که وجه استبعاد دولت او از حصول دولت
غیر مترصد چیست آیا قطره‌ایست از تلبیس اقبال باز داشته بتشریف او
می‌اندازد یا امری دیگر که سری بحسابات داشته باشد و ابطه حرمان از این سعادت
عظمی میگردد و ستاده در باعث نزد خردمندست آیا باعث تنفر و توحش از حصول
دولت خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی‌تبار درنگنجد استفسار کرد خردمند
پس از تامل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت مدتیست
که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف
باریافتن و ناکرانمایه گوهری دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک
گشتن بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت
نه‌بندد و لیکن با وجود تفهیم انجذاب علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن این دو
که اینجاک نشین کوی عزت راهی سترک و مطلبی بس سترگ پیش نهاد همت
است که باعث انفکاک از خانمان و دربدر شدن با وادی حرمان و سر نهادن بکوه
بیابان غیرانست و مشکلتر آنکه بجز عالم الغیوب بهیچ یکی از شاهدکان
عرصه کن پرده از روی شاهد این راز نوان برداشت چون بیت ناکامی بامتداد کشیده
وصعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال تحسر و خاشاک نومیدی ملبار

بلد

ابا شنه گشت دل از راه بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از ممر اضطراب
در گرداب دست و پا زند با خدا عهد بست و با خود پیمان نموده که تا هنگام روز بهار نشکفد
و امید افتتاح ابواب مقصود سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود
مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوات نفسانی مطلق
مجتنب بوده بتماشای این منتزه نخود در راه ندهد مباحی دانا سخنان دانش طراز خردمند را
شناسا گشته نزد پادشاه آمد و کیفیت امر و ضد است پادشاه سر سخن آغاز داشته
فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نایره اضطراب بیکر امر وصلت باین ستاره
که سزاوار دولت سلطانی باشد بانصرام رسانید تا انقراض یکسال
خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ چیز با تکلیف نکنند یعنی بواسطه ناشکفته
ماندن غنچه پری پیکر شیوه ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند
ننهند و این ابر شکوفه را شکفته ندانسته پیوسته تفریح دل و تنشیط خاطرش بر گلزار
و السنور هشکاران قاعده گسته باین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی
معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوبی را ازین نهج بستند و گهر را با یاقوت و رخانه
مراد وصل ساخته سمن را با صنوبر بقاعده ترویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند خوان
برجت دولت یاری سکه همت گشته جلوه دامادی یافت از مهر تکسار ری

چو غنچه شگفته بار بلجهٔ حیرت فرو شد و بدل گفت سبحان الله این چه رنگیست که معمار
قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و آنچه نقشی است که رسّام قضا در کارنامهٔ مشیت
یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل شگفت
وار سالگین صبح خنده میزد باده کام آلیمو دن گرفت چو دید از بیم سر آمدن
ایام موعود و مدت معهود و بر افتادن آرزش بر روز و بتاراج رفتن گنج نعمت
چون بید لرزیده آتش انتظار را بر روغن اضطرار بر افروختن و بیاد بهرام دل را
چون لاله سینه بر بار حسرت سوختن آغاز نهاد دلبیک گفتن بادشاه بداعی اجل
وسپردن تاج و نگین مملکت بارخ ستی و مستقل شدن و فرمانروائی الامر برهره و
فاز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام انشهب عنبربار کلک بدایع
نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشاط افزای اوماغ خاطر سخن پرورانست
چنان جولان میکند پس از آنکه زهره عطاره و قند مبر که هنوز بخر دمند موسوم است
از بوالعجبهای روزگار نادره کار او زنگ آرای خانه خدا گشته کلاه امادی بر
حال گنج نهاد و پری پیکر از فرنگ فلک که کندم نما جو فروش ساحل سراب را
در رف لجهٔ زلال الکاشته دل آتشنهٔ خود را بوعدهٔ سیرابی حسرت تشنه گاه
که نمه از ایام موعود باقی بود و عدهٔ خیابانات بادشاه سیری شد و کاسهٔ عمرش لبریز

باده زندگانی آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبد بمتقاضی اجل سپرده متوجه سفر عقبی
جهان جاودان شد وچون خلفی ازو نماند از آنجا که داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای
عجب کاریهای دهر که واسطه عبرت اولی الابصار است امر خلافت بر زهره اتفاق
یافت و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود بالاتر از
منزلت کیوان یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات
بدرگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار
که پایه خطبه صفاتت برتر از منبر عقول است تو نیکو میدانی که زهره شایسته
اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائی است که بر قامت آن
آواره دشت بلا راست کرده می آید اگر پیش ازین متوجه کار امر نشودم
که آن همای اوج سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت سر مانم برداشت
اکنون که چنین امر خطیر در قبضه اقتدارم سپرده یقین دارم که امانت آن در پیشگاه
کبریا است بجهة مصلحت بندگان خود و انتظام سلسله مشیت رمه این مرز و بوم
که همه ودایع تواند بود زودتر رسان و من سرگردان را و همه حرمان را بر طفیل
بنده های مقبول درگاه خود بملوی مقصود جایز گردان الهی های ادبارش این
بخت ارجمندی ندارد و لی فرق دولتش این تاج بلندی نیارد چون بدلی

برین منوال بسر آمد بر دعای نیم شبی و ناله سحری او بهدف اجابت رسید و از
مناجات پر سوزش پدیدار گشت و نسیم قبول بر طره دعایش وزیدن
آغاز کرد و غنچه امیدش روی شکفتن آورد چه روزی تقاضای دوام بار عام فرموده
بقانون شهریاران عدالت گستر برای مهمات خلایق می پرداخت ناگاه
بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود و ساکنان ظل رافت بر خلق گسترده
و باوجود رفعت شان تواضع بزرگان بفرمان این بیت — بیت

تواضع ز گردن فرازان نکوست ... که اگر تواضع کند خوی اوست

بجانب همه سر فرود آورده — بیت

ستاده در مقام استقامت ... فکنده بر زمین ظل کرامت

نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون ملکیجان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده
و از حجره فالی طوطی از الفاظ مبارکی بیاد داده و عنادل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته

صالح مرغ چو نافه خاموش ... همچون صلحا شده کسیه پوش
چون زلف بتان سیاه و دلبند ... با دل چو جگر گرفته پیوند

بر شاخی نشسته با بانگ شادمانی دعا میکرد و از غایت شوق بدو خطاب کرده
گفت ای مرغ همای بلند بال و ای طایر همایون خصال که طوطیان زمانه

چو تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایر مطبوع شکل مثالی که
نکرده من از بابک و خنده تو فال اقبال مریم و از مقال خجسته تو مژده وصال
جانان مسجوم اگر ماه من تیره روز از مطلع عیب طالع گشته حالیا شب
هجران را بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز کردانند برین شجره طوبی
بوند از بهر تو اشیانه مرصع ترتیب دهم و دران اشیانه دامن دامن فواکه ذخیره
کنم تا بکام دل تناول فرمائی و با آرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که یکبار بهرام
بلباس خاکساران و دریوزه گران بر سبیل تماشائیان ساخته شده بنزد
در آمد اما غافل از ان که ماهش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب
ستر تاج انیمز بوم و نیر چون نزدیک تر آمد دید که بادشاه نازنینان بر
تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور
ساخته بهرام را حیرت از جا برد و با دل گفت صورت این سر ایارای غیبی
چهره زهره ماست که پندارم همان است و این مضمون را بزبان راند
ای گل تو خرسندم تو بوی کسی داری ولی اختیار در کانون دلش نیران شوق
سر بر زده اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیله
همزبانی پرده ریب از میان بردارد و زهره نیز بخشش نگاه او را الحال تو ان نیست ایمه آورد

زیرا که از تابش آفتاب و گرمی غربت گلرخسارش زمانی حمول گشته بود
اما بمجرد دو چار شدن دلهایا هم تافته و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آنگاه
قدم بر لب طشت بمتابعت برده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم مرسی که سزاوار
آسمان شهرباری می‌نمائی چه نامی که از دیدنت در سرم شوری پدید آمده بهرام چو
آواز شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از حرف فرو دامده بهرام
را در کنار گرفت و هر دو بیدل بر یکدیگر پایهای نگر بستند و از شوق باطن گوهر
شاهوار اشک بر پای همدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده رفته علی رغم روزگار
بنیر حرمت اغیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه
هنگام مهاجرت داستانها گفتند و حکایتها شنیدند

چه خوش وقتی و خوّم روزگاری	که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی	رهائی یابد از داغ جدائی

زهره باندازه طاقت سرمایه شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش
مودی ساخته بمشکوی خسروی رفت و نهانی دستی رخت از بری پیکر طلبداشته
برخود درست کرده و زلف عنبرین را بر عارض عقیق تاب داده نرگس نیم مست را
بسرمه ناز آلوده سرمه ساخت و وسمه برابروی هلالی کشیده بنابر نشان

دلبری را و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاوس طناز با هزاران
کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت
عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون پری زدگان بیهوش ماند دیگر آن
همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ یکی بکنار حقیقت نبرده که ماهیت پادشاه
بیک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی با مقنعه عروسی مبدل ساخته از ساحل
رجولیت بژرف نگاه انوثت چون در افتاد زهره دست پری پیکر گرفت
و گفت باعث اینهمه حیرت و استعجاب چیست من شهریار ملک زهره ام و
کسی که سزاوار و شایسته دامادی است در خلوت سرای پادشاهی تمکن دارد
من و تو بعروسی او شایانیم ما در ما را که از پدر تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی
سترگ پیش دارم امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده دل من
سوخته رهائی یافت غرض پرده از روی کار بر داشته او را بر اسرار خود و کماهی
آگاهی داده و ماجرای حال از بدو نکهت تا نهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات
محبت و سرگذاری عشق از جزوی تا کلی بازگفت و از آنجا نزد شاه آورده
گوهرش مطابق دین و آئین در رشته ازدواج کشید پری پیکر که در نعمات
از صحبت زهره غیر از نظاره جمالش حظی دیگر نداشت و در گلشن وصالش تغیر

از زنگ دو از ثمرهٔ مراد بهره ور بودن بر صفا درآورده چشم بر جمال بهرام بگشاد
و فلک را بکام خود دیده افشانده دل بهم بستری او نهاد و از نخلش رطب کام
در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت
وصال فایز گشته بقیه عمر داد عیش و کامرانی از روزگار زندگی ستبده و
بهرام پس از حدوث هزاران نوایب گنج مقصود بدست یافت و از بادهٔ
بینوایی و از سریر فرمان روایی فایز گشته از عمر و اقبال و امانی و امال
تمتع کافی و بهره وافی برد داستان حسن تاجر پسر و نهادن وی سرمایه عمر در راه
سودایی گوهر و سود کردن الماس جگر سای عشق و دو چار شدن
با رهزن دهر و بزرگ لجه دچار نوایب
روزگار و رفتن بواسطه حسن گوهر آورده اند در شهری از بلاد هند که
خاکش خمیرمایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره گشای غنچه عشق و دلسوز
بهر طرف خوبان نگهبان عقل فریب بزم آرای حسن و نازکشته بهر سو
شورابه نوشان سرشک هنگامه بیدلی و شیدایی آراسته اند

هند است و مدار عالم عشق — هند است و جهان جهان غم عشق
خاکش همه ذره ذره مهر است — هر ذره چراغ نو سپهر است

سوداگر پسری حسن نام بود بمیامن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی
در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمره
سعادت گوش و قبه سدا گوش گشت و حلقه متابعت صاحب نفسان صبح
مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقه ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت
درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند
از مزعفات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و امانی
جاودانی است خاسته بتصفیه دل و تزکیه نفس کوشیده و علاقه احباب دنیا و
تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبار است از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاد و بآیین تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران
وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذاران باعزت قرار گرفت و اکثر اوقات
بقاعده ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف نامردگان دل بطریقه اهل مقامات
در مقابر و مزارات شب بار زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که دامان دل از
غبار تعلقات منزه داشته در عرصه بی‌تقیدی پرگار وار چرخ میزد و پیراهن برکم
آزادی را برکرد ازلی سر و پا میگشت از آبادی بر آمده رو به بیابان گذاشت و از
راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده بکوهستان در افتاد چندانکه کوه زد

بهیچ روره نجات مسافت ریگزار که در آن رهرو حیرت همه سو هر ریگ توده
بسان البرز مینمود و جاده راه چون عنقا و کیمیا نام بی نشان بود تا آنکه روز
بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت آتش مهر که سرگرم
بیمهری بود ریگ توده‌ها چون کوره آهنگران شعله زن شد اثر حرارت در
مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای عطش آن با وجود از درون لبان سوزان با
برآورده از ممر بی آبی دل بر هلاک نهاد و با آنکه از بالیع عماری در نهاد وحش
غش بی نفسی نبود از بی تابی در تاب آفتاب غش کرده مانند پری زدگان
در آن کوههای ریگ آتش بار در افتاد در اثنا چنین حال مگر آهوی خجسته
مشکین موی گوهری ثم چون آهو چشمان سر از دلداری غشته و لبان پاک
سرشتان سرآپا از آهوی خجسته تا ختنش بگرد از طره گلرخان سنبلین مو
پابدار و ساقش زیبا تر از ساعد سیم تنان لاله عذار

منقش پیکری طاوس زیبی
چو چشم دلبران مردم فریبی
چو آهوی نظر صحرا نوردی
چو فکر بکر مستان دور گردی
نهاده هر کجا پا چست و چالاک
دمیدی نافه مشک از دل خاک

با کمال حسن و لطافت چون شاهدان چابک و چیکل و رعنا غزالان فرمان

خفتن از گوشه یل جهان جهان در رسید و از پیش درویش گذشته تا جایی که
که شاید طایر سینه مستی ناز در صحن چمن خرامیدن کرد و قدم شمردن گرفت
و آهسته آهسته بطرفی روان و در حالت رفتار به بغوله چشم بد و باز
می نگریست آنجناب الیست تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو
مشتمل بر دو حالست جستن از دهان مرگ و یا خفتن در آغوش گور لیکن بهر
بد بنبال آن شتافتن اولی است تا هر حکمی که قضا را درین مسطور است
بنفاذ رسد و امری که قدر را درین میان مستور بموقع شهود آید هر چند
پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت کرده در پی آهو
بویه بر گرفت آهو چون پا [illegible] میرفت و چون آهو نظر بر گردش نگاشته
افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نورد دید دلیل از
دیده ناپدید گشت و در حین چند از مسافت بعید پدیدار شد جوان بلا
گرفته بصد سعی دام اجل کنده خود را بدان مقام فرخ مینو فرجام فائز ساخت آن
باغی بود بغایت مطبوع و دلکش درختان نو خیزش مانند قامت شاهدان
سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و بشوق انگیز و در گلها
کش سبزه نورسش چون خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه شکر لب لاله آتش

چون طفل از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده سنبل بر برگ شقایق تار دا
طرّهٔ زنگاری بر رخ شنجرف گون مار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون
حلّه پوشان خلد بر چارپالش لطف پهلوی هم نشسته و در وسط خیابان گل چون مکینی
نیکبختان کشاده بود نهری سلسبیل آسا لیسان آیینهٔ دل قدسیان مصفا
از سرخوشی نثار بلند رسانی مینای آسمان و بر برنیان سبز گیا غلطان

گل سرخش چو خوبان نازپرورد ... برنگ عاشقانی روی گل زرد
درختانش کشیده شاخ در شاخ ... به تنگ آغوشی هم تاک گستاخ
نشسته گل ز غنچه در عماری ... بنفشش بار ون در حیرداری
سمن با لاله و ریحان هم آغوش ... زمین سبزه تر برنیان پوشش
خط سبزه حاشش لوح تعلیم ... کشیده جوی آب از جدول سیم

حسن از تماشای آن مینوکده رضوان و بستان گل شکفت و از آن بهر که
بعد و بیت و لطافت که از نسیم کوثر میرد آب زلال خورده آب رفته بجوی حیات
خود باز آورده و مرا داشی چنین آلای غیر مترصده ملبل به لبی سنج زبان ابر شاخسار
شکر مترنم گردانید و از انجا باراده آنکه در کنجی پناه لباب سروی برده زمانی بسر
بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت ناگاه بی نظر نوائین ترتیب یافته

نظاری

نقطه
بلباس خاکستری

بطرس درآمد و در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد او وحشه
ساعتی در آن حال توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که صدای این خانه کیست و فعل
این آتش کجاست چندانکه تأملی رفت از آن نی صدایی و از آن آتش
دودی برنخاست و از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته قرار
پس از گامی چند چبوتره دید مثمن در میان چهار چمن که هشت باغ خلد را
سوداییش در سر بود و بر آن چبوتره پری پیکری که گرد سرش چرخ چون دایره پیرامون میگشت
و در کسوت خاکساری متربع نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فرسایش در
محاق افتاده و شکنج طره بر عارض عقیق رنگش چون موج سرچشمه مهر جلوه داده
قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون بنفشه خم گرفته و نرگس از مستی چشم مستش
تاج صبر از تارک دل هوشمندان ربوده بس که حسن گلوسوز داشت همین [illegible]
سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت
بساط نبات از شرف پابوسش خود را بر دنیای مصر عزیز میگرفت و پیرامن
خاک بعز نسیم آغوشش هر چه چینی را خوار می انگاشت

سلطان شکرلبان آفاق	شکرشکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت دوستان	شوخیش زده صلاح کوشان

مشعل کش آفتاب و انجم
دیوانه کن پری و مردم

از وسوسه چشم دیو بسته
تسبیح فرشتگان گسسته

فرموده کلاله را سواری
داده مژه را سلاح داری

سرتا بقدم کرشمه و ناز
هم سرکش حسن و هم سرانداز

آن آهوی مشکین صباکام که بادیه حسن گشته از آن چو گیستان بلاجوش
بدین باغ جنت زیب آورده و در پیشش با سلسله چین در چین ماند دل عاشقان

نفش

بر زلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران عز در حسن کلاه گوشه

نسبت

دلبری بر ماه سپهر شکسته به نگهت آهوی چشمی و غزاله خویی به تیمارش میراحت
و در پهلویش زنی پیر و در نهایت کبر سن قد خمیده قامتی نند آهستی و نوش خال چهره
لیل است با خود پاره ایست از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش از چین
در چین ساخته و مشابه ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده

دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو زور و از تن تاب رفته

شکنج ابروش بر هم افتاده
دهانش از شکنج بر نهاده

چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن نزدیک شد از آن
دو همنشین جنس با جنس بود و مصاحب غیر کو استغراب بیکرد و در صفحهای نگر

دانکالم

ورنگا امیری بوقلمون مصور بهزاد چون مانی هکیفت عاقل آرائد دمبدم برق
بلا در خرمن جانش میزند و خرد عاقلش بسیل غمامی میبرد تا آنکه با ترک مهیت
آن جادو نظر دو چار شد پری شمایل یکتا کاه چون ترکتازان ستمکر بران
درویش بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوشش تاراج برد و در حوالی العین
دل و دینش باتش عشق داده چون نرسانجه صفا را از صراط صمد پیرستی
آواره کوی صنم ساخت بیچاره حسن دران حال از حال بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده
هکلیف عشق جهان سوز بحلقه مجانین درآمد و در میدان بلا طبل شیدائی زد و مانند علم
برابر ماه ایستاد و عاشقانه بلبل زبان را باین ترانه مترنم کردانید

پنجه زد عشقت لباس پارسائی پاره شد	طاقت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد

آن غارتکر هوش چون آن مسکین الحسن حال گرفتار دام طره عنبرین خویش دید بفرمان حجاب بر
مثال آهو برمید و ماه کردار بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دیده چون از
چشم یار بدین کرفت و سبزه آسا برخاک غلطیده ناطقه یاد ای این منظومه بیرایه فصاحت بخشید

رو که نمیاد مرا کو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان کو درگیر
لب تشنه یا بمین و مدار آب دریغ	هر سرکشته خویش آهی در جانش برگیر

تظلم کردن حسن از تطاول ترکتازان عشق در پیش محمود دسته قلم و آب

تیا

آوردن پریچهره بخت از جستجوی نام گوهر و استمداد بحر [illegible]

بامداد همت آن زن مشکموی

مهر زن عنبرین چهره چون حسن را از
از انجمن عاقبت بر کران دید از و پرسید که چون در یکلحظه از فراز گریوه دانایی بقعر
مغاک شیدایی افتادی و بیکلمحه متاع دل و دین از دست دادی حسن از استماع
این نغمه جان گداز و زاری آغاز کرده گرم در پای او نثار کرده گفت ای مهربان منش چون
غریبم و ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسی ام رحم آر و در
چاره کار من دلسوخته یکی همت بر گمار و بدان پری ستمگر بگو که این صد زخم خورده را
بکزخم دیگر نواز و در خاک و خون چنین نیم بسمل بگذار و سیه چرده گفت ای
دلداده سودائی اگر چه متاع دلت اسیر دام طره عنبر فام این گل رخسار
گشته و گل غفلت بهم عشق از شاخسار دماغ رخنه اما تا میتوانی جهد کن
که خود را ازین ورطه نا امید اگنار بساحل نجات افکنی و هنوز که نهال عشق در مزرع
دل ریشه ندوانده برکنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر دهی سودی نکنی و در هوا
غیر از آنکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکویی گلی است
در چمن عصمت رسته و سروی است از جویبار عفت سر بر آورده سیمی نگو هر
که چون گوهر در صدف از الواث آلایش منزه و بر است شبهای دراز

هنوز

ناکرده

بجهت تحصیل سعادت عبادت در تکمیل مراتب عبودیت مانند سرو از پا ننشسته و بکردار باد دیده را دمی بخواب شناسنا نکند پدری وارد خلف دودمان علم و یقین و سلاله سلسله ملت و دین از کمند کشمکش انجرابه سست اساس رسته چون سوسن و سرو علم در میدان آزادگی افراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر کون در آورده نظم

چو بیت المقدس درون پر ز تاب	رها کرده دیوار بیرون خراب
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته

در میدان وصال همایون خصالش که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخی نظری بر جمالش محال نگاه نباشد پای طلب شتافتن تیشه ناکامی آید بر پا عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارات ممات مبدل ساختن از سر این داعیه محال برخیز و ازین گلستان بوئی خورسند بوده چون صبا سبک خیز که هوشیار دلان همتا را بکم نمودن اندیشه نکند و بیدار مغزان را دنگ سخن نمی نماید این مرغ نوا موز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مراعه پیرای دشت گفت مصرع

جزاک الله فی الدارین خیرا که در حق من مسکین بذل و احسان نمودی فرموده

افتاده

چمن پاک طینت

بگذر

وبراه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین ورطه مردانه
نه افتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بودم از قال
و قیل و درس عشق بیگانه و از بحث حدیث محبت بیگانه از نیک و بد روزگار
پیوسته وارسته و از کس ناکس زمانه چون سوزن رشته نگاه بچه قضا گریبان حال بگرفت
و کشان کشان بنجات دوست آورد و سلسلهٔ عشق بپای دل پیچیده رشتهٔ محبت
بر گردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست و غم و شادمانی
کدامست لیک اینقدر دانم که تا آن چهره گلناری از پیش چشم خونبار متواری
گشته عندلیب جان بر آشیانهٔ عنصری صفیر بدرود فراق میزند در نیصورت
من کیستم که از کوی جانان برخیزم مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بردارد

اکنون که شدم ز عشق بیدل — نی صبر بجای ماند و نی دل
آن صبر که بود همعنانم — بر تافت عنان به امتحانم
این شعله ندانم از کجا خاست — کز هر بن موی من بلا خاست
ای وای رخت چون کنم وای — نه دل بخود و نه صبر بر جای

خدارا بر بن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آر و رامی بزن که بمقام
مقصود توان شتافت سینه چرده کعبی ادرویش مرهمی که زخم

ناگاه

نی دل

دل برآباد مال آرد عمر از بن بیست که روزی چند بنابر مصلحت خود را از کوی آشنا
بیگانه کنی و بگوشه چشم بر سجاده طاعت بنشینی و ورد مرز دل اگرچه تخم محبت صنم
کاشته در ظاهر یاد صمد سبحه گردانی بدرش چون حال تابد بمنوال پند هم کیش
خویش پند اشنید فریفته وقت لو گردد وشاید که بدین توسل دست بمطلوب یابی
وبتمنای دل کامیاب شوی حسن بهدایت پیر زن در کنج باغ بپای بند سجاده
انداخته مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده بتسبیح
وتهلیل قیام ورزید باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشته سبحه باریک شد
ولیان حصیر نقش خود با خاک در سر گرد درویش صاحب مقام چون از سر ارادت
بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده وجان بآتش شوق پالوده با دل بریان چون
شعله بخاک نهفته و از تن زار چون رشته گهر در رشک گسسته وماننده
رشته از طلب آب وطعام گذشته ولسان بلبل تصویر از قید دانه ودام
رسته فی الحال فریفته جمال او شد وشهید طرز لادهایش گشت وازان
سجده برسید که این مست جام وحدت ازلی چون مسیح کلبه احزان یارا
رشک خانه خورشید ساخته وقدر بدایت نزول از کرم وکیف خود هیچ رمزی
وانموده سیه چرده با وجود ادراک صحبت ... الحجاب پاک گوهران چه [illegible]

کبید بگشاد و حرف نخست از قفای و بسر کرده گفت حاشاک الله ما هذا بشرا ان
هذا الا ملک کریم الهی ای درویش اینجوان چه پریست همانا فتنه ایست که ایزد
جهان آفرین از عرش برین بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآیی چنین
بار ده ایست نمی‌بینی صلاح آنست که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را
بدام آری و ماه برج نیکویی را که قرة العین ست در سلک ازدواج این خورشید
خجسته صبح نفس کشی که اختر با ماه زیبنده است و سبزه با گل زیبنده لیکن این دیگر
تمناییست که نپذیریم و این ویرانه هوس است که میکاریم این نه حمامست که
بدام ما افتد و این نه گلیست که بچمن ما شکفد درویش گفت تا توانی بکرد چاره
بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر آسیه چون ده
گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی باندازه طاقت خود بال سعی بگشایم و در
هوا خواهی پرواز نمایم اگر افسون من در وی اثر کند فلک بکام شماست و الا معذور
خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بحجره الحمام انهم مهلت فاتحه برد
آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون لیلی و با لیلی زار و نزار گشته منتظر وقت
بود درفت مژده وصال جانان جان تازه بکالبد افسرده اش در آورد
و بر حسن تجرد نگاه استماع آمده بود حالی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را

درشتنه

ارزنده

آن

امتنان و منت

از تیغ سحاب دست و هیبت سینه خرده حسن او را در دام شست کشیده اند تا در روش
ساده لوح را افتاده در کردن جان کند و در روش نسیم خوش قبول او را هنر از دید غنچه دلش از
باد نشاط نخندید و ریاحین امید از هبوب روایح انبساط در مرز خاطر نبالید و از
مساعدت بخت سعید ارباب طرب زنار کسب بر نهاده بر آیین مسکنت و قوانین
بی برگی بسر انجام سار جهار بپرداخت و مواد طوبی مهیا ساخته بفرخی طالع و
فرخندگی ساعت ماه را المشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید
عاشق شوریده دل از وصال مطلوب کل گل بشگفت بلبل از سر نشاط در صحن
انجمن بال برقص گشاده و سوسن در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانه طرب داد فاخته
غلغله طاق سپهر بدراعه گلگون ال کرد بنفشه خنک خویش بقانون نوا جست که
ناخن هلال صنوبر زد مرغان چمن از نشار و دو بالای میان سرو لحن داودی برکشیدند
و نسیم از مهب بستر زود رسید تقاعد پرستاران مروحه صبائی نمودن و چون
غلغله ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت گذاشتند
و نرگس که دیده بان چمن است علم زمردگون بپاس شبستان گلشن برافراشت
حجله از غیر بپرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند تا زبان نو صله زلف
ساعت بمرتبت افزوده عمر عیش دراز مدت و سکین از مستی غنچه فرخ من گل

باعوش گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست مرغ چمن فرو بند و
دامن سمن چون گریبان گل چاک شد یعنی بمنقب الماس گوهر مکنون
بشکافت و بسته ماه از خون بی دنب زنگ شفق یافت

حسن بسته کمر را چابک و چست — ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام — مقفل حقه از نقره خام
کلید حقه از یاقوت تر ساخت — گشادش قفل و در وی گوهر انداخت

حسن مدتی بدین آیین با عیش و کامرانی در آن گلستان بهجت انگیز گل مراد چید تا بکام دل بسر برد و پس بشوق وطن مالوف از در ولیش رخصت بدرست آورده
عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم بر رکاب تردد در کرده
گوهر البان دوره نور و کرد انید و مانند ماه منازل همی گشت مستلاندن
حسن چون حسین به کربلای غربت و بلا در رسید حسن گوهر و اقتضای [illegible]
رسیدن بکوهر هم از آن خوردی و گوهری آن ستمکشان ارباب الهموم
حسن چون از جدمت دردلش مرض گشته همعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد
پس از طی مراحل به بلخ رسید که صاحب الکلیل التاج چونانچه نور از نور خرد
معری داشت و بمقتضای بحر دی عنان [illegible] و فتق مهمات جهان سالها که گناست

بکلام دل

از اسباب کافهٔ انام و اسباب خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود
که جوهر طبعی چون عرض جز نقش نداشت و در راه حق‌شناسی بسان سرطان کج
میرفت قضارا از آن بی‌بنیاد چون موسم شباب زود ترین بنیان اجر شد و
کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار راجلهٔ طاقت از پا در آمد و از
عدم قوت مایهٔ دل لشکر دلی کرده با همت دربادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره
از راه تردد کار ایستاده در سرای آسیب گوهر چون سنگ فال بد نمول
شکسته دید سر کلاه توکل و یقین با همت آورده رشته بسوفار سوزن
در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بیگانگان نشسته بر جامه کم و از لباس مالی
از رنگ بوقلمون زبدان فولاد نهاد بر جوهر کلی چید با بریشم الوان که از رنگ
سرخ و سیاهش رنگ بر روی بت چگلی در دروازه قمری بشکست و از سرشت
گلگونش گل چون باد مضطر میگشت نقش بلبلی از نظارهٔ آن کار
بدیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلدوزش بهار
از تماشای رنگ آمیزیش چون نقش چمن غرق عرق تشویر بشک خط بطلان
بر عمل خود میکشید چون مرتب شد حسن انکه بسته جز خود فروختن را در بازار
برد تا از وجهش سامان معیشت بکف آورده سد رمق بیمار و جمعی

عنادل گرد از تماشای گلهای آن ما در طرز نوایین نقش گردانده رونق بازار
افزودند و از هجوم مشتریان تا حشر بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار
نزد وزیر اخبار کردند و نفرمایش حسن آبا آن کمر در انجمن جهنم آسان بدر
حاضر آوردند و این آشنائی از ملازمانش که نسبت خود بازماندگان درست میکرد
حقیقت گوهر بدو گفت آن انصاف دشمن بسکه از تماشای تصنع گلدوزی
و رنگ آمیزیش محظوظ شده با دیده شیفته بر جمال گوهر گردید و دم از مستانی
زده بمقتضای رای فاسد کزین جوش کمر را از مال خود چون شیر مادر حلال و اگرفت
و حسن را بجرم سرقت متهم ساخته بجاست کسوت فاخته گون طوق در گردن کرد
و مانند خونیان واجب القتل بیاستهای ستمگر که در حق آن بیگناه تجویز کرده
در حرکه عاصیان بندای جنت دربانی میخندید که مالک دوزخ و میانجی هر ک
ورثان آنها صادق می آید موکل گماشت و [illegible] خند ستمکار سرانجام را
با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی خیر الله از دایره حرمت بیرون کشیده رقعه
بندگی بر رقبه رقیتش انداختند و با اینهمه بالوی دامان جالش [illegible]
پرستاری موشخ کرده اند در سلک جواری کشیدند و گناه وار در ساختن
ماجرای لطف اکیش با خود کرده ات عزتش را بخاک خواری کشیدند و بر [illegible]

مراکزان

موکشان بخانه وزیر برده بر برجی محبوس ساختند هر که از زن و مرد
چنان پری را بدست آن دیوان دد خوی بدینخواری و مذلت گرفتار دیدی
اختیار تنگ حسرت جوانی آن مظلومه رنجه انگشت حسرت بدندان گزید
و همگنان باتفاق بر زبان آوردند که عجب اگه آنماه داه باشد و اینچنین پاک سرشت
عمل زشت بوجود آید گوهر ارجمند ملکیمی در درد تنهائی و اندوه مفارقت حسن آه آتشناک
از سینه مجروح براورد و از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت
و ندانست که چاره کار خود چگونه کند و بخیه جراحت حال سراسر ملال خود مرهم کرم
افاق از که جوید چون گوهر روز در طبله مغرب نهفت و شب تیره ظلمانی گرد آفاق فرو هشت
جوانی از تیره روزان که در روز بر جمال آن پریپیکر نظر انداخته شیفته گشته بود و
سر در هوای نازنین که حلاوت تماشای گلدار جمالش بمذاق دل تازه داشت
چون مشتاقان بپای برج آمده کمند عزم بکنگره کاخ نوکل انداخت و طنابی را بسنگ بسته
از باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه حیوان و نور عین در سواد ظلمت طلسم جا داشت
از صدای سنگ ترسان گشته عجائب را از روی زمین برخاست و بپای برج که سر بسپهر
میسود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم بفراز برج باز داشته
چون منتظران بر در حالت اضطرار استاده بود اثر احسن قرار گرفته فی الفور

طناب سرو پیچیده تابنده وار باران در ساعت از ذروه سما بر ساحت
ارض فرود آمده و داهل از آنکه فلک کهنه نورکم مهره چه شعبده در کارش کرده
القصه چون فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت
و باد که و از دریا دیده بر دو قطره زن شده آهنگ سکندر همتش نهاد همت حسن
و گوهر با همه نازکی بدن و سست تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذر کردی
پا بنیش نغشه گون گشتی بر خار و خارا برهنه پا می شتافت چون مهدی از راه نوردید
پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی چشمه نور حباب خاسته یا بر برگ گل دانه دانه
شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از آبله پا در وسط راه نشست چون آن
تا بر بیچارگی موقوف سکون اقامت گزیده شهریار را از جولان گری مضمار لطف
باز داشت تا گوهر آشنای بحر بیگانگیش نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور باشد
اما دلش از بیم دنباله گری وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه می طپید تا آنکه
سپیده دم که پیش از صبح سحر بار اسب از پس آفاق سر کشید از ورود
موکب صبح مادر زن کوکبه خورشید خبر داد و گوهر بر روی آن جوان شب رو که چون شب روان
سپهر هنگام سحر نوری ندارد نگاه کرده مانند مردم غافل که بر دم بارگام سر زد
یکباره از جای خود برجست و از بیم بیکسی و بی سبری با غوش اجل و بن صبح آب

نوبتی از دل

نفس شمردن گرفت و چون شمع سحر آماده جان سپاری گشته توان از تن و
تاب از روی در رفت و با خود گفت این چه طالع نگون و بخت واژون است که از
کام نهنگ جسته اسیر پنجه پلنگ خشم و از گرداب بلا بر آمده بسینه
عنا در افتادم گوشه‌ها باز اجل شاهین تیز بال مرگ که صعوه
جان بلا سنج مرا در دم میراند و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان
نماید ناگهان از دور آبم
شتابان خیره ان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی
زتاب خور درخشان شوره خاکی

القصه از اقصی غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده در الصحرا
اهل سوز از جور فلک کینه تور آهنگ فغان بلند ساخت و بسان موسیقار ناله
زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا
شاید مراد از پرده مصلحت خارج نشود در اثنای این حال جوانی جماره سوار
چون موسم شباب در کمال شتاب از دور رسید اند مرد خامکار که با آتش سودای
او مردی کمنامی نیخته از او زیر خیال کرده از غایت شیدائی دست و پا
گم کرده محرا اما الهم نوسنع نگذر از چشم فیل دیکر به و از راه فراز سر کرده چون

موش بسوراخی در شده سوار نگاریچ گوهر را دید که با چهره چون ماه
در رنگ ماهیان تنک مبطلید و نشان بنشان از دیدنگ لهر می بارید
گفت ای انجم رشید آسمان نیکوئی تو سرو کدام گلشنی و گل کدام گلبنی که از
اولاد نور البشر چون تو ماه بر ساحت زمین و آسمان سالخورده یاد ندارد بیت

ماهی نتافت چون تو از برج نکوئی	سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ نعیم جدا
چرا آمدی بلبل را چه شد که بدین رنگ ترا تنها روا داشته مگر از سوز مهر دل
شعله اواره خود سوخت و صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است
مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمه از احوال کثیر الاختلال خود معروض
تبین آورد تحی سوار از عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ
برداشته با خود در ردیف ساخت و تحی گوه پیکر را سان باد بر گنبد گل فرزان دشت
پرخار براند گوهر دل را ملتجی بجناب کرامی الهی که دانای ضمیر بندگان است گرده
گفت ای مصلحت اندیش کار آوارگان و دانای راز دل بیچارگان بحق صحرانوردان
راه مهر و تنها روان بادیه عشق که دامان عصمتم را آلوده صحبت نامحرمان
مکن و مرا چون گوهر در رشته حضور آن زندانی مسخط گردان بالجمله بدین گونه مناجات

میکرد

ثور نیک

میگردد از بیم جوان چهار بار رنگ بر رویش میشکست و آن شتر دل که چون
غول کوه را بادیه بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا درخزیده
بود چون نمای کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بر شتر سوار
آواز رد جوان آن گربه همت را در میدان شجاعت گم گرفته شتر را بجلی
نسیم همعنان ساخت و آن بیت قطع مسافت نماید که گرد از راه نماند در بین اثنا وزیر
با جمعی از بی شناسان برگشتران عاشق محروم در رسید و از راه کام بخشی سراغ
بکوی حال آن ستم دیده دیدش بر پشت جرس ست و با نخوت کو هر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی کرنبر بدیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خود
باز خواند و از کجبازی فلک ستمکار هنگامه سازی بی نصیبی خود حکایت کرد و وزیر
سینه نامه آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته بدنبال بختی سوار تاخت و از دولت
قلمرو فرمانده خود برآمد پسر جدا و رنگ ارای دیگر داخل شد قضارا امیران سرزمین
در آن ماجبت کلگون عزم نخجیر بازی تاخته بود بختی سوار را از راه دور بدید که بر جناح
استعجال میراند باحضارش فرماند بختی سوار کس که منتظر بود امیر کوه را با شبه
همسلک دیده نزد وی شرح احوال نمود و بر کیفیت حال آگهی خواست شتر سوار گفت
بحکم شریعت حلال منتست منور امیدوار و هر پروش میگشت که زیر بالا خرچ آن شب تار

در رسید و به سبیل استغاثه معروض داشت که مملوکه منست از آنجا که صفحهٔ حال
این طایفه با قصهٔ ارطراز وفائی نصب است با جوان یحیی سوار پیوند محبت و رابطهٔ مهر
راست کرده به هنگام وصلت از فراز برج فرود آمد و همرکابی این نیره اختیار
وا رسر کرد اکنون بهر چه عدالت امیر داد گر اقتضا فرماید در باب حکم بعاد
رسد در نقیض جوان شب بار که در دست بلا زمان و زیر اسیر بود بانگ تظلم کرد
و گفت شاها چنین است که انیم فهو عرض آورده ملک این منکوحهٔ منست
این انصاف و دشمن که وزیران کشور برکشیده است مفتون حسن این مه واگشته
با غوای شیطان قدم در راه غوایت نهاد و تعدی و عنف بخانهٔ خود برده بزنجیر
محبوس گردانید چون دست تکلیفم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار در آن وقت
لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب ماه خود را از آن بام فلک فرسای فرود آورده
از آنجا بشبگیر رو نهادم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسرحد مملکت امیر که غایت
امن و آرام هر گوشه از آن نمونهٔ خلد برین است چون کوکب بخت محل هستی
خود در بادیهٔ عدم انداخت و جمازهٔ روز تار زین طلاجل خورشید از وادی مشرق
پدید آمد این ماه سوار بر سر وقت ما بکبیان در رسید من از ساده لوحی صالح نکوکار
وا گرفته بد و التجا کردم تا و سخن راه بسواری شتر بدو نماید و از آن همه بلا نجات دهد

جلد سرکش آ

لشم نمود

شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم گرمی بکار برده فی الحال زن را بر شتر
سوار کرده و هم در زبان خسته را التیام ساخته با قدم مروت رالی ردوار راه
حق هزار فرسخ دور شده جنازه را مشابه تند براند که من تا بسیم پایش
نیاورده در حال سپه تختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی و انصاف آنست
که تو فرمای امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب زمانی تامل
گشته فرمود تا گوهر را چون دُر در درج هودج نشانده مشکوی معلی بردند
و این هر سه ما راست وکج نهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام وقت
که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن با تمکین خویش
روشن چون نهانخانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه
یافته گوش و گردن شاهد ماجرای خود را بدر رازی ابدار بیان پیرانه زینت
صدق و سداد داد و کیفیت زندانی بودن حسن جوان یوسف در بواخانه بلا
و امتداد و اشتداد اشتلم و جفای وزیر گرگ سار سنگ سیرت و منحرف گشتن
از صراط مستقیم دیانت و دین آن مرد اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف
عرض رسانید امیر دست تعقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین کوی یاس
و حیرت بود مالیده از جفای زمان نبرده امان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر

خضر اندر ح مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت
پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ رنگ فرسای تاج جهان مسلم گشته
بدست یاری جلوس مایه اعتبار عرش همدوش کرسی گردانیده گوهر را
که یکتای جهان دلبری بود بتجلل شاهانه و ورثا هوا پیرایه زیب و جمال فرموده
درجرگه خواص منزلت بخشید و بصفت نفس پرستار خود را که در چار جهت عالم سخن
پنج نوبت حسن میزدند هر هفت کرده فرمود تا در فرود سرین مرتبه بنیاد نهادند
وان ملعبان کذاب را که در بادیه ضلالت تکاپو داشتند مرة بعد اخری طلبداشته
و مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعه سیاره سلک
لالی دندان ایشان را از بن دندان پرستاری میکردند بشاره دست شمار کنند اینها
چون چندانی بخال و خط چهره گوهر آشنا بودند فی الحال بگرداب غلط در افتاده
ره بساحل مقصود نبردند و هر کدام از روی بی صبری بخلاف یکدیگر دست دعوی
یکی از انجو بسی زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده
مترصد حکم گشتند و هریک از ان طمع پله جز از غایت جهل خود را بر دیگران
فرو دیده و دندان طمع بران گوهر تیز کرد چون حقیقت حال بر امیر انصاف گستر
منکشف شد بمقتضای عدالت که لازمه جهانبانی است از ان محرف روان

کشتی

سلوک ضلالت ولج خراسان عرصه عواقب وخیم را پس از اجرای مراسم
وانقضای وصالف تشنه سر داده و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بهیچ اعمال
بر سلاسل و اغلال مقید ساخته تحاسب این بند را موقوف و شروط با حصار حسن
بار داشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار
حسن را از دیار خویش طلبیده ارشته بارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از آن
حسن سرخوش باده ظفر شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی بهایان از خزانه سلطانی
انعام فرموده مرخص گردانید بر اشتعال گردون دون باردیگر با حسن پاک
گوهر ور نخیلی همت ناکامی در جام مرادش از زراه فتنه
و شرور باشند از کام مبارک تا سعی گوهر از انجا که چرخ کج رفتار فتنه فروش فلک
که شب روالش همه تن چون چشم خوبان بکمان و دیده شقایق جگران سکنه گیر
و خونریز اند همواره همت بلند بر انداز درگرند انتساب مقصور داشته
پس بهر سو روز هزاران سنگ ستم از منجنیق بنا حصار خویش بر سر
چندین شاه و درویش بارید دلها را چون آبگینه خورده شکسته پای حسن مسکین
دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش را از هرج حوادث روزگار چون نبات کهنه گل و سر رشته
کاکل سنبل خواب پراگنده گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا این بهج است

در حینی که حسن گوهر را امین معدلت امیر ملک نظر بدست آورده از جهان آفاق
رهایی یافت شاه انجم بمطموره تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون
شب روی بهر طرف تاخته زمانه از کلاله لیلای لیل مجنون آسا در سر سودای
سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گری شب دجی چون دل لاله و ناف آهو
ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طره عنبر افشانش نافه نکبت
تاتار دامن‌گیر شد و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو گل لبان دل صنوبر و جعد
شمشاد تا بار می‌گشت در کلبه تنگ و تار چون گوهر بصدف نهان نداز آنکه
چراغی بر افروزد ظلمت روغن چار را شتافت قضا را تند باد بلا از مهب تقدیر قسمت
و چراغ بختش را در یک نفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن بالفعل
افتاد که دو روز متصل هم عیاری چراغ دوکان آمرزده دل گشته همگی نقد
به نالش زنداهر بوده بود و آن تیره باطن تاریک درون مترصد مقدم
دزد نشسته در بندان بود که امشب اسیرش کند و چنین هنگامه فتنه گرم بود
حسن گرسنه بخت وارد شده روغن بجو است از انجا که قضا باده کار بخت
مهیا ساخته بود در وقت کشیدن شاهین میزان از پله راستی روا نمیداد
روزگار شیوه قلالی آشکارا کرد اند آن اسیر پنجه شاهباز تقدیر قدرت

عین بیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد و عاقلانه دست بسوی عنان
بازیده خواست که قیادت قلب میزان طالع او بسر رسید اگر و اندار القا
قدر و ادبار کشمکش از هوا خواستن حسن چراغ خاموش شد و نقال اوراهمان عیار
واگرفته بابک رز وجمعی از چپ و راست رسیده ان بیگناه را گرفته و دستهایش
بر پشت جنبر ساخته و بسته نزد شحنه بردند چون آنمقدمه از ممر استغاثه نقال
سابق مشخص کوتوال شده بود و ماده محرم گشته اصلا پرسش وجهی نبرده آنچه و بلبله
مصداق حاجت نداشته مجرد ارجاع چند انکه از دیوان شحنه احراید بر قید بود
بتازیانه و چوب لت وپهلوی بیچاره حسن خورد ساخته یوسف آسا بی سابقه جرم
بزندان فرستاد و در مکانی چون دل زندانی تنگ و در روز مظلوم تاریک
مجاور آتش السان اصحاب جهنم برپا و کردن بارهای آهنین پیچیده ساکنانش
چون کل شمع غیر سوختن و بسته تیغ بسر دن چشم تهی از بهار دهر بریده نظم

سیاه و تنگ چون قاروره قیر	متاع ساکنانش غل و زنجیر
درش بسته بقفل نا امیدی	ندیده غره صبحش سفیدی
موکل محنت زوی چند در وی	مجاور تلخ گوئی چند دروی

مقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت بسوز و نسوخ این سانحه

بلا اندوزد و در ورطه تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله بار از فلک ستمگری
این چه شاهین بلا پرواز آمده که صعوه جان گرفتار پنجه هلاک انگیز او شد و از مهب قضا
دیگر آنچه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل تخم از رنگ و
بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالع ام از اوج تهی با بی بهره خوان سالار دهر
روزی مرا جز خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته
خاطرم از بی مهری فلک مینائی چون شیشه ساعت پیوسته بغبار غم پر است و
بهره از دلم چون سپهر و صراحی همه اخگر است و خون جگر

آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار	وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
ور بخندم وان پس از عمری است گوید زهرخند	ور بگریم وان بهر روزی است گوید چون گری

القصه حسن یعقوبی که مزیدی متصور نباشد در المقام منحوس محبوس بوده با جان
بدایره قضا در آورده از جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحسرت یکتا
همی نالید و گوهر در آن کلبه تنگ که تاریکتر از زندان بود شب را در تعب اضطرار حسن در آن
از زلف خود دیده تا سحر ستاره گرد از چشم بار برداشت و رشته طاقت بارگرده
از سلک اصطبار بر آمد اما چندی بجهت رعایت ادای عصمت و حفظ مراتب نام ربائی
گنج کلمه را مکرر داشت اندوه مانند شعله بخس در سراپای خویش زده چون شمع

در پیرامن سو حسن گرفتاران که دران دیار عرب بود احدی بکاوش سر داد
و مدتی در ان زندانی خود چیزی باز نیافت باز هر چند بعلت امتداد زمان از حوصله
طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جستجوی خویش نهاده بگرد تفحص بر آمد
و پس از چندی رو بسمت زندان گذار کرده مسکین را از دور دید که در رنگ حرامیان
با غل و زنجیر در حجره که بدبختان سیه بصر نشسته بود بمجرد ملاحظه اینحال سیل اشک از دیده
روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که ای پرویزن فلک حسین عیار فتنه سرشت
چرا بحبست و با وجود نیکنهی سپهر برادر سلسله عقوبت از چه کشید و بهر سابقه
جرم در دایره ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر نثار کردار و درد مفارقت
و صعوبت زندان سیل خون از دیده گشاده بهای های بگریست و ماجرای خویش
بدو باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال
رسانیدند باحضار گوهر فرمان داده بدین سراگهی چون تمامی داستان گوش
کرد از انجا که حسن سرشار گوهران حق شناس را از جاده دیانت برده بود از آن
پاکدامن هر صد سر و امنی گشته خلاص حسن موقوف بر روائی حاجت خویش داشت
گوهر از پیش کوتوال عواقب اندیش مایوس برگشته بدار القضا شتافت و داوری
خود را بجناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسله جعد معنبرین گوهر گشت

و دیگر چون دانه خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش بار رسوائی بر گردن
جان بست و در قبضه یاکوتوال مسامحت کرده بحاجت حسن الحصول کام خویش
که ناکامی کونین کتاب از آن مشروط ساخت گوهر آرزوی وداد چون مقدمه عقل
سوز ساعتی بکبر داغ غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید
خود سر انقیاد بر امر قاضی نهاد و بدانچه اشاره کرد راضی شده راه کاشانه خود در
پیش داد و تمهید بساط کامرانی در نهانخانه شب عرض گردانیده از آنجا نزد کوتوال
آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته عرض یکسی را وسیله شفاعت حسن
در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری
و پرکاری خود از نقطه وار بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشیده
و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقه مقصود را در حجله ضمیر مشتاق جلوه داد
و انقیاد بزم مراد در خلوتکده مشک اندود شب معین ساخته مذاق تمنایش را
بنوش امید حلاوت آگین گردانید و از آنجا در غایت یأس و حیرت تکلیف
باوطان خود مراجعت نموده ترصد آن نشست که چون شب آبستن در آن
از مشیمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسه مغرب نهفته
مشت مروارید بر زبرجد سپهر پاشید و ماه عرصه را جائی دیده

بر زبرجدین

۱۱۹۹

دوال دعوی بر کوس کامرانی زده عاشقان کامجو چون دور قمر شتابان گشته
دست سعی بفتراک همت زده‌اند و از هر سو راه امید سپر کرده آهنگ شبگیر
بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه ناپدید رشته بجود می
وتمنای وصالش هر لمحه تاب اضطراب فزون میشد وصت وقت مغتنم انگاشته
بجهت تهیه اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر لکاسل بر خاست و خود را
بر وزن زینت و خود آرای زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ حشمی در بر و ریش
سفید چون عاج بشانه آراسته و چشم حق بین را بسرمهٔ سیاه مست گردانیده و عصای
آبنوس بدست گرفته بکمال فروشان قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت
نهاد و احرام طواف کعبه امید درست کرده بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبهٔ گوهر
گوهر فایز شد یا از کلوا آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر لوازم قانون مهمانان
اهلیت مراسم احترام و مراتب تکریم بتقدیم رسانیده از انجه رنج فرمودن
قدم عذرها خواست و گفت زبان در ادای حق شکر این نعمت عاجز و مترصده که چون تو عالیشان
روشناس جهان کلبهٔ احزان من گمنام بی سر و سامان نزول کرده بچندین مرتبه فاخر است

لطفی نموده که ندارم زبان عذر   آن عذر را حواله بلطف تو میکنم

قاضی از کرم خوشی بار بارنمی چون گلش قاضی پرستاران خود را عزیز انگاشته

نزدیک بان شد که از آغوش پیراهن بدر رود و از غایت شوق سود راه لوصف

آرزومندانه سر کرده گفت ای هدیه مصحف رخسارت که سوره نور در آن مسطور است

نبقه جان از آن بدان اسعدک الله تعالی که ذات الشأن کی انسان عین کاینات است

جوهر نیست نفیس که موجد کونین تکمیل آن به قدرت کامله خویش پرداخته و

در هر ذرات او نعمت که از جمله عطایای ستر و مواهب الهی است موجود ساخته

چنانچه سعدی شیرازی که دلش گنج معنی بوده فرموده هر نفسی که فرو میرود

ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی

شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید :: کز عهده شکرش بدر

آید :: و معنی شکر آنست که این نعمت بموقع و مصرف بکار رود تا نتیجه این

شکر با هم لبریز هم نعمت بظهور رسد و خشک سالی است که بر جاده صواب قدم

نهاده از طریق اجرای این سعادت بازنه ایستد همانا قانون آن از جمله سعادتمندان

ازل است که نعمت این نتایج هند درگاه الهی رسید زیرا که خالی از فیض نباشد

و از اثر آن نتیجه جسیم بر روزگار خجسته آثار عاید گردد گوهر از استماع این مقدمات

ارشاد و سمات گردن زیر بار منت کرده خود را در خدمت فاخی سراپا تسلیم نمود

و گفت مصرع ای که دلوان قضا قائم به لوان شماست زیاده برین

نعمت در حوصلهٔ تصور که میگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیله که در می آید که چون تو آرام رو
بادیهٔ حقیقت و تکاپوی جهان معرفت بکلبهٔ مسکنت من بی‌نوا نزول کرده بمصاحبت خود
که هزاران سعادت در ضمن آن مسطور است ممتاز گرداند زبان اگر پارهٔ لحم بیش نیست
چه یارای که از عهدهٔ منت و سپاس کماینبغی تواند برآمد سخن مختصر چنانچه قاضی ازین
سخنان خوش آمد آمیز که نازنین بتقاضای وقت مصلحت کار بر زبان راند از ته دل
میگذشت بغایت محظوظ گشته متمنی فتح الباب شد و قایم اللیل خود را در
محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود فایض ساختن بمباکره در مقام
استخاره آمد در چنین هنگام طراز آمود که اقضی القضات بر چارپایش معلق حسن تمکین
داشته بسر دات دیانت و امانت است قوایم عرش شرع را متانت
می بخشد کوتوال چون تعجیم ناگهان در رسیده حلقه در زد قاضی مجرد اصغای این نغمه
کج آهنگ لا حول برخواند و از غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود
آمده رنگ بر رویش شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه
محشر آیین رستگاری یافته سالماً بکنج عافیت رسید گوهر چون دید که مادهٔ
کار چنان می بایست صورت تجمع یافته از راه ادای فرهنگ پیش آمده گفت
اکنون که فلک عدار ناتوان بین صحبت جان پرور رشک برده سر بلادر لوز

مرا دمن مسکین کرده است بر فدام حضرت راه سلامت پیموده و بمیناد غایت دورین
کلبه ویران خمیست چون همت حضرت بلند و چون حوصله شعرا فراخ اگر
گستاخی نباشد دمی بنا بر مصلحت در آن خم نشسته بتجدید احیای مراسم افلاطونی بند
که هر آینه بصواب اقربست قاضی لغرمان اذا جاء القضاء عمی البصر فی الحال بخم
درآمد و آن باید امن بد بحکمت عقلی الهی ع الحیان دیو لعین را در شیشه کرده
از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث عصیان مبرا داشته
سر خم قایم بست و پس با همت بر بسیجه دلو دیگر گماشته در بازگرد و
مراتب اعزاز بعدم رسانید که کوتوال اندرون بار داد و کلف السیر و گلستان
رعنائی دیر بار است که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای مجنونانه توام
انما ناعوالہ چشم خونریزت بر حسن شاه کنعان آهو میکرد و خط عنبرین که استاد
قضا بر صفحه عارض گلگون است کشیده بر نافه چین خط خطا میکشد مشکه
در کسوت مسکینی چون پرگار گرد عالم برآمده ام بر نیم گز خاک در دایره رجال مثل
نوجوان زیبا شمایل ندیده ام چشم بد دور که خوش تماشایی خواهم که گرد محبت بلند
خود بگردم که به دولت وصال فارسانیده و چشم همایون فال خود ببوسم که چهره ملاقات
دیده کوتوال از بن بیمان شاد و امر نخود بالیده سکبار هیک عاشقی را بنوای معشوقی

علی

بدل راست و برجای بانس محبوبی که نشست و از رعایت شوق دست
طرب بگردن مینا کرده و بوسه بر لب جام زد گوهر هوشیار شعر آسمعی را از جملهٔ معمات
انگاشته بمقدار کاسهٔ باران کینه بهمت بر اسراع نقد شعورش گماشت و
به دور بیانی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را اول از نثار عقل شعر آشنا ریخت
چون دانست که در عالم آب حضر دانش او بر خاک عدم نشسته یکبار از روی اضطرار
برخاست و گفت ای بحر چه نشسته بلا برخیز و چاره کار خویش بیندیش که رایک
دستور معظم بر سر آمد دستور بار میخواهد ان هیبت زده عقل را که در سوقیت
از نت بر خبر شار شراب طالع فح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اوهی عاجز
بیم راه امید گم کرده گفت خداوندا تو جهی بر کار و الحان که دانی بدل احسان کن
که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای سر مویت در
کان میسکنم بحر جوانی نیست حال مصلحت کار آنست که در آن در آیی یاد دستور از
جملهٔ اسباب نیست و اگر فته متوجه بدان نشود و بدین سلیب از گزندش ایمن باشی از آنجا
که درین انقلاب حالها نیز گاه گاه از تنق بگردد و عسس حجرهٔ دزد بجوال در نهاده
عسس را از جملهٔ معمات شمرده گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال سر جوال
و بشکرانه بر خاک نهاده مرا بمنت بسهر ایزدی مودی کرد امداد چون

انتزاع

عکس شب گرد ماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت و افلاطون زر رقم
مشرق بر آمد گوهر خرم و جوال ابریشت جمال برداشته بارگاه فلاطون برد
و بوسیله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور
شاهان معدلت پژوه آن دو خسر الدنیا والآخرت را بپاداش رسانید با کمال
عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر افروز نمود و حسن از کلال زندان و
وبال حبس نجات داده برادر را در اعلاء معاونت نمود با انواع بال نیز از خود
پیوستند و بوطن مالوف خود باز گشتند داستان حشمت زن پیر و در
سر گرفتن او هوای دختر تاجر و باز یافتن بکوی مراد برهبری
چرخ نیرنگ ساز حیله گر نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار
گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند که در شهر دلگشای اوجین
حشمت زن قالب عنصری و پیکر هیولائی را با حد دلکشی و با استعداد
ممالک لقا که رهروان تنگنای زندگی را باید از جا کلی خواران مانده حیات مستعار
از آن گریز نیست رخت وجود بربارگی عدم بست چیزی که از اسباب دنیا و
اثاثه تنعم بر روی زمین گذاشت کهنه قالیی بود در رعایت اندازه پس از بسیاری
استعمال در احراش القعال را دریافته و بر کنارش از نظام افتاده بسیری داشت

در ریحان جوانی ریحان تازه برگرد گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله
نورستش بحد دمیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معنی
بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد و بر روی وقتش روی کار تیرگی
آورد زمانی راه معیشت بر وی تنگ ساخت که صبح کردار بنمای نان جان من از آن بنمای
داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا
از حد در آمده و فلک روزی مرا در خوان جگر حواله کرده ار ماند به طبق آسمان نصیب
من چون غنچه خون دل است و از خرمن نور اگر قمر بهره من نکرد از قالب حسب هم
تیره گل از دورنگی ایام ملک معیشش چو کشش را امان هر گندم است و من با گنج
به تیر هنید تو رم و از تیرگی چرخ جفا کار هر چه مگس چون انگبین شیرین است و من
از تلخکامی مانند موم با آتش مخمصه میسوزم در زیر این زنگاری سایبان بر
نگار تنگ عیشی تیره تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلین نطع ساده کار
دل افگارتر از من دیگری نبینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و
ازین قالب کهنه که پدر به میراث گذاشته غیر از حسرت بر اوری نیاید خواهم که
آینه بختم چون آجر سپید و از من بوداع خورسند کردی تا بار هون نحب بگشایم
دیگر گشتم و از مقام راهی بعمه دیگر گشایم باشد که بیا من سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد

شاهد مقصود بر دامن افتد و از نقاب غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید بیت

ما آرمیده ایم درین شهر بخت خویش	بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش

پادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب پاسخ بگشاد و لآلی ابدار
نصایح منتقب زبان سفته بسلک بیان درکشید که ای جان پادر ازین حجره سفر
که هزاران شاخ محن سمن سر باوج فلک کشیده و از وثمره راحت هر کسی را حاصل آید
و در ریاض غربت از شوق گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرامون او را گرفته غنچه
مراد بر روی کسی گشاید که اسباب موجود و مواد عیش او مهیا و آماده باشد
از الجمله یکی مکنت و ثروت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع او را
دست دهد و اعوانه ارادت بر گردانند تا در صاب نفس و حراست مال
و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش از احتیاج تحمل زحمت متعبد و باعث اعانت
آنها توجه احسن انجام یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف
بار میسر گردد و مصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهر است که بدان سبب هر جا رسد عزت
و نام در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر
صدر نشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت

بمنتقب

و از آلای

وارالای متلون گیتی و نعمای متکون زنا بصی کامل و بهره شامل توان برد
وارث این خمخانه سفالین اساس خوشی جاوید حاصل توان کرد
دیگر زند باقان اسال سخن و بلبلان چمن آرای معانی که از لجه دخار طبع سپهر پیوند
بدستیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده و بکفه میزان
زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ
گلهای معانی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب
در آلات دسته بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرده پروران
فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فایزاند معطر کرده اند
و اقسام معانی لطیف تر از نسیم و شیرین تر از جان چون روح در قالب
عناصر و روان تر از رود و صاف تر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز
بنام تاجداران فرمان وران صاحب قران در جریده لیل و نهار ثبت کرده اند
چون سخن خود بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشوری که رسند
مانند معنی روشن چون نقش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند
در رنگ کلام خود عزیز گردانند تا که از ایشان اصلاً لطیفی نیست و در جمال صورت از
کمال معنی بهره نه ترسم که از شعر طرفی نه بندی و در عزت شعر نکهت بوی

چه اصحاب معنی هیچ صورت را نپسندند و ارباب هنر از صحبت بی‌هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند بیت

مجردان طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت خود گمان وقع و وقار بردن همانا از حقیقت عقل باشد زیرا که حنظل با آنهمه حسن صورت چون از معنی بی‌نصیب است قدری ندارد و کدو با وجود سربزرگی چون از مغز بی‌بهره است قیمتی ندارد از گل کاغذین با آنهمه شکفتگی و رنگینی مشام را راحتی نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر که بسیر و سیاحت مولع بود امثال در غرر مواعظت را در گوش جان داده گفت گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق کشید بمثابه زیب سر او آنست که در درج دل گذاشته آید و هر حرفی که از کلام حکمت انجام که بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود ولیکن چهره پردازان صور دانش در بیابان کارنامه خود که عبارت حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته‌اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب بیان از روی شاهد حقیقت چنان گشاده‌اند که سفر مکالید ابواب دولت است و مقدمه فتح الباب خرد سعادت لقد کام در بحر تحرک کام موجود و گوهر مرام در رشته تردد منخرط لعل گوهر که مهین نتیجه خورشید جهانتاب است

تا از مطلوب

ما از مطمورهٔ کاشان شتافتیم که مدرسهٔ حیات ارکان گیتی محکم به بست برباج سلاطین فلک شکوه فلک شکوه جهان تاختند و ما گوهر از کمین صدف بر آید لسان بحر گرد عالم قطره زن نشد و بشرف کورنش خواقین کیهان پژوه نرسیده ار و توانست گرد گرد صبا با وجود ناتوانی به یمن سفر مصاحبت شمعان چمن اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته

سفر مربی مرد است و آستان خطر — سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
بشهر خویش درون بی خطر بود مردم — بکان خویش بود بیقدر درون گوهر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

درین صورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گردها ز کین بگردم و گربه وار منتظر بر در سوراخ گرسنهٔ موش بدوزم القصه بهر کیف از خدمت ما در مرخص شده بار توجه بر بارگی غربت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان شد پس از چند ماه بولایت مازندران پیوست و بمحلت بارزکین نزول کرده در مسجد سجاده اقامت گسترد و از رکلدر تهی دستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته با تک

دریوزه گری در داده بوسیلت بینوائی غربت استحقاق خود بر اهل محلت ظاهر
ساخت تا جاجمعی که قدم در راه خیر میزدند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت
رسانیدند تا آنکه چندی از روزگار بدین دستور سپری گشت روزی دختر
تاجری که از سرگروه ارباب دول و سرگرده اصحاب مکنت بود به پشت بام
برآمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میگشاد و غزال چشم جادو خیال را
در مرغزار دلبری رخصت جستن میداد و بتعلیم حسن کامل دلها را بمشکین کمند طره
تابدار بستن استعمال مینمود و کرشمه را در شیوه ستمگری و آئین ترکتازی
دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر
و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد بر آنجا نگرفت نظر بر محراب ابروان آن
آنماه چهره انداخت در دم بر تیغ ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق بستان را همه
خنجر گذاری در میدان آسمانی سپر و بسمل شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز
اوج جمال اگرچه در حال نخست انمرغ شکسته بال را بسجه خورشید تاب
بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهانگشای بحون چشم صید
لاغر و نگار محو خیک خوردن از مختصرات جهان ملال الکاشته را الکان
در گذشت آری شاهان کم التفات بحال گدا کنند القصه آن نازنین

لونی

چون بین نگاه فرود آمده بخلوتکده خاص خویش و امید و عشق باغ دل جوان را به
ناخن جنون بخارید شورش عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و ظرف سودای دلسوز لبریزش گشت
و نایره بلای در کالای هستیش گرفته آن همه سوختن سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت
فی الفور اظهار آن مقدمه بدون جاده صواب و بیرون راه مصلحت دانسته مهر بر دهان نهاد
سوز درباطن بهفت ولیکن از دست نغمه اگر صبر زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است	کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست

پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قرین شد که ستاره طالع عشق
از حضیض خاک پایش باوج امید رسید و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت
بازگشوده چهره شاهد دولت را امتناع کند شوی آن پری تمثال را که آشفته
هیچ و دانشش بود تقریبی رخ نهفت و بمقتضای رسم عادت سفر از وطن
گفتگوی که در آیین خرد نامقبول و در قوانین محبت نازیبا بود میان آمد و از
هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و مبدا النشی نباشد متلاطم گشته سیلان
آورد با آنکه شیطان محال یافته آتش فتنه را التهابی کام خویش کرد عین
ناکامی آن دو سهی سلوک ناسزاوار بود برافروخت و شوم یکبار عنان
عقل که هادی راه صواب بود از دست رها کرده ببادیه خطا قدم سپرده و حدیث

باکمی زمان رانده خود را از حرم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان
بزم سعادت ره گرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت گسیخته
و سر بصحرای مبانیت و انفکاک نهاده حرمت ملال بر خود ثابت گردانید چون
روزی چند بسر آمد و بتدریج آتش قهر فرونشست و بر سرش که آکنده سودای خام جنون بود
از گریبان افاقت برآمده در سودای عمل و قبح استعمال جهل در پیش نظر جلوه گر
و مفارقت جانان ذریعه مزیت ندامت آمد و چشم که خو کرده نظاره جمال یار بود
از غم عدم حصول آرزو جهانرا در روز سیاه تر از شب دیجور دید بر مردم از خون
جگر سرانه شفق بریست ناچار جوان ناکام زبان بپوزش و اعتذار گشوده باظهار
هزار گونه ندامت نمود و لوسایط مصالحیان محرم در خدمت نازنین استعفای
تقصیر کرده همت باصلاح مقصور گردانید و بدستور قدیم در حرم مصاحبت
بقاعده خلوت دستوری بار خواست نازنین چون شوهر را بدین نمط خاک نشین
کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه شیرین رام عیدانسته از استغنا
و شدت قهر درگذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر را بمحل اجابت
فرود آورد لیکن از انجا که سفیهان شروع بردہ ممانعت در میانه فرو هشتند
بود شعر این نه تنها از کتم قوه بسر حد فعل نتوانست فایز شد و کار از اندازه صلاح

تجاوز

نگاه کرده بدان رسید که فرمان قآن طلعتهای فلاحل کرمن بعد بسلک شرف جاه
عزه وسیله تلافی ما فات کرده بر سبیل تجدید واسطه اتصال و تقریب بساط لیسال
وصال آید لاجرم اساس کار دنیای مهم برین نمط قرار گرفت که مردی اجنبی که نام
ناآشنا و اجنبی آورند تا بعد کاری وسطی خویش این عقده گشاده نمود تا به
سرای جمعیت دشمن سودای دوست را امر چون مبشرات رد انابت که لاله وار بکشیده
عشرت خورشید بو چون پای بر کنج طرح اقامت اید بیدار دو بهنگام دید از صبح باغ خیز
نفس هم اندر دم قدم سلوک به ایت نهاده ازین مقام چون نعمه از مار برون جهید
و نقدی گران حق القدوم بکف آورده می آنکه راز از پرده برون افکند بر خلاف عزت
دیگر نیافتند تا چار بجهة انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی داده جوان که
از مدت دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نعمه از
که بدانستی سروش گوشش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان خورشید
نگو بکده مغرب شتافت و خاتون صدرارای انجمن انجم یعنی ماه بر سر منتظر کار سپهر
جلوس فرموده جوانی که بر خسرو خاشاک پهلو زده از کارخانه گیتی نو خلع جامه
خوابی کردی نه داشت و حصیر سخت را با رکی تر از سمور سنجاب بر سروی الکاشته
حشمت راحت تر از خاریشتن قیصر و فغفور می بنداشت بکام برده از طامر الابس بساختند

انموذج

[illegible]

و بهجت ملی کاشانه تخلع کرده زینت دیدن با انواع عطریات معطر گردانید و دهان
جادو خیال پری شمایل که خورشید خاوری به تماشای نظاره جمالش همه تن چشم
چون پرستان بخود میلرزید بقاعده زنان شوهری برگ بساط طلسم گردانیده سر و پا
تنگ بخشیده چون از نشاط بی باده جام مستی آغاز نهاده گاه از استغراق
حصول این دولت غیر مترقبه در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهده صحبت
اقبال اکبر بعین الیقین استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب	خویشتن را در چنین دولت پس از چندین عذاب

بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نقش ماه را از آغوش رها نکرده عیش نفس کام دل
حاصل میکرد و باندازه طاقت در تاراج گنج لب لعل خود را معاف نداشته
تحفه بقیه حیات ذخیره تنگنای اندوخت چون هنگام آن فرزند که تو
بمقتضای موعود خواجه را از بستر بیرون کشید زمانی متامل گشت و باخود گفت
هرگاه دولتی که حصولش در خواب میسر نباشد یاوری طالع اقبال اکبر در کمال
یسر میسر گشته فلک جفاکیش از همه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی دعا بر خاسته
در صدد اعانت و امداد باشد لعل و شمشان در دست از دامن دولت
کشید در جادوی ادبار بر خاک بدان نشستن از آئین خرد خارج است

متصور

بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد	دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

مصلحت آنست که یکی بار فسون بحث کرد چاره برآیم و چهره حفظ سر رشته سعادت
نامنعقد در پای همت در میان سعی راسخ کردانم اگر از تقدیر ازلیت بحسن اتمام پیوسته
شود و بیاری عنایت ازلی کشت امید شادمانی پذیرد فهو المراد و الا آدبار خود
باقیست بعد از تصمیم این اراده صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوه طالبان صادق
در خدمت آن لیلی مشرب عذرا الکیش بمعرض بیان آورده سبب خویش با سلسله
مجنون دوامی در هم ساخت و عم نهدی از ضمیر فراپیش ظهور نهاده با فسانهای
مجنونانه و افسونهای بخردانه فی الجمله پری پیکر را رام خود کرد و بعلمهای جادو
آن غزال وحشی دلبری را بدام آورده گفت از دارباب جود بهد اشت که باعث
حرمان عزیز بالی از صحبت جان پرور فانوس جهان که پرتو انوار جمال خود خاک
کرمان را روکش جمال چرخ چهارم کردانیده اند این است محبت او نیست که باید کی
مایه سخن از نارسائی خرد کار را بجد الفکاک رسانیده قدر دولت وصال خوشتو شاه بازیعان
ندانست لاجرم بجرم ناسپاسی و مرتبه ناسپاسی بلای محرومی مبتلا گشت و چون تحلل در
غلیان دوستیش پدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاده آری هر سفله
قابل چنین دولت بیستر کی نباشد و هر سری سزاوار چنین سروری نباید

محرم دولت نبود هر سری | یار مسیحا نکند هر تنی

و این نیازمند که سراپای چون عشق است بمقتضای طالع صادق با وجود ابرام
عتاب ناکامی و محرومی میدان دراز نومیدی طی کرده بخلوتگاه وصال قرب
بار یافت و بیمن خواهش رسا دفلک بحلل مستحق سعادت مواصلت آمده ساعد عذرا
حمایل و اهتمام کردن بیمن رنگ و بو سحیدن و بمزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملحق
گردانید از وصال حقیقی که آن رمزی است خود فریب بهره وافی برد هرگاه رتبه حال
این کریم رو باد به محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت بود واقعی نهایت
اختصاص است و پایه دوستی را ما فوق آن و رفعتی بر فارنشانه باشد ظاهر است
که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از مکمن باطن سر زدن بهیچ صورت متصور
نخواهد بود و با وجود انحال بر نوفای بمصاحبت دم نگزرد و آوردن و از استیناس محرومی پهلو تهی
کردن بمیزان برای خشت کشتن پسندیده ارباب تمیز و منظور اولی الابصار نباشد نظم

میل کسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند
جان که از آن سر بجهان یار نیست	هیچ بتر زو چو وفادار نیست

جوان اگر چه الی بر کهر بداشت اما خالی از آلی هم نبود و گوشه از موسیقی برداشت
زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفائی نصیب است مقتضای الشق اقی گشته

فی الحال

فی الجمله تن برضا در داد گلدسته مهر شوهر را بهر صوفی پامال و حمول کرد اندوه
دوری دوستیش از حاشیه خاطر محو ساخت جوان چون او را رام دید فلک
را بکام خویش دانسته از رعایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید
بدست آورده قرین جمعیت نشست تا آنکه مقنعه ظلمت لیل از فرق سلاجی جهان
بر افتاد و آفاق عالم از بشارت صبح استبشارت کرد رقیبان را که منتظر وقت
بودند فی الحال چون حلقه گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان پی آنکه نا صباح
در بر دارد که از اندرون نهیب زد که اینهمه بانگ بی هنگام چیست ولی این نقد
معاملت از الکات تضییع چرا است مگر رشته مردمی درین مملکت گم است
و قاعده مروت اصلا منعدم اینها یکبار از نشیب حیرت افتاده گفتند ای جوان
انصاف دشمن آخر ترا استیعاب این کامرانی هم اشتر مبشر و حلا بود اکنون
که گل صبح در چمن گیتی شکفته توقف تو درین محل از کجا جایز است هلا بر خیز و عهد
بجوان خود مسپر که روضه خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس خلوت زاغ
صورت نه بندد و زنهار بر آن مباش که کار بستم و شند مسخر گردد جواب
با سترداد موهبت از سر جامع عطایا بر خیز و جوان بقانون هوشمندی تعهد
پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم باندازه جا بنهادن و پا رکی توسعت مد آن

منحر

راندن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شرع انور ازوه
بعز فعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض
اصلا در سازش امکان تحلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه بعثت
طرار کالیوکی بر آستین مال خود نه نبدند و خود را از کشمکش رسوائی مبرا و منزه داشته
مرا از شیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عبرآن چون این نغمه تازه گوشزد کردند
یکبار از هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت دیبا خاموش
ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در همه کوی
و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن سر بگوش هم برده بعضی بر
سبیل شماتت و برخی بطریق تأسف زبان از حضرت سخن دادند جمعی از اقارب
و خویشان دیدن این شنیع سانحه عبرت افزا کرد و ملال گشته انجمنی کردند
تو لوا سطر مدافعت این امر ناموس سوز همتی برگماشته بر قانون مطارحه با هم رای
زدند و گفتند که آنچه گدای بی وقع و وقار در بوته کمنام عیار را که ناموس آن
هزاران ننگ و عار است و غالبا گوهر آشنای بحر نجابت نباشد با چنین
سلسله بزرگ و سترگ و خاندان کریم چه نسبت که مستوجب مواصلت
گردد همانا برین مصاهره و مصادره را جائی بلیغ است فلک حیلت انگیز

تاوان

صاف مار را باد، و مبدل ساخت و مینای ناموس ما ر سنگ رسوائی زد
اگر این معاملت همبرین نمط استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن با ابنای
جنس و اهل روزگار مجاوره شدن بغایت دشوار خواهد بود ولی بی تکلف بجوهری که در سلکش
قدر جوهری نشکند همسری را چون شاید و با شخص که گوهرش بسلک نجابت
تن درندهد با لولو لالا کجا هم طویله آید اگر چه غبار ملال کلفت آن جوان نجیب است
یعنی داماد قدیم لیکن گردد ملت بر وفق روزگار ما نشست زیرا که درگلشنی که گل
و بست زده بوم گردد و خار بیراهن یاسمین بر در و نصیحه چمن بیراه نوزن بگوش
نباشد اکنون صواب دید خرد آنست که در هر صورتی که دست دهد زنگ تذلل از آینه
خیال خویش باید زدود و چون رای ها برین قرار گرفت تنی چند که در میان
ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند بر در جوان رفته نخست از راه نصایح
و مواعظ در آمدند و با فسون و افسانه خواستند که راهش گرده اداره کوی معشوق
گردانند اصلا فایده بر آن مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر روی مفتوح
داشتند و سخن به نشیب و فراز بردند انتفعی در مرات مقصود صورت انتظام نیافت
ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بد و التفات نفرموده
گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت در خدمت عزیزان پوشیده مباد که عشق ازین

این

که سر همه گردنه عزیمت مساعدت بخت فیروزه مطالع مساعدت اندوز ربقه

انجمن اصلت می‌پیوندد و مدت دراز گوی دل در صولجان طره معنبر خاتون عصمت

قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل

در آتش می‌بود اکنون که بتاییدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که توجه

در حوصله توقع و مکیال ترقب نمی‌گنجد دست یافته باشد رایگان از دست دادن

و در خرمن بخت برق نکبت زدن چه دید فرماید که خرد چون فرماید خدا را از سر این

داعیه محال درگذرد و از این اراده ناصواب سلو تهی کند دیگر بگذریت کاو کاو

کاو جگر من بدل مجرا شد و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غریب خیزران را

بر من داشته باشد و از این راه عذر لقو دانسته باد به مباینت و بیگانگی می‌سپرند

هم در آیین خرد نازیباست زیرا که سامان و ثروت دنیا اعتباری نشش نیست

و از ممر انقلابی که پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه اولی الالباب مردم را بوسیله کسوت فاخره

صاحب درجات عالی نه دانند بلکه بقدر دانش و پایه منزلت و مرتبت احساب از بد

بقدر هنر جست باید محل   بلندی و پستی مکن چون زحل

نه منعم بمال از کسی بهتر است   خر ار جل اطلس بپوشد خر است

و همچنین والای خاندان هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی از اراذل بد اصله و با

دیر بزرگی به پدران

ازل

و خبری بدو نرسیده باشد

از نسل اکابره در حد ذات با وجود فضیلتی و بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات
پدران او را چه کمال و قطع نظر از اینها به مجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را بحسب صورت
در لباس دریوزه گری و کسوت مسکنی مبتلاست محل مذمت و استحقاق
فرو آوردن و بچشم حقارت و خفت نگریستن سزاوار و لائق و شایسته عقل
نباشد چه احتمال دارد که بعد از اینکه جوهری در حقیقت رود بخلاف گمان بظهور رسد بیت

خاکساران جهان را بحقارت منگر	تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

اگرچه خود معترف حال خود بودن لطفی می آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت
درینوقت باعث گشته ناچار برین میدارد و باید دانست که مولد و منشاء این
خاکسار خطه پاک شیراز است که اهل او رکار معدن فضیلت و هنرمند و آوازه
فضل و کمال از آن گل زمین و الا بالای گردون پایه هر گلی که رنگ و بوی دانائی آرد
جز در آن گلشن فیض نشکفد و هر دری که آب و الائی دارد بغیر از آن محیط فضل نخیزد
پدرم مردیست که آوازه دولت خداداد ایشان باکناف عالم رفته و از خیرات
مبرات ایشان وضیع و شریف پارس بهره مند گشته از آنجا که تقاضای حداثت
سن و شیوه نشو و نمای فتکان عهد دولت و امارت است و سهلترین تقریبی که اکنون
ندم کار آن بحر الفعال نتیجه دیگری نبخشد از آن بزرگ صورت و معنی رنجیدم دلصفا

مزجات را ذریعه اسباب معیشت و اگر فته بقاعده ارباب تجارت سفر بر وطن
گزیدم بعلت عدم تجارت در اندک زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده از این
سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بفرمان مشیت لم یزل از دولت خدائی
بگدائی افتاده رسیده و بشهر شما گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب بدر ازحال
پر اختلال من خبر یا جویند و بد بحال زار در دربار غربت رها نکنند اکنون چشم دارم که
چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفای بر خیزند و بوفا گرایند
که پی سپران راه بیکسی را بدرقه لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست
گرفتن شیوه رضیه کریمان است و ذریعه نام نیک و آوازه خیر مثبت

بتمار غریبان سبب ذکر جمیل است ‌‌‌‌ ‌ یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست

اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیکبارگی طفره نموده
یکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جواب استمال کرد اندند و گفتند اگر شاید مقال
به پیرایه صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت به برهان ساطع و ثبوت گرد
هر آینه ترا مستوجب انواع صلت دانسته جز شیوه یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس
عزت می‌ل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و شایسته مروت خاصیت
که مدت یکماه مهلت داده دست مرحمت از دامان حال من کوتاه سازید

دختر صدر گشته

اگر در عرض مدت معهوده که بر عهده رقیب از پیش شاه تحقیق مرتفع گردد و توقع معامله
بطور صدق و سداد موقع و نوید ایدغان جتلی مراد در قبضه اختیار من باشد
و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جاده انقیاد فرمان شما اصلا
مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز ناچار ضرورة همین را مسلم داشته با انقضای
ایام معهود پس زانوی تحمل نشسته تا از تتق خفا چه بمنصه ظهور رسد چون بامی معالی
بدین رنگ وقعه ارباب جوان غریب هر چند بر مال و منال و اسباب
دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و جثه ابره خام و نژاد هیچ چند
از اخر کلبه در عاقبت کهنگی که چون طنبور همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور
جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع رشته امید و انجام کار منجر گشتن ناکامی قالب
تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا را در شب ماه از جمله مواهب الهی
دانست و باندازه نوال در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را لقمی از
آغوش نجات می بخشید چون همه از موعد ایام بسر آمد از هول غربت هنگام
مفارقت بکرد راه ها پر دهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش
وصال باقی بود و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از حرمان انحال یکبار از اوج
استقامت بحضیض بی استقلالی در افتاد و روز را صعب تر از ایام هنگام سکرات

بشب آورده و از سینه مستی باده یاس نغمه جانکاه سرکرد و ناله جگرخراش برداشت
و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود برقی که در دل خارا اثر میداد و نقاط عدد
فرو ماندکان سیه حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را که بانگی
از صدام از راه آکاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن
بر سبیل اختفا بعرشان فرماندهی بهمه جای شهر سیر میفرمود بدین سو عبور افتاد
و ناله جانسوز جوان بکوش رسید چون بغایت اثر کرده بود سلطان
عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان پرسید که کیستی و درین هنکام
که مرغ و ماهی در کرو آرام است بچه مصلحت رسیده سلطان کفت الحذر از دود زنک
قلمدرانم بسوز دل آشنا و بداغ درد مبتلا در آتش محبت برشته و از سوز نالهٔ
سمع کشته نغمه درد آلود تو باعث از تکان تصدیع شده بمحل کستاخی
فرود آورد اکر قانون کرم مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی توجه
فرموده باشی خواهی بود جوان فی الحال در بکشاد و سلطان را با خادم اندرون خانه در آورد
جوانی دید همایون منظر و هما فر بلباس درای ملبس و بخلعت خسروانی مخلع از معاینه
چنین حال حجاب طبیعت جوان طاری کشت و تغیری در رو قش پدید آمد
سلطان کفت ای جوان زیبا بدین ساز ابریشم و تار زر که در بر است مرا امتحان

مکدر و ملالی نغمه رفتن امیر خود چون خنک بی نوا از جوان دردمند از چشم چون
بالای سیل سرشک گشاده چون کوه درد آبش غوطه خورده گفت ای قلندر
ناآشنا عشق بلعه در دمان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر
آن آرمیده دلان چه آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده و از لکا
مصاحبت منهای ندانی که رمقی بیش ندارم در خود بیش از یکه نفس
باز پسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده دلی آن را نغمه تصور کرده سلطان گفت
ای جوان دنغمه گریان تو دل ما تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث
از لکات این تصدیع گشته اکنون جرم ما زاندیل عاطفت بپوشش و شمه ای
ماجرای خود آگهی بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راه
است جوان از بدایت حال تا بنهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه
آمیزش داده صوتی بر کشید و در قدم سلطان عذر خواست سلطان محمود طمع
نیکبختی یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده
مامور ساخت که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته
نزد جوان برده و خود را فرستاده پدرش وانماید اتفاقاً در حینی که والیان
زن از رهم القضای ایام موعود و میعاد ماندن منسلخ شد به حال جوان از سرا

صدق گفتگوی ستیزه انگیز در میان داشته غلامی لوی عشق بهدار بجلوت عزیزی
مجلع و بر اسب اندیشه بر اد مرصع ستام سوار ساخته بحیثیت قدم بر چابک رواه و جلو
مهار زبان وجولان کنان در رسید و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا
بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر آمده
کجاست اهل محله از استماع این الحان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالبا در
دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند
و جوان را از مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دوچار شد آداب ادب
وصیتی که داشت بدو تسلیم نموده از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز بی تمیز در
غم مصاحب مفارقت چون پیر کنعان چشم سپید شد خدا را از کوی بیرحمی برخیز
پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و
نادیده جمالت از این خرابه سست اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نوردم

قطعه

ترسم چو بکوچ رفته باشم — ای تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من نمالی — نالی ز فراق سخت حالی

جوان از شنیدن این خبر خوشحال و شامل شده با خود گفت که پدرم را در زمان
زندگی غیر از گل تنگی تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زنند

از بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاد تا مادر عکس سرپرستی دستور بهر تقدیر این هدایا
از عطایای نامتناهی آن آستان است خاصه که درین وقت که واقعهٔ اهل نعمت کسی است
همه را بسته بود از خدمت خواجه فرستاد و بدرگاه و اسب بی منت که بلطف وسیله
سرانجام مهام بیچارگان است بجهت ادای مراتب شکر و حق بار بر خاک بالش بسود
روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی
از اکابرزادهای شیراز که بر به رخشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته
از شماها کدام است که سلطان بارگاه خویش طلبداشته جوان فی الحال برخاست
و متوجه درگاه سلطانی شد خواجه تاجر از استماع این پیام نشاط بسر خوشی آورده
بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار میشد بی آنکه استفسار
نماید خواجه که از تبسم طرب لب بهم نمی آورد کیفیت حال راستی میداد چون مردم
بنا بر رسم و عادت ابنای روزگار مبارکبادی در گزارش میکردند بر خود و تفقدها
محتشمی باشاره ابرو و چشم کثرت مراتب تواضع مؤدی میداشت تا آنکه
بارگاه خلافت فلک گشته چو از نظر جمال سلطان افتاد دانست که معامله
چیست و پیش آمد اقبال و رو داد دولت او از کجاست فی الحال بقانون قاعده خسروان
ادای مراسم زمین بوس تقدیم رسانده بزبان حال معروض داشت مصیبت

امید

تحتی

اگر برروید از تن صد زبانم چو سبزه شکر لطفت کی توانم

سلطان در خورستان خسروی بنوازشهای تجدید مبانی ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بمحاسنش مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مرخص فرمود و جوان غریب بمیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد داستان فریفته شدن فرخفال فرمانروای ولایت سراندیب بر شبیهه نگارینه جهان دوست با من معشوق دید بسیار بیم تیغ بادهٔ نوشان مصطبهٔ حقایق از رحیق انگیز احکام حب هیئت چنان لبالب بیان نموده اند که در کشور سراندیب فرمانروائی بود فریدون فر ساکنین حالش از شراب کامرانی پر و مشام روزگارش بطرب امانی معطر اقبال با عهدش عقد مواققت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب دولت گشاده بنظم

فرماندهٔ خیل کامیابان او سرور خیل خیل رایان
کیتانی او ز بخت تابان از بهر نوکرانش ایوان

چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را انفارت [illegible] او بدیدخت [illegible] یعنی خلف که حیات پدر بجانش تازه گردد و نام ابا و اجدادش آوازه گیرد نبود پیوسته خود را در گرو ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده در مدت روشن دلان صبح نفس التجا ارده و اوقات شبانه بمناجات می سپرد

ازانجا

از انجاکه عنایت یزدانی کامروای هوشمندان است پس از مدت دراز که دماغ عیش
درین سودا اختلال یافته بود تیر دعا به هدف اجابت آمده مردی از تهمتنان
شب زنده دار که غیر از ذکر تنهای مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطمورۀ باطنش
بنور عنایات ازلی و بارقۀ الطاف لم یزلی تابان و منور بود از گوشۀ غیب
بیرون آمده سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این
ثمرۀ دوحۀ امید تست باید که امشب بخوردن بانوی جهان دهی و با او در خلوت
یار و صحبت بداری که مسیح حقیقی بیمن این ثمرۀ سعادت اثر شجرۀ مراد ترا البته بارور
گرداند و تا بدره هالی از افق سعادت ساطع گردد پادشاه ازین نوید سراسر
امید سرخوش بادۀ نشاط گشته مطابق اشارۀ بشارت آمیز درویش صاحب
نفس مسیحا دم بعمل آورد و قضا را در آن شب که آبستن روز سعادت بود نطفه
در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدۀ مستمره که رستنی کرکت آید
و جمع محاص در بر گرفت و در رگ مشیمه متوان ازان مکمن بطون بجهان ظهور
کشید پادشاه بستاره شناسان افلاک و رازدانان آگاه فرمان داد که در ضبط نسبت
ساعات و ضبط درجات دقایق سعی بلیغ بکار برده بنظر تدقیق بر طالع وقت نگارند
و از نظرات کواکب خبری بازخوانند اخترشناسان زایجه و مزاج شناسان

بعنت گوهر بسویه سنجی الهوت کشیده از انجا که طالع آن یکتای عالم سنجی که گوهر بر
از امتزاج چهار اخشیج بر سبیل اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت و
اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایه سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود
همایون اختر از دلایل دولت و سعادت سیار است اما پس از آنکه سن شریفش بچهارده
تجاوز نماید خطر عشق نیز بیشمار است و از احکام طالع مقتضای آثار انجم بار جنبش و نگون
و نظرات که لازم اجرام علوی است چنان بظهور میرسد که محرک سلسله جنون و
مقتضای مواد عشق تماشای سفاین اشعار یا اوراق منقش و مصور شود در نظر عشق
شاهزاده را تا آنکه ازین عقبات قدم فراتر نهد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش و محرر و
مجلد داشتن شرط تدبیر است و بجهة حفظ این سر بسته تنی چند از اخلاص کیشان
عقیدت نهاد را که در آیین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند تعیین فرموده که
پیوسته ملازم شاهزاده بوده از انس تماشای کاغذ خصوصاً منقش وا دارند الحاصل نقش سرشت
و تقدیر از صفحه اراده ستردن بکلک تدبیر هیچ دانا ممکن نماند روزی شاهزاده بکلک
در حالی که زمان معهود قریب شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت و از محرم
غفلت محذرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمد صندوقی را دید مقفل
و کنیزی بران موکل بجهة ادراک کیفیتش بر دهشش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصه

آوردی

خسروی است مشتمل بر نصایح بر روزگار و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار
بفتح آن امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست که از سر این داعیه بگذراند ازانجا که
هدایت سن مقتضای اغتنام جواهنیهامی باشد دست ازین اراده باز نداشته
مراتب استعداد بدرجه کمال فایز ساخت تا آنکه کنیز مصلحت شناس لی از روی
معقول صواب گم کرده انقیاد امرش را احسن ادات دانسته بدار سر بلا در گرفت
یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات را در پیش آن مستعد آفات عمر گذار
درحد قضارا هم در مراتب نخست نظر بر شبیه دختری افتاده و دوشیزه
کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوه ناز و تغافل از
جبینش هدا و آئین غرور از چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابه مهرش در
دل بند شد و طره مسلسلش کمند گردن جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور
وجودش بجنود جنون سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغش راه عزیمت
سر کرده ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند بادشاه
از سمعی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود
شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خون پالا روان شد
مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد چون بادشاه نیک پرورش نمود

لهذا بحکم ضرورت کیفیت شنیده و شیفته شدن بر حالتش معروض نمود پادشاه بمقتضای
با وزرای صاحب رای و حکمای والا خرد در میان نهاد و چاره کار پسر طلب کرد
چند انکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه گلگون سعی تاختند ره بجایی نبردند
ره نوردان بپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت عجز چون خر
بار در گل ماندند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغیر یافتن صورت
امکان ندارد دست از شاهزاده بازداشته او را مطلق العنان بحالت شاهزاده
چون از حفظ حراست موکلان بدر افتاد و عشق جانسوز عالم کشا که زمام اختیارش
در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشانش بجهتی از جهات عالم برد ولی انکه
شناسائی راه مقصود نمود سر رشته بیخبر داده جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت
تا هنگام بلوغ نشو نما یافته همعنان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او
وقوف یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه عنقا را حکم دارد کرده بر جناح استعجال
خود را بدو رسانید و در طریق متابعت و سبیل مصاحبت همعنان گردیده بکربت
غربت و صعوبت بیکسی امار گشت و بتمادی ایام که در بیابانها بر خار و خارا
تردد کرده از پیاده روی و آبله پای زخمها کشیده بشهری فایز شدند که بکمال ابادی
و معموری موصوف و معروف بود الغرض که در حوصله قدرت نگنجد در جست وجو

مطلوب

مطلوب به کوچه در شتافته چون الحجه از مشام حال برسید شهر رها کرده از
رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت
انداختند و در غربت طرح وطن ساختند رهائی یافتن بدستیاری فرخ‌فال دختر وا
آن شهر از دست ستم شب روان و مبتلا شدن او بدام بلا
بعلت بدنحسی دوران روزی جعفر بجهت تسکین خاطر فرخ‌فال بارسوی
شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شبهه که حالیا خانه برانداز دل و
دین اوست آگاهی باز یابد و فرخ‌فال تنها در گوشه دیر افتاد تا آنکه لعبت زرین
مهر کلیسای مغرب رفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار سیاره‌ها نعش جلوه
آغاز کردند در راهب بواسطه ویرانی چون نا امن بود متوجه معموری آن نشد و فرخ‌فال
از بیم ظلمت از آن گوشه برخاسته در موضعی که بت قیام داشت و در آن محل
شمعدان چراغی افروخته بودند بجای مسیحی نشست و بیاد صنم خویش اشک حسرت فر
گون ریختن آغاز نهاده تا آنکه نیمی از شب سپری شد ناگاه آواز پای مردم بر در دیر
بلند شد فرخ‌فال در آن هنگام اندیشه را از زمره ماری فرا گرفته از بیم تنهائی هراسیده
و از روشنی شمع برخاست و در سایه بت متواری گشت یکبار جمعی از دزدان بیامدند
و در پیش بت بقاعده هنود درافتادند و گفتند که شنیده ام که دختر فرمانده این شهر

برکت مرصع استراحت میفرماید و زیوری که خراج ملکها ارزد باخود
دارد اگر امشب یمن توجه سعادت صاحب روای تو بدست آرم سر دخر بدر
این آستان سعادت کنم این بگفتند و از آنجا بر آنکه راه مقصود سر کردند
فرخ فال از این مقدمه بغایت متغیر شد با خود گفت که دختر پادشاه که در حصن
حصین شهریاری پهلوی استراحت بر چار بالش ناز میزند و چندین کس از بهر
سر انجام مهام پاسداری قیام می ورزیدند دزدان چگونه بر دست یابند
القصه ساعتی چند بنشست تن تنومند و خبر او در حالی که از غلبان نوم
بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت مرصع همدوش بست حاضر آوردند و
به اتفاق سر بسیج نهادند فرخفال چون از پس پرده نظر بر جمال آن صنم انداخت
یکبار در لجه حیرت فرو رفت و کشتن پری رخ خورشید دیدار بیجرم و
خیانت بستم سترک دانسته درباره استخلاص او توجه گماشتن بر ذمه همت
لازم گردانید و تدبیری بکار برده بآواز حزین گفت که نذر نمایید درجه قبول موصول
شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشغول توجهات مشکل گشای
مالوده بیمهم لفتوحات غیبی کامیاب خواهد بود آن سنگدلان صورت بت
انگاشته در عقیده افزودند و رتبه اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدد مراتب

سجود سودی ساختند فرخفال چون دانست که افسونش موثر نشسته بار دیگر گفت
که از پیشگاه سعادت ما جهان حکم بغداد میرسد که شما هم بیرون رفته یکی را که بوفور
عقیدت و ارادت متصف باشد تعین کنند تا سر دختر از فراز دوشش بر داشته
بر پای ما نهد فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت سر انجام مهم سر دختر
بدرون فرستادند فرخفال از پس پشت بچالاکی بر جسته تیغ خارا شکاف بر
آن نابالغ بر خاک عدم انداخت چون ساعتی برین بگذشت دزدان دیگر دو
درنگ زیاده بر قیاس کار باعث طمع او بر زیور ظن کرده یکی دیگر را فرستادند
تا سبب اهمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد ثانی
بر پهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر بیست
تن حرامی مره بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن نهانخانه از خون خبیث آن
سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان بپرداخت
پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن
شیرین دهنان را بمجرد معاینهٔ این حال لرزه بر اندام گرفت و رنگ بر رو
شکست شاهزاده چون او را از بس نمناکی دید بدلجوئی و تسلیتی پرداخته
بر کیفیت حال اطلاع داده گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چارسوی اندوه

بیگانه هوش

بسر انگشتی مینوی که همرابه عجوار توام وسلامت با زنمشکوی نور سالم این بالکت
و کوهکن آستان خسرو و شیرین لبان را با بخت بسر برداشته بجهد تمام پای قلعه
سلطانی آورده و از دستار کمندی خود با عشق رشتش بپایه نخست قائم بست و
نخست بکردار غازیان بر فراز قلعه شده آنگاه به نیروی همت بر کشید و
سالماً بخلوت خاص نشاند دختر مراتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده موبمو
بسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای
رونق بخش هنگامه مروت اینهمه بذل و کرم و احسان که از تو در حق من بوجود
آمده است که از بدو آفرینش در حق یکی هیچ بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت
از ذمه خود چگونه ادا کنم مگر نقد زندگانی در سر سپارست تا آخر رسانم خدارا از حال
خود خبر ده که بدین بزرگی و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخفال بمقتضای وقت
شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس خدمت نمود دختر گفت
ای جان من و سر من فدای خاک قدمت اگرچه در خور این احسان خدمتی از
من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر باشد
از روی کرم باطلاع آن نوازی مجال بانداره حوصلش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم
فرخفال گفت ای خاتون ملوک عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است

اما سرانجام بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد چون تشبث و اعتصام
بعروه وثقی عنایت کامبخش الهی منت رب الارباب الله تعالی بر وقت معین و زمان
معهود شاید مقصود از قلیبات خفا بر عالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد
جهان است که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف درین محل زیاده ازین از مصلحت عقل
بیانند دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته
سزای الطاف نباشد و مروت تجویز نکند با وجودی که ترا مطلب عالی و مهمی
بس ترک دامنگیر دل است و نتیجه سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد فی ظهور
مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نپسندم که آواره دشت کربت باشی خدا را
یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت
کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه گیتی نماید برگ و ساز
کن تا پایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص نمایم که بی رنج و زحمت بمطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده گفت تا دختر درین مکالمه بود که یکبار
گلبن دیاران خواب استیلا آورده متاع هوش سالکش را بغارت برده شاهزاده
بحفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسند آرای جهاندار
غنوده بانو نیز بسبب غلبان باده نوم مستانه بر صدر بستر خواب افتاده و نرگس

نازآسوده‌اش مانند محمل خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب که مقتضای
طبیعت انسانی و عادت بشری است از پهلو به پهلو گشته و آغوشها با هم ضم شد و ساق
بساق و ساعد بساعد التقام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس
خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامه خوابش آگاهی یافتند و
بمعهود بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشته دختر را دیدند در آغوش جوانی
زیبا منظر و رخنه رسوایی در قلعه ستر ناموس سلطانی پدید آمد از بیم سیاست
خسروی چون هیچ بر خود دلیر ندیده بسان عنقا از استیلای حیرت چون صورت
دیبا بی‌حرکت ماندند و زیبا رخ چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانسته
بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر این مقدمه بلا پرواز آگهی دادند ناظر اول حال قبول
گیران التصور نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز خارج از دایره امکان دانست
ولیکن چون پای اغراق آنها بر سبیل اضطرار بجلو تکلف قرار آمد دید آتش فتنه بالا
گرفته و دود خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نایره قهرش بباد
غیرت باشتعال آمد بی آنکه تاملی بکار برد و خفتگان را همانطور که بر جای فراز
رختخواب برداشته فی الفور دست بسته گردانیدند و هر حال که از خواب
نوشین برخاسته یکبار بزاری شکرانه حمدا قلبا باد در صحبت بلجه حیرت

تصدیق

و رفت و بمقابله رقیب خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله
گاه باشد که نکوئی وبال جان گردد و احسان واسطه هلاک شود اکنون چرا که
بی نیل مقصود این شورش کرده خراب عناد را بدرود گفتم و تا دیده جمال جانان گوهر
جان بمقاصی اجل تسلیم تمام چاره نیست در اثنای انحال دختر چشم باز کرده
جوان را گرفتار پنجه بلا دیدی الفور بانگ برزد که ای ناظر بی بصر انجوان برادر دینی
منست نشاید که باوی بسر موئی کج بازد و تیغ تا بر طره اش شکنند ناظر
سخن دختر را بمحل استحقاق فرو آورده از روی عفت برآشفت و گفت ای دختر
حیا دشمن آخر چشمه ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دوشیزگی کاسه عصیان
بر فرق روزگار خود شکستی و با انهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار
بوده از ارتکاب شوخی میمانی و ندانی که از رگ تو بغضی عشق نیست دختر از امر
انحراف ناظر از جاده ادب باره عصب باشتعال آمد و چون دست بجائی نمیرسید
ناچار اشک از دیده باریده و رخساره گلرنگ را مانند برگ گل از شبنم بقطرات
سرشک ترساخت و ناظر در نشاه آمد آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر
بوفوق اندازه فکرت مهندسان دقیقه رس باد هشت امری بنهایت منکر در حریم
سلطانی بوقوع آمد که از معاینه آن ماده هوش از دماغ دماغ ریخته نه یارای آنکه

انکه بمسامع جاه و جلال خسروی رسانم و رای انکه باغماض و مداهنت در بارم
بادشاه ازین سخن بغایت متغیر کشته کفت واقعه چیست و معامله چون است
مکر در شبستان خلافت چراغ امینی خاموش شده یا پیوند عصمت از سلسله ابد دولت
کسیخته ناظر بقانون نظام شناسان ادب سخن را از پرده برون انداخته
صورت ماجرا باز نمود و بادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش
آمد و بمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی ان بیکناه فرمان داد تا ناظر او را بعقوبتی
که مزیدی بران تصور نتوان کرد بسوی سیاست کاه کشیده بجانش
تیغ حواله کرد و آن بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل برهنه
قدم توجه سپرد و دختر ازین واقعه سخت مضطر کشته بر سبیل تعجیل بخدمت بادشاه
آمد و بحفظ مراسم ادب بموقف عرض ایستاده کفت ای پدر بی انکه
در معامله توجهی رود و حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افتد خون بیکناهی
ریختن دلیل سابقه جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه ارباب
معدلت و صاحب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاسبانی خلایق مامور اند
ارتکاب این امر که محض اعتساف است لیس بزیبا القتل الخوان که مستوجب
هزاران رعایت است و حقی عظیم بدین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم

کردن

کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود خشم آوردن است آفرینش
از آنوقت که در پیش داور عادل این ماجرا دفع شود چون تو سلطان پاکدای
در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود پادشاه
ازین هیجان بغایت متاثر شده حکم کرد که در قبل آتش جوان نهادن بکار برده منظور فرمان
مجدد باشند و در پرورش احوال او توجه فرموده دختر چون فرمان یافت
صورت واقعه را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان نگاشت و گفت مصداق
اینحال روشنتر از آن است که در کلیسا رعیت تن پیش بین افتاده
چون مراتب بتحقیق پیش بین مقدم رسید و قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن
چون از لوث عصیان مبرا آمد پس از انکشاف حال سلطان عفو الفعال حسن را پیش
آورده فرخفال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند
و بغایت معزز و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب
غفلت و ناتوانی که لازمه طبیعت انسانی است و بشریت است بوقوع آمده
خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر ظرافت و جهانبانی است بپرستاری
خویش بنوازی فرخفال گفت ای شهنشاه والاجاه هرگاه نقش بند قضا در کارگاه
مشیت بر لوح حلیم چنین نقش بسته باشد از طلادمان حیات عاشقی در سیلاب لبریز

جرأت

شکایت بودن صواب نباشد و اگر این آواره کوی غربت را میخواهند که بعلاوه
درگاه عزیز گردانند خود عنایتی است که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان
ازین سعادت غیر مترصد امر نیست دشوار و مهمی است صعب که از دیرباز عشق نهاد
همت این خاکسار است امید که این مهجور خود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند
که بیشتر کرین عنایت در حق داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در جهت او
نهادن کشته گفت خواهش خاطر چنان بود که در همگان بدیرای توقف بود
بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور میساختی الحال که مکنون باطن تو
که در رعایت و تربیت بذل توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مایل است
که بدرد مفارقت خویش دل و دیده ارادت را آلاله گرداند مبتلا داغ اندوه و غمی
را اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد لیکن کلمه حال باید که جناب دولت ما را
با خود وابسته از سلوک ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر حال سعادت اشتمال خویش
با رساندی اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای دولت
علیه طراز استعانت کنی تا باحسن وجوه مراتب اعانت و یاوری بعمل
آید و حقال چون توجه والای حضرت خلیفه الرحمانی نسبت خود بدرجه اتم
یافت قصه آوارگی خویش و دل بردن بدان شبیه جان پرور معروض نمای

آورده بود و می‌دانست که اگرچه امثال این مقدمات واهی بعرض عاکفان سریر
سلطانی و واقفان اسرار خسروانی رسانیدن نه از طریقهٔ ادبست اما عنایت
بشارت جناب خلافت مرتبت گستاخی ساخته امید از دارد التماس از شاه نیز با نجابه جنابت
که بخت جعفر را که مونس کنج تنهائی و رفیق طریق آوارگی است چه افکنده و پس
از آن ملازمان درگاه معلی تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این حشیشه
که غارتگر متاع دل و دین این احقر است مامور گردانند با شرائط تفحص و تجسس
کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان در حال گفت قبول کرد و بجای نهاد کسان تعیین کرد تا در
ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخفال آوردند و سایر بندگان روشناس خود را
طلبیده اشتهٔ بیوپاطیت غیری براتب تاکید و لوازم تنبیه موودی کرد و امر ناطق
فرمود که همه بلاد معروفه و غیر معروفه سیما القدر که در حوصلهٔ امکان گنجد
سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنهٔ غریبه استفسار کرده بجهت
بر وجه شکالو نمایند انها چندانکه بهر سو شتافتند اصلا پی بکوی مطلب نبرده بی نیل مقصود
مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان از معنی بلجه حیرت گشته و بر فور رفته
نزد فرخفال عذرها بخواست فرخفال قرین ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شد
و بکنار رکن گیتی مای طلب برآمده و نسیم آسا باوجود ناتوانی تن در هر گلشن و

چمن بوی گل خویش وزید و در کمال درازی اوقات برامون گاهی بگشت اما
از هیچ سو بوی مقصود بمشام جان فایز نشد و پا در راه طلب فرسوده نگرد و از
استیلای شوق چون کاه برگ بکاهید و روی مقصود ندید جعفر را بر او آتش رحم
آمد و گفت ای شاهزاده بیش از محال خویشتن در راه طلب پوییدی و در بادیه
بی حد امکان گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره ره بمنزل مقصود نبردی اکنون
می ترسم که آخر سر در سر این کار کنی روزی در بیابان بی کسی متحیر درمانی نادیده جمال جانان
در نشیب عدم از پا درآیی صواب دید من چنان است که چندی دست امید بعزای سکفی
صبر زده در محلی رخت اقامت فراکنی و بعد وثوق بعنایات ایزدی که
مهام مفتقران است متمسک جسته سرانجام این امر مشکل را موقوف
سعی داعی یار کاری باشد که بیمن شکیبایی مفتاح مشکل‌گشایی بدست آید
فرخ فال نیز ازبسکه در جهان نوردی پای تا زانو سوده و تمامی کار بر مصلحت دید جعفر نهاده
در شهر او چین طرح اقامت انداخت و از همه سو التجا بالوهیت آورده ترقب آن نشست که

بیت: فضل الهی بکند کار خویش	مژده دولت رساند سروش

کرم کردن جعفر ... تدبیر و نوا نمودن فرخ ... اساس راه مقصود شدن یعنی آنکه نیکویی نام ...
بکار نهد مهمان ... آوردن فرخ فال بر همو لی ... و بهمن ... ابجد ه ...

ثمرهٔ اندیشهٔ جهانبانان جعفر از آنجا که گلبن دانش بشو و نما
گلشن وفا پرورده آب و هوای حقیقت بود و چه بجهت ادراک سررشته مراد
فرخ فال طریق جانفشانی مرعی داشته اهتمامی که در حوصله امکان بشر
بگنجد و کوششی که مزیدی بر آن بحیطه تصور درنیاید بسزاوار این مطلب بظهور
رسانید و از کارخانه عقل والا و دانش رسا که مجموعه اسباب صوابست مصالح
استنباط کرده در موضعی که محل ورود و مرور چهار جهة گیتی بود دوکان تجارت
چیده کالای عزیز هفت کشور امتعه روی مساحت وسیعه را که با عیب
تحریر بیان عافیت و خفال شده بود بر روی دیوار نصب کرده در نظر
صادر و وارد هر دیار جلوه عرض میداد و چیزی از اصلش می‌جست و از نام و
نشانش باز می‌پرسید تا آنکه سیمین زبان درا رکه بعلت فراخی برصد وافیه
نوع لعاب نیکی بود و تماشای سپهر ضعیف تمام در هوای امید راه ما فیه مرده
وارد شد که اقصای عالم را بگام مساحت پیموده و خطه خاک را بطناب تردد
مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور
کماینبغی دانا سیاه و سپید روزگار دورنگ بنظر دقیق دیده و گرم و سرد زمانه را
بر سبیل تجربت چشیده مجرد ملاحظه شبیه مقالید مقصود بدست جعفر سپرده

سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقده انتظار از رشته حالش برآمد
گفت بیت در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو پیشه آزادی گزیده و
بس که از صحبت کور نفور است خود را الکانه جهان لقب کرده و از رنگ وسمه سر مانده
ولایت سنگلدیپ تشخص سامیش بر ماست و افسر فرمانروائی آن مرز و بوم فرق
همایونش زیبا شعر بلندش با حسن بدل و آتش پروران زند و زلف چون کمندش
گردن خورشید خاوری گیرد و همواره شکار سیل فرماید و غزالان شیرین شمایل را
صید کند و علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلس بهاران آراید
در بزم بهار عیشش نغمه طرازان جادو نوا با الحان داودی و اصوات بارندی
را فریبد و ساقیان لاله عذار باده مروق هوش ارباب خرد ربایند و خود آن
شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط
سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد و مهمات روایان کشور و کارگذاران
خلافت و پیشکاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بر شمه جادوانگیز رخنه
در ناموس خاندان خاوری زنند و چهل هزار نیزه خار اشکاف و سنان صفدر
در خدمتش کمر بندگی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند
و با وجود نازکی و نازکشی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف نبرد اسفندیار

روبرو شوند معهذا همه صاحب طبع شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی قلمروش تا صد فرسنگ جوله رست هولناک و بیابانی است لی ردانه و آب که اصلا جانداری در آن سرحد قدم نهادن ممکن نیست زیرا که غیر از تلهای دیگر پشته‌های ریگ روان مانند پاره فلک بلند افتاده فقط جاده چون خط ساده عذاران اصلا ناپیدا و با این همه جمعی از زبان مردان شکوه شیر شکار چل شکن را با تبر اقتباط بکار گذارده در ولایت و اطراف ممالک خود تعین نموده اگر احیانا مردی اجل گرفته را بدان سو گذار افتد و به تیر خار شکن سینه آنش بدوزد و به تیغ خون آشام ماران سرش را بردارند

ابیات زنی از پسی مرد چالاک تر	بکوهر ز دریا پسی پاک تر
قوی‌ای و دوش دل سرفراز	بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن بکر در پیشگاه	بخدمت کمر بسته بر یک جو ماه
زنان سیمین سینه و سیم ساق	به هر کار با او کنند اتفاق
شب و روز با باده و بانگ رود	تماشاکنان زیر چرخ کبود

جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه جهان وقوف یافت بکمال شادمانی بر دو جفا بستاخته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را الجو دراه ملک وا داده جلوس او به تخت اقبال بازکن هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از مطلع سعادت طالع گردد

ابیات روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زده ام فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

فرخ فال از ثمرهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شده و از غایت غلیان باده هستی خود را فراموش ساخته و عنان خنگ صبر از دست داده و خواست که طایر آشیانه بپرواز در آید و ملک سکندر خود را بدیدار جانان فایز گرداند بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد بازداشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت چون هر دو در علم موسیقی مهارت تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در الحسن سیاحی بار دا[شته] اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید تحمل زحمت جاده نوردی گشته و تفویض راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم سعی در انجام سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز عمر کوتاه در راه سفر بسر بردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار از حول پرهول رسیده با اهل دست و گریبان پای در راه بیابان جان ستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده

دست تفرقه پامال زده بود و در غایت تابکی قطره زن وادی مشی گشته
در زمانی که بر جهانیان نسیمت الراس اشتیاقت بمالی رحمتی قرار رسیده بود
و از شدت گرما بند و استظلال کرده ساعتی جامه استراحت پوشید اتفاقا بر این
سیمرغ آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچه‌های او بوده ببالا میرفت فرخ‌فال در
بیان خاتم آنها در آنکه مار را بر تیغ آبدار گذرانید و لحمهای او را در پای آن درخت
توده کرده از مهم طریان نوم سر بر بالین آرام نهاد و جعفر بسکه کسل تن بود و صلیلش
راه دریافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ که بجهت قوت فرزندان رفته بود بجانب
و از روضات ربع مسکون هوا که گوناگون بیاورد و یکبار نظرش بر خفتگان افتاد
هم بچها فرا گرفته بداعیه هلاک جناح برکشاد و بچها بر اراده اش وقوف یافته
صورت واقعه بازنمودند و از احسان فرخ‌فال و احسانی رانده رطب اللسان شکر
او گشته سیمرغ از اراده ناصواب خود قرین ندامت گشته ببالین فرخ‌فال رفت و او را
از خواب بیدار ساخته فراوان نوازش نمود و هوا که بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورد
گفت در بدل احسان که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمد کمر الفرزندی بر بندم
و چاره کار تو از همه راه بر ذمت همت خود لازم گرفتم اگر مهمی از مهمات در خاطر باشد بی تامل
محابا باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسانیده در مراسم اعانت

بدل بهبه نوعی آید فرخفال از همه مفقودات عمر مترصده و توجهات ناشر به
که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از اثر نسیم بهاری
بشگفت و بتاید اولات فلکی موئید گردیده قصه خویش در میان آورده
بر اراده خود آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگر محبت مهجی و معب
مطلبی را به تکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار و یک امشب
دست نفیر آن شکیبائی زن که فردا بعون عنایت ربانی مشکل بحل شود
و دشواری بآسانی مبدل گردد چون بدر و کهسار سپهر از آشیانه خاور برآمده
در صحرای سپهر شتابه پرواز آمد سیمرغ فرخفال و جعفر را به بال خود نشانده راه
ولایت شکلد برسر کرده بهنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقر جلال
ملکانه جهان بود فرود آورده پری از بال خود فرخفال را داده تلقین کرده که در هنگام
ورود شدائد و نزول نوائب پاره از آن پر در آتش نهی تا بر خرابی حال
تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را برسانم و از آن صعوبت وارهانم فرخفال
آن پر را چون تمیمه تعویذ بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته متوجه شهر
شد چون گل عارض هر دو از سبزه معرا بود و گیسو تا بنا ملیه تشکل اناث

به اندرزنه نمایان گشتند که هیچ باب طعن جولیت بکمال اینها راه نمی یافت لاوم
از بنیایت یگانه جهان امن گشتیم و بکمال اطمینان بشهر در آمدند و از اتفاقات
حسنه محلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمنی گرد آمده به تمثال جوزان
در باغ و رود و تن صحبت میداشتند و بشارت ایشان نشاط خاطر ایشان بی اندازه محزون
گردانیده بود مطربان خوش نفس فی الحال خود را بمجلس در انداختند و بقانون اهل
طرب به صد نوازش ایشان ارباب الحسن الوهاب تا مصبوح ساختند عذر خی
خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار ایشان را مخالف مردم دیار خود دیده گفتند
چند انکه تامل میرود در این آشنایی از حسن حال شما مشام دل فایز نمیشود و کل احوال
شما رنگ و بوی سوالی معرفته ندارد اگر رسیده این دیار غریب و این شهرید
از کیفیت خویش یاد نماید و از نام خود نشان دهید فرخ فال بیش آن لقاعده
ادب دانان و قانون مصلحت شناسان نخست مراتب دعا سنجی و مراسم ثنا سوابی
سودی گردانیده گفتند اینجا کسان را دلپذیر افتاده و نواحی نامند و اینجوا مرز یعنی
جعفر نامید مسمی است از انجا که آوازه غریب پروری و صیت مسافرنوازی شهنشاه
خواقین نامدار و سلاله سلاطین عالی تبار یگانه جهان که زمانه بداشتن می نازد و
جهان بنامش می بالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادت سته

با ارادهٔ طواف جناب اقبال‌نشان شتافتیم و راه دراز در کمال صعوبت شدید و
فراز طی کرده از مسافت بعیده که تصور آن حال خالی از هول و هراس نباشد
بر این مکان مینو نمون فایز شده مساعدت بخت اقبال او را مایه غریب در
محفل مینو نظر از روی تمنا همی سکیم اگر از پیشگاه عنایت رخصت شود شمه از هنر خویش که
در کلبهٔ مسکنت موجود است چون گل گلستان در جلوه عرض آرم ارباب انجمن از سمعی
بغایت مسرت آگین شده به آیین مستمعان مسافرنوازیها موفور داشته
در محل مناسب جای معین کردند این دو حریف یکباره کوس طنبور
را تاب داده و آهنگ عشاق راست کرده زبان بدین ابیات ترنم کرد نظم

وه که زدست میرود این دل ناتوان من	عشق صنم که می‌برد سوخته شد جان من
باد که عشق میرود نوحه‌گری عیش رفت	چونکه رسی ز اشتیاق بندگی رسان من

و یکبار از پردهٔ حجاب برآمده بقانونی نواختند که از مخالف سر نوای او بیرون آمد
ناموافقی چه زند آنگاه سازها را چنگ رها کرده دف را از دایرهٔ مجلس بیرون کرده
نمطی آواز رود کشیدند که لحن داودی بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش از خود
رفت و صوت باربدی در پیش نغمهٔ ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ
موسوی خویش را اکثر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس که چون از

نسیم صبا بخنده در آمدند و گهی بگرد ابر آهی بگریه زار افتادند یکبار از هر
گوشه انجمن آوازه زه و گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل
در موسم بهار از هر طرف بر پای آنها نثار شد و چون مجلس انتشار یافت و اهل
انجمن بهر سو متفرق گشتند ولید بزود با همه نیز از انجا بر آمد تحفه تهنیت بمکانی
بدست آورند بمجرد آنکه صبح صادق مشرب از کنج عزلت با دف زرین
جلاجل بر آمد صنوبر بنام دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک و ذکاوت
طبع و لطف مزاج موصوف بود و خاطرش با نغمه مبتلای و از حقیقت اینها
اطلاع یافته استدعای حضور نمود انها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا اهمال در
خدمتش شتافتند و نخست قانون قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسائی دلبری
کرده ششش و سی طنبور را در مضمار مزامیر بهار آوردند و بنغمات دلکش و
اصوات دلکشا پرده سحر سامری دریدند در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقرار
خود در سبقت عالی بدان عاجز اظهار ساختند که سایر ارباب عیش ایمان
پشت دست بر زمین نهاده و با وجود انها قبای استادی بر قامت
خود نازیبا دیده در حجره گوشه ملامت در آمدند نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در
صحبت اول درست نشست و دل نشین هر ته مقید سلسله محبت انها گشت که

لمحه رخصت دوری تجویز نمیفرمود و در زمره ایام تجلو نگاه محرمیت بار یافته
محرم ترین زمره ندما گشته تا آنکه متکفلان امر تعیت را معروض مقربان بساط
سعادت نشاط یگانه جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار ایشان
فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو مطربه نادره
آهنگ را بحلیه وصل آراسته در محفل صنوبر خسروی سرود حام رساخت
فرخ فال که خاک خیالش را توتیای دیده دل میدانست و نسیمی را که از سر
بر نقش رسیده وسیله اغتنام غنچه امید می انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و مدار
بخت ارجمند بواسطه تجاب دیده آرزومند را تماشای جمال جهان آرایش منور
کرد نقد هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اختر شمار این
نگاه نیاز آلود بر عارض مهر تابانش دوخته بود رابطه حیرت در افتاد یگانه جهان از همه
بعنفوان حسنش که در کاوشش راه یافت استغراب نموده تمهید پرورش کرد تا غایت
طریان تحیر یار رسید فرخ فال چون از حیات بخش آن مسیحالب قابلیت تلاوت
خطاب مذاق جان گوارا یافت از حضیض مهولیت باوج آگاهی ترقی
کرده دانای قبح بازنادانی خویش گشت و در صدد اصلاح آنکار عذر تقصیرات
بخواست و گفت ای الحاکه هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال و هیچ صاحب کلاهی

باچنین فرّ حسن و جمال دیده این ذره مثال ز بند و فطرت خویشتن مشاهده نکرده
بود لاجرم حیرت از جا برده و کمال تحیّر باعث انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی
فایز گردانید اگر تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از کمال غریب‌نوازی و
غریب‌پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه نوعی بقرار
بزرگ زبان زده زمزمه چند بکار داشت که ناهید در محفل سپهر برقص آید و
کوچک و بزرگ خواتین از پرده تمکین است چون غنچه از پوست بیرون آیند
بعضی بر صورت زرینش مانند هزار ناله راز بر داشتند و جمعی چون طایران تصویر
بجای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چند انکه در حوصله بیان گنجد طرف الکن گشته
زبان تحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صلهٔ انعام فرموده گفت با این همه
دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه‌شناسان مقام ادب
معروض داشت که وطن و مولد این اسیر صحرای ادبار خطهٔ بدرت اکنون
گوالیار است که مشتاقان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی
دارند از معدن هنر و منبع غنا خوانند الحاکه صیت هنرپروری و
غریب‌نوازی ملکهٔ جهان‌پناه تا اقصای عالم رسیده با امید آستان‌بوسی این
درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده هزاران عقبات

رنج و محن بریده بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کردم الحمد لله که
به از روی دل کامران شدم و بمنتهای سعادت فائز گشتم یگانهٔ جهان عزماند
که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در هفته روزی ببارگاه سپهر پایهٔ شهریاری
شرف بار می یافته باشد چون مدت مدید برین وتیره بگذشت وقتی از نشو
و خوشی باده از نغمهٔ جادو نوازش بی چون طرب سرگشته در صدد بخشایش آمد و
دست سخا از آستین همت برآورده او را بر خوان نوال و نوا صلا داد دلپذیر
درین هنگام که در اجابت باز بود از کمینگاه ترصد برآمد و گفت مرا از خدمت
دستور والا التماسی است اگر رخصت رود ما را از القدم بر بساط مبادرت
توان سپرد چون از عتبگاه قبول دستور معظم اشاره رفت دلپذیر بند زده
عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث القرار ملکهٔ آفاق یعنی یگانهٔ جهان از مضاجعت
مرد و موجب نفورش از زمره رجال برمن آشکار گردد که چیست صنوبر گفت ای
دلپذیر از اسباب دنیا و مواد تمتعات گیتی اگر خواهی حد الی که تمنای دل
و آرزوی خاطرت باشد لیلی لعب انظار بر تو ارزانی کنم اما در غیاب قدم بر بساط
جسارت نهادن از محال می باشد اگر ازین تکلیف بالاطلاق معذور داری
می نماید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت و کوکبهٔ قدرت اوزره

کند مبادا همچو منی که بیمن عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش
بندگی خود با خاک خانت درست کرده ام دریغ یک کلمه نه چنین باشد صنوبر
چون دلپذیر را در اقامت رسوم اضطرار ترقی و مصاعد دید لاجرم تعهد
انکشاف این رمز کرده کشف حقیقت آنست که مرا نیز برین سر و قوی نیست
اکنون تا چندان بدامان پای و مایل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانه
جهان استکشاف کنیم بالجمله صنوبر پیوسته با نهار وقت کوشیده
مترصد فرصتی بود شبی که فانوس کیهان جلوه گاه از غیر پرداخته در نهانخانه
ذات است باده مهر و کرم بود محال بالتمام پایه اورنگ جهان آرایی سبا مبانی شیخ و تطفل
زنهار جا کرده کشف مند کان زاکه هستی شان مانند ذرات بی پرای وجود از اشعات
افتاب عالمتاب عنایت خداوندیست پارای آن نباشد که بیدرقه حکم قدم
در بادیه مبادرت نهاده امری که بدکاران موروث انحراف طبع ایمان
از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از آنجا که تفقدات بی اندازه و عنایات
مکارم شهنشاهی این نشو نما یافته ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد
بشرط فرمان میخواهد که به التماس کشف عجمی از نکات مسیحی نماید

بدین امیدهای شاخ در شاخ | کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگر نه ما گدای این خاک باشیم | که از دیوار تو رنگی خراشیم

یگانه جهان که بدو کاری نشاط و اقبال طبعش راه داشت و دماغش از نشاء
بلند بعروج ذروه افلاک تصاعد نمود بحفظ مراتب حرم التماس صنوبر را
باجابت ملحق ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون
وقت را مساعد یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریار جان و دلم چون سینه
بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو مدتی است که اندیشه انجمنی در خاطر خطور
تخالج سینه که با نوجوانان با کمال دانش و ادراک که از دامن مصاحبت مرد که اخص
ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین مقتضای حکمت بالغه منطوق من الناس
لکلم اسم لباس بهین امانت را بجهت تفریح خاطر مردان و مذکور را بواسطه تسکین
دل نسوان آفریده چرا دست تا نسق داشته و در مزرعه باطن و مزرع خاطر
تخم خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانه جهان فرمود که اگرچه این از سرشک را
برروی روز انداختن و نقاب ستان جا دادن و بکیال زمان سنجیدن نهج راه
دل خوش نمیداد اما سوابق حقوق تو برین داشت که ناچار که عمری در زیر
نقاب خفا مستور و در حجله دل منزوی بود بجلوه گاه بیان آورده شود باید که
قدر این عنایت را الا که از حوصله حال تو افزون است دانسته غیر از دلهای محرم

نیز

محرمیت ما رنده هی که هرآینه اسمی موجب تنزل محرمان از ذروه اعتبارات پاک
بیم است که جان در معرض تلف نشود مصلحت نیست که از پرده برون افتد
راز بدانکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است
باقتضای ربوبیت کند هرچه خواهد بر و قلم نیست بحکمت ذات
همایون مارا که از جلبات عدم بمنصه تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عجیبی
را به پیکر طایرت مرتب ساخته در عرصه شهود به پرواز آورده بود دقایق عده
مستمره ایکارخانه بدیع که نظام سلسله کونی به تناسل و توالد منوط و مربوط است
و ماده را از ازدواج برگزیدی به جفتی کرده دم و بم در ایام دو بچه از مشیمه لقا
بوجود آمد ما چار سطح آشیانه اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از سق سحاب
مضعف انجامیده بود آتشی در ان دشت افتاده آشیانه چون نگین در حلقه
میان گرفت و در وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی در تربیت
داده چون فرزندان هور لبر جد پرواز نرسیده بودند بدون مساعدت
و معاونت عز نجات الها را انجنان مهلکه و هم سو رتحمل نمود علاقه جگر و پیوند خون
که لازمه طبع مادری است مهر گسسله بهر شد تا گریز از استخلاص انها همت
گماشته خود را بار جز آشیانه زدم اما چندانکه درین راه پای اجتهاد فشردم

سهام محال یافتم که هر دو را یکبار بساحل عافیت رسانم و مره بعد اخری شتابان
این امر شدن از هم عدم وفای فرصت صورت نمی بست بانفر و زبان
ترا استعانت کردم و بالحاح و استکانت استمداد نمودم اصلا فایده بر آن مترتب
نگشت تا آنکه بوار آتش از چار سوی باشیانه اتصال جسته من نیز راه نجات
مسدود یافت ولی حقیقت بحکم آنکه مرا سامر دیگران را آلوده اعلی الهی افراشته
راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت التفات اوراق
من با وجود دیکهی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلقی
آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبه دیگر لشرف وجود مشرف ساخته
از نثار روالای انسانیت سرخوش جام غفلت و مست باده بطی گردید مند
وهمچنین حسن و جمال کبری را با وجود فطرت عالی محال بساوات تعر کرده
پایه عزت و اعتبار افزوده تبارک الله احسن الخالقین چون در نثار طایر
از آن گونه بیوفایی و عدم حقیقت از ره مشاهده افتاده بود لاجرم در نثار
سر القشیر تا حسن دم بعدم استیناس کوشید در کل لقمه
استکبار امدوده و منهدم ساختم و سلسله او جبت و رشته مواصلت را
یکبار گسیخته بگرد ار سرو دوسن علم آزادی بر افراشتم صنوبر چون نمره

عقل

سیمرغ وقوف یافت به تنشیط تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش
آمد دلبند پر را در پرده این راز ستر کار داده مرهون منّت و ممنون احسان حضرت
دلبند پر از همین قرین بهجت شده این مقدمه را مقدمه سعادت دانسته و پس از
چندگاه در خدمت صنوبر لو باطنت و وسایل حرف رخصت در میان آورد
صنوبر بسکه شیفته نغمات دلکش و ترنمات دلگشای او بود در ذهاب
تهاون و تقاعد گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دایر داشت آخر
بمقتضای استبداد و مبالغت دلبند پر بر سبیل استکراه باجابت مقرون
ساخته مرخص گردانید و در حین وداع نقدی گرانمایه برسم حق الخدمت
بدو ارزانی کرد فرخفال و جعفر بمحلی از شهر خارج رفته در پرده شب آلات ضیاکی
برهم زدند و پر سیمرغ را چون عود بر آتش نهادند سیمرغ در آنجا حاضر شد بدستور
که آورده بود هر دو را بار او لاین قلمرو دلگشای جهان گردون برد فرخفال
بمصلحت دید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود درست کرده
برقع بر رو فرو هشت و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را
بخلعتهای فاخره و کسوتهای ملوّن بیاراست و از آنجا باتفاق متوجه
دیار جانان شده بتوجه سیمرغ در دمی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم

زو هشته بود اندرون باغ خاصه خسرو خوبان یگانه جهان که از بدو تاسیس
سایه مرد بر سرو سوسنش نیفتاده بود و نرگسش از آن روز که از مطموره
عدم بعرصه وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمده و
در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته ابواب مخارج و مداخل باغ را
به پردلان جوشن پوش سپرده تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اجتهاد را
بقاعده هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را
اگر همه نسیم صباست بیرون باغ محل مدخل ننهند و در حینی که عروس صبح
از نقاب آیینه جهان نما بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده
چون شاهدان چمن نقش منقش نیز بر بسته بوده از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان
باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری از
خواب بر آمده بعادت دوام بگل چیدن و شاخ نهال پیراستن و به آبیاری
پرداختن همت گماشتند و غافلانه بجایی افتادند که فرخفال پرسند اقبال گلچین
داشت جوانان از کمینگاه بر صدد برآمده همه را یکبار الف تیغ انداز ساخته
رهین خیابان را انجوغ وسان گلعذار رضایی گردانیدند مگر از روی مصلحت
در گذشتن یکی از اینها مسالمت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند تا بصد جهد

خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردمان تنگ
تظلم برداشته کیفیت ماجرای قیامت اکبر معروض داشت و از بیمهری آنها
چون مهر بخود دلرزیده از اجرای نهان مستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان مجرد
استماع این قصه ناگوار چون زلف خود برآشفت و صنوبر را طلبیده آشفته فرمان داد
تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعین کرده آن شقاوت پیشه‌ها را بدست آورد
و چندی در جرگه اساری نشانده پس از ذوق حرارت عقاب زندان و عذاب
سلاسل و اغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی و شایسته جرایم آن مدبران تواند بود
یکی را از پیش چشم و دیگری بدرکات اسفل ساخته بتدریج چشمه حیات همه را
بخاک فنا انباشتند صنوبر بلقوم پایه اورنگ جهانبانی مستعد گشته گفت
ملکه هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان قدر و قدرت قضا توان تو جز
القضا گزیری نیست اما بحسب تحصیل وقوف بر کمیت و کیفیت کنوز خاطر آنها
و موجب ایراد باغ خاصه و ارتکاب بچون مکناهی چندی سابقه معاملش شرط
عقل است زیرا که با وجود اتمام مراتب احتیاط و انتظام لوازم تاکید است که
به اطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فرو رفته سبیل حراست نسبت
طرق مداخل را بر وارد و صادر مسدود دارند و قطع نظر از این جولستان که

پیرامون معموره قلمرو سلطانی است واقع حصنی است یکبارگی مردی حصار
قمر عدم احساس جاده راه در بیشه هلاک افتاده چرا که از استیلای عطشان به
تمنای آب بسوی لمعات سراب تاخته از طریان یاس نقد هستی به محاک فنا
زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی رود و رسیدن گروه مردان بیابانگرد خسروی
و با گرفت نزول باغ خاص خداوند گیتی بدون حکمتی و نذری نخواهد بود لکانه جهان
بروهش احوال نمود ملازمان فرخفال او را بار نداده و گفتند که این جوان اسکندر
شکوه ولی عهد و والی ولایت اندیشه است پیوسته تخم عداوت آنان
در مزرعه خاطر می افشاند و هر جا که رای او دید تیغ بیدریغ میکند راند تا نظر صورت
نسوان خفته و سر زو برقع فرو هشته دارد و سپاهش عسکر سیمرغ باشد بهر دیار
که بقهرمانی رو دهد مددکاری سیمرغ خرابی بدان مرز و بوم آرد چون شنیده
که رای همه سیمای فرمانفرمای این مملکت است بعزم استیصال او کمانسنه
برین سمت رو آورده است اکنون حالت منتظر در سرانجام اینهم فراهم
آمدن سیمرغ خان است در خدمت ابوالحسن سلطان قهار کرامحال که رای را
بار دهد مگر کسی که گردشش تمامی تیغ خارجی باشد پروهنده راز چون گیفیت
اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود یگانه جهان از چگونگی احوال آگهی داد

جواب [illegible] ابوالحسن [illegible] سیمرغ را و فرستاده

دهم

یگانه جهان از سمیعی بغایت متأمل گشته در خدمت فرخفال پیغام کرد چنان
مسموع افتاده که شما را از طریقه زبان شعر تمام است و از جهت آنکه روی اهتمام به
بر روی رقعه فرو هشته‌اند و غریب‌تر آنکه ما از روی دیدار مردان شعر آییم اکنون قصه
منعکس شده استغراب در درجه کمال است باید که در باب حجتی ظاهر کنند
یا ازین داعیه اجتناب نمایند فرخفال گفت ما را در صندوق امعد مه حجتی قاطع
و برهانی ساطع است لیکن بوسه معام ریاست باید اگر شما را میل بر کشف این راز
شرکت آرزو باشد طریقه تجردی و ذات خردمندی انست که زمانی قدم رنجه کرده
بوساطت تخیری بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوایب تعصب باشد
گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اساعت پذیر همایون ما استماع نموده ازاله
شبهه نمایند یگانه جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روسا رضیاد بید دولت
خویش بدان باغ رفته بگوشه حسن طرح خلوت انداخت و فرخفال را الحال
بجز صنوبر و جعفر دیگر آنرا مجال بار نداده و در آن خلوتگاه راز بروجهی صحبتی بدیع
مرتب گشت فرخفال باقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی نوید
زبان را در میدان مبالغت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرده
با جوابی حال یگانه جهان که از زبان صنوبر استماع کرده بود دلی کم و کاست بجود

مسموع ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی آنکه حال باده نسبت بکار به
جهان فرخ‌فال ایمان بر تصور کرده از ثمر انحراف او از مرکز سداد و اظهار قضیه
واداء تقریر علی رغم وقوع بر آن شعب و گفت ای انصاف دشمن نه آخر
داور دانای عادل دانای آن است این همه در پیدای که آن شهدت زبان تا خفتن
و بر خلاف راه صدق لکالیو نمودن و جرم خویشتن بر ذمه من فرود آوردن
نه آیین نیکبختان است یاد باد آنکه از طریق رحم منحرف گشته مرا با فرزندان در
آتش سوزان کذاشتی و از عار حمیتی و بی شفقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی
فرخ‌فال گفت تا تو اکنون نگویم و چون لب بر شکایت باشم که فطرت زن
در اصل از حب بر آمده متوقع راستی از و نتوان بود الا با وجود ارتکاب
از آن قسم بیوفائی حالیا اظهار این بیوفائی چه گنجایش داشته باشد چون در
تمهید قواعد مناظره از طرفین ابیات اجتهاد بیقدم رسید و مکالمه مکابره آمیز
روکش هنگامه مجادله شد صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته
بجهة اطفای نایره خصومت بر خاست و تا تواند امور مواعظه و وصایا پرداخته
هر دو عزیز را از شورش کین خشونت بر آورده بدار الامن مصادقت رهنمون شد
بر قصها که در بقعه ججان بود از نشر بقیع ساحت طرفین را بوساطه لغات از مشاهده

جمال یکدیگر بهره‌مند گردانید یگانهٔ جهان چون نگاهش بر جمال جهان‌آرای جلال
که در کسوت جهانداری فر فریدون داشت و رخش از سادهٔ عذاری چون
خورشید جهانتاب فروغ میداد نگاه کرد فریفتهٔ جمال او شد ولی تأمل دارا
چون نگین در حلقهٔ تابداری نشاند و به تکلیف حیا دیدگر بر نشاط بادوخته از
ستمگری و ستیزه‌کاری برخاست و تاج فرمانروایی و قبای جهانگشایی
به فرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته شیوهٔ عروسان عصمت اندوز بانوی جوان
نشست فرخ فال بیامن تدابیر صایبهٔ جعفر از پس ادراک خاطرنشینی ناگوار هر آن
محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت
و جعفر نوامان والاقدر به توگلکار مستدعی از دواج صنوبر گشته ثمرهٔ وصالش را نوبر
ساخت و به منصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی شده متکفل سرانجام مهام دولت
و متعهد تدبیر امور سلطنت گشت داستان بازرگان و سودای خام سرمایه‌سوز حسرت
به خیش بخیدن و تمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی سر تصحیح دادن و از آن
در کار فرادان تمام کردن و پای خیال به دامان نرد اکشیدن
شناطکان عرایس آثار و نگارندگان مجالس اخبار زیبا عروس الحکایت بدیع
الغازهٔ صدق آراسته در مجالی استحسان جنان جلوه‌پرداز بیان ساخته‌اند

که در بلده اوجین بازرگانی بود عمر بر تمام ساکنین و کفش مالامال رحیق نعم و جام
حالش لبریز باده تمول از کثرت دینار بجمیع وافی نافه و از ثروت گیتی کفی
کامل بر دو داشته شبستان اندیشش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش
به لخلخه کامرانی معطر بدامان خاطرش لسان چشمه چو بیشه غباری از کدورت روزگار
نرسیده و آئینه ضمیرش با تیره رات ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط
دولتش را در عرصه سرای بهمی گسترده و ایام از کارخانه اقبالش اسباب تنعم
بدریوزه کرمی پرده بر صد بین قطع زمین نعمتی نبود که بر مایده نمایشش موجود
نباشد و هر چند بر لوح سپهر نقشی صورت نه بست که بامرادش در رشته همواره
اوقات را در کوتاهی و نوش دینی و پیوسته با چار بالش عشرت با شاهد کامرانی
هم آغوش بودی رناصین طبعیش در چار باغ طرب بنضارت اندوزی میکردی
و غنچه دلش از اهتزاز نسیم کامرانی بر هشت چمن خلد خنده بیزدی

بودی روی دور تا وقت خواب	مغنی و ساقی درود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت	ازان بر کسی زندگانی نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس عشرت و نشاط ترتیب داده با چند
از دوستان در جام آبگون بلورین رحیق بروق شفق رنگ بدور دستکامی نموده

وساغر مینا کار سپهر و زرین قدح مهر لبریز باده مراد خود دانسته سرخوش زندگی
نغمی بود در اثنای چنین حال که هنگامه خرمی گرم داشت عزیز بسر وقتش
رسید و بگوشه بساط جا کرده چو مجمر دمعود نگاه حیرت آلود بر اصحاب انجمن
کرده از درج دیده لولوء تر بر دامن حباب ریخت و یکبار از دم سردش آینه
حال طرب سجاده محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت و غریو از نهاد انجمن
برآمد عزیز عنان تمالک از دست داده در صدد پرورش احوال غریب شدند چندانکه
در استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدای از وی نخاست این معنی علاوه حیرت شد
عزیز را در ورطه اضطراب انداخت و دست طلب بدامن جولان زده باستکشاف
راز ضمیرش که صورت آنهمه تغیر و تبدیل گشته مراتب الحاح و استمداد باقصی
غایت فار کردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این امر
بدرسان از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب سخن بگشاد و گفت اگرچه
مسئول تو معمّیست که در اقلیم بیان نشد و جوهریست که از معدن تکلم بر نخیزد و دانم
که علمش را مرده نکند اما چون اصرار تو درین باره از دایره اندازه خارج افتاده بجز آنکه
نغمه ازان بازگویم و رمزی ازان گویم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایه ثروت من
بدان غایت بود که مهندس خورده شناس عقل از ادراک و احصای آن بعجز و قصور

بدیره میگذشت وقتی به دستور ارباب تجارت بضاعتی والا برداشته بتحصیل
منافع و بوی سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و جاده به تردد
گام سعی سپردم اکثری از اعیان و ارکان قافله سالاری سر اشرف روزگار
خود دانسته در رفاقت این آستان کردیدند قضا را در چهار مرحلی قنوج از
اجمال و اثقال جدا افتاده به سامانی واقع شدم که بوی عجز ازمانست بمشام توقع
فایز میشد و سیکه صحرای پر هول بنظر درمی آمد سلسله امید زندگانی بانقطاع قرین
میگشت به تقدیر چند انکه بسر آسیمگی و اضطرار بسو بسو شتافتم از اول بامداد تا آخر
شام بهر طرف پویه زدم ره بجایی نبردم و نعش نعیق اصوات سم اکگران
صدا گوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته
دل از دست میبرد مانند برگ صنوبر بر خود میلرزیدم در عین غروب آفتاب که آغاز ظهور
شب و لیل بود سر صحرا از شمال بحر متلاطم تحشم حت چنان جلوه کرد که بداشتی موحش
های جلک را خواهد بود و شمایل اشجار که لطافت سایم درهم پیچیده بر زمین میجود
و از استداد هبوب روایح بر روی خاک تحرک مینمایند گفتی مارهای سیحره
مرعولیست که عالمی را خواهد فرو برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر بتجویز قضا
در آورده بر صدر اصل پای درختی نشستم اما از طپان هم و غلیان خوف ابدان

غار

غایت لرزه براندام گرفته بود که انحلال مفاصل و انفصال اعتصام و ایتلاس
اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه
دور اصغا شد چون صفیر نفیر باطراف نگاشتم دیدم که بفاصله بعیده شخصی جست
گام میزند و بر جناح استعجال می آید چون تصویر بنی نوع انسان و از آن درشت
مرگ خویش از جمله محالات بود گمان بردم که دیو است قصد من کرده با عزیمت
بهلاک من متوجه شده فی الحال بکنج غاری فرار رفتم و در میانه غار در آن
غار چون مرغ اجل گرفته که شاهین تیر بال بد تمثال وا نشسته باشد متواری گشتم و
بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی اجرا مراتب تفحص و ابراز لوازم تجسس برآمد و
بهیبت تمام بانگ بر زد که چه کسی و درین دشت بالا مال تنها چه میکنی همانا
دیوی یا خود غولی که مردم را بدام فریب آری و درین صحرا بهلاک کسی متبلا
ساخته بانواع عقوبت هلاک گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست
و دندان زیر و بالا با هم پیوست و چون غالب نجات از حس و حرکت معرا
شدم از سکوت من غضب بر وی مستولی شده و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و
بکمال شدت نعره زده گفت حقیقت خود در دو آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام
بار سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ نموده گفتم ای جوانمرد

عمریست تا رو به هر ملکی که آدمی آدم وار چو کلبهٔ سیه عدار از جایگاه خویش
افتاده آوازهٔ این صحرا جانگداز شنیده ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره نجات
امید بیرون شدن نتوانم چه را برادری با سختی و بیکسی آرام رحم و ما و چون جوانمردان یاری دستگیر
و خضروار دلیل راهم شو تا به رفیقان خود باز رسم و دیگر بار دیدن خویش بپیوندم

مردمی کن تو از برای خدای | راه گم کرده را بمن بنمای

جوان بر کیفیت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب عطوفتش که در تراکم
بود در نثار نهاد و عرق عاطفتش بحرکت آمد گفت دل از انعام هول کردار
که حال اضطراب افتاب بیرون جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی درین
نزدیکی شهریست بغایت دلکشا سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری
و ساکنانش بسان سکنهٔ فردوس آباد در دلفریبی و دلداری در رهبریش انواع نعمت
مهیا و خانهایش چون خلوت آینه محض مصفا محض از رنگ مانی از تصویر
نگارشش نمونه و کارگاه فرودین از سواد بهارستانش نسخه

بهشتی شده پیشه بهر امنش | دگرگون زیبی بسته بر دامنش
زر آینده بومی با سود کی | فرو شسته از خاکش آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در او ناز و نعمت فراخ

زمینش آب زر ریخته اند	تو گوئی در وی زعفران کشته اند

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته و من بامر تولی آن
محسود ارم و رشک فرده و بل مینا ر دارم بسکه قصور دلکش و منازل دلنشین دارد و
سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و کوچه هایش بسان مراد کامش جهان
مسرت افزا و هزار صوان لعبت بازی نامند بالنتیجه دیگر دار باد و همای
من روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان شهر مینو طراز ره
و بر جاره باشش سعی بنمائی سپاس کی رسم دلنوازی و شیوه مهربانی از و مشاهده کردم
مراو را دعا ره دار اشکر خواندم و بسان سایه دنبالش افتادم تا آنکه بر دروازه
شهر فایز گشتم چون بپیرامنش نگاه کردم چیزیم از جا ربود که پنداشتم خلد برین است
آن نای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیکبارگاه دو گربه گشته خواه شیره
باهم بحیله از فراز بام اندرون مجلس افتادند اهل انجمن که از زدواه بازی فلک غافل
نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشی از جا جسته از جنگ و
گربه ها چون خروس ته بر ستار میدند و جوان غریب فرصت یافته با هستگی از میان
بدر جست غریز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نا رسیدن قصه سامان از تشان
شد بمرتبه که از اضطرار بر رخش استیلا یافت چندانکه مردم راه طلبش بهر سو دویدند

اثری از ان نیافته و نشانش چون عنقا ناپدید گشت چون هیکل خاطر عزیز نادر را
تقیه ماجرا و کیفیت انجامش از حد و قیاس متجاوز بود سواری دلش بدان عاقبت
پیوست که از قید آرام آزادی گزیده گرد سلسله فتنه گردید و تتبع ثغور ولایت
فتوح متقید شد هر چند اولیای و احبای دولت اندرز ساز خاطرش گردند چهره
قبول الی پدید نیامد همه را یکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی از خدام
و منتاز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیه تردد گذاشت
و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایه وقت باقصای
فتوح رسید و بگرد تفحص احوال شهر بعیت باز برآمده و اصلا کلی از ان نیافت
و روز بروز مایه طلب درکوره باطن مشتعل شد و آتش جنون سراپایش
گرفته چون خاکستر رو بتیره نشاند تا آنکه متاع عشق همه صرف این راه شد و کالای
دل از رفاقت برگرفته هر کدام رو براهی نهادند و خواجه از صدر دولت ابدا
بر خاک گدائی افتاد از انجمن آرائی بتنهائی گرائید به پای آنکه طریق
چاره گری نماید و نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد

در تماشای فسانه خویش	آرزومند مان فسانه خویش
هیچ سودی نه زان تماشائی	جز خدا بینی و خدادانی

کام ناکام

کام ناکام به عشوای دلشکنی لب جسته شبها براه طلب کام و ناکام شسته
روز و شب چون شوریده گان گاه بشهر و گاه بصحرا دویدی و گاه مجنون کردار
طواف کوه و دشت می نوردیدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سرمایه
عمر در راه سودای خام نهاد و فایده بران مترتب نشد گاهی بیاد ناکامان آتش
یاس در خرمن امید میزد و گاهی بدرد ناکامی دل را دانه دانه از هفت پرده
دیده بیچارگی و خجالت میریخت بار کربت و غربت قامتش را چون الف
عیار بر صحیفه هستی راست کرد و باد طلب نفس را چون برگ کاه بصحرای ناکوامی
انداخته روزی با همراهان آه جانکاه و نعره های دل شکاف میسائی باز میرفت
و چندانکه سعی بکار برده مانند سراسیمگان وادی این ره بسمت مقصود نمی برد
ناگاه مردی کریم نهاد که اشعه مظهر از مطلع جبینش می تافت و بارقه کرم
از ناصیه حالش میدرخشید دو چار شد باعث شیفتگی و سراسیمه سری بازپرسید
عزیز ما چرا خود را حسن تشتت و زشتیت تقریر داده در باب چاره کار خود از آن
حضرتش استمداد خاکمست گرد جوان کف ایمام زده عقل و رای سوا شده
داستانش انیکه حقیقت است که بخود در وا داشته محض استماع حکایتی آرزومند
مردی مجهول بی آنکه خوبی در کینه سخن پرور دو نا فشاسی لوازم حاظت مرد احتیه

آمد آواره دشت محن گشتن و هرزه باد محنت پیمودن نه کار عقل است
این عقده که تو در پیش داری بالاینحل است بلا شتاب و راه مصلحت خویش گیر
عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوییده ام همت
کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب نارسیده باز از میانه راه برگردم خدارا همتی بگمار
تا ترا دستگاه است دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصری تمیزی گر همه عمری
مراتب غوص تقدیم رسد طالب را از بحر عدم گوهر مقصود بدست آوردن هیچ راه ممکن
نباشد شهر بعیت بارگه بر سطح زمین و خطه خاک اصلا صورت تمدن ندارد
بدستیاری من چگونه فایز بدان توانی شد اگرچه تیشه بر پای خود زده اما بسنده
که چراغی ناسوز بهنجر گردد و درین دشت خونریز بارا حله بیشتیت از پا در نیامده
شتاب کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوانمرد نصیحت گو میدانی که
جواهر آبدار نصایح بر خاکساران کوی مطلب سنگی ندارد فی ایل گوهر مقصود اگر همه عمری بر
بستر خار و خارا پهلوی زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد
دست از طلب ندارم تا کام من برآید خدارا در کار من قدری بهتر ازین توجه فرماید
که با وجود اینهمه نور مهر که از ناصیه مهرتاب تو می تابد چون من مقصری خفاش وار در
کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مراعه مهمای یاس گردان نبض شناس کار چون ارسطو

افتاد

اثبات طلب از حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت شربت
گوارای عاطفت در گزارش کرده مروحه صبا نثار شد و گفت ای بدل معتصم
بعروه وثقی اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجا که کارهای در گرو
وقتست شاید که در زمان معهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید و نخجی
بدنبال من شتافت تا تر ابراه مقصود رهنمون شوم عزیز امعنی را ذریعه اتمام
غنچه امید وا نشسته در فراخنای آرام و سکون قدم سپرد و بسکونی که سالکان
طریق ارشاد و هدایت فرمود جاده نوردی شد چون از پس طی نمودن مسافت
بپای درختی رسید لمحه دمی استقامت ورزید و سمتی متعین بعزیز فرموده گفت
اگر در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله دل تنگ مباش و ناتوانی در
مفاصل و کلوا در تن داری بدین راه که تو نمودم شتافت و تا جاده مقصود غلط
نکنی بحفظ این سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج با نیام فارا که در کمال حسن اندام
بود بدو تسلیم کرد و گفت در حینی که از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا راه یافته
اید و از حرکت باز دارد و طبیعت را امایل بارام کرد اند باید که این شمشیر را
از نیام بیرون کشیده در پیش خود دیداری و چون از ان مکان تحرک در اندای
بدستور باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید شد عزیز از ان

محل موجی که از پیشگاه هدایت جوان باموکرشته بود قدم بسلوک تردد
سپرده حتی الامکان درابراز مراتب ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرساند
و از صعوبت نشیب و فراز و گرد هار و غار اصلا متامل نگشته بکمال انزعاج و
تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه صفحه جهان نورد آفتاب قطع مسافت
کلی کرده بافق مغرب منزل گزید عزیز مزار بارکی تردد فرود آمده در صحرا رخت
اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش نهاد
مجرد اشتعال شهری عظیم که پیک خیال از سر سوادش در پس کوچه عجز باز میماند در
عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار گردید عزیز بموضعی که محل نزول اصحاب عزت
بود فرا رفت و مکانی از بهر بیتوته اختیار کرده رحل آسایش افکند
و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ
خروس شمشیر به نیام درکرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه هم برین
نهج علی الدوام مباشر این امرش بوده پس از انقضای مدت متمادی بساحل
غدیری پیوست و بجهة اطفای نایره تعطش تامیل نمود و قصد از هنگام
اشتغال بتجرع آب بید شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعر نشست
فرو رفت و دست مجال عزیز از وصول بدان شی بر عجز کوتاه ماند از بعضی ملاحی در غایت

او از بحار خاطرش آزاده یافت و از ورطه حیرت و تحسر بگوشه ساحل تقاعد ورزید و از
طغیان آن خیال خللی تمام در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکبار از طریق ارشاد جوان
انحراف نموده بتجدید آواره دشت بلا و بیگانه کوی عافیت شد در آن صحرا
بهر سو تکاپو آغاز کرد پس از دیری که چند شبانروز بسر آمده بود بر اثر کشتی افتاد
و کشاورزی را دید بر لب کشت نشسته لب بر لب جام می‌نهاد و زنی پهلویش
ایستاده بذری کم کم در زمین می‌افشاند عزیز را مصاحبت دهقان در دل
با اسرار آمد و محجوبانه بسویش رفته از جم عدم سوالی در دو نشست و مترصد آن
شد که کشاورز در طریقه تکلم آغاز سبقت مرعی داشته شیوه اهل کرم و
اهلیت را مرعی گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده بر حقیقت
حال نمود و عزیز سرگذشت خود باز گفت و بر اراده خاطر اطلاع داد دهقان گفت
ای جوان بانظر این چه خیال فاسد است و اندیشه باطل هرزه در راه هلاک خود میپوی
و قبح چنین عزیمت مجال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بواز فعل رسیدن
بسعی چون تویی از دایره امکان خارج است اگر اختر در صدد مساعدت باشد
چندی قدم ثبات بر جاده محبت متینانه باز کشمکش روزگار و راهی عزیز صحبت
او را بدیر اکشته لطف عاطفتش درآمد و از رنج تکاپوی حاصل بر آمد و اتفاقا

مزربهر روز پیش از نفس صبح متصل بسوز نوا از مهر دخانی در هوائی بسته
بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط
میشد و اشعات نور زیکردار شجره طور از آن دخان لمعان میگشت و دستی چون
ید بیضا با لشی که خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا نماید از میانش برون می آید
کشاورز زیرو یک تا آن درخت رفته در کنار باقیان او بگوش پیاله می تاب
بر آن دست می نهاد و دست و زرمان از نظر نهان گشته ساغر تهی بدهقان
باز میداد تا آنکه بعد و قدح باز بعین قایم شد پس دست ناپدید شده دخان
بمیل تصاعد میکرد و بسوی شهرستان گشته بکمتر از ساعت از اندازه احساس
نظر برون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بر سفر گشت
لا جرم بمشیت امور ضروری مزارع خود گشت با اهتمام عزیزی یار که داشته
رهگرای غربت و جاده نورد تر و دشد و هنگام رفتن عزیز را وصیت نمود که تا جای
رسم مستمره کوشیده علی الدوام جام گلگون در حد مرز و رشت غیب که از
شق دخان بر می آید حاضر ساخته او را بعین بکفایت رساند عزیز متکفل تا
مهمات گشته در غیبت او با اقرار تعهد سعی جمیل بقدم میرساند و بدستور
دهقان در حینی که دخان با تمایل سحر بر داخته دستی برون میداد و باده تا

مهیا کرده وطعمه را بمقدار معده را جرا نمود وپس از انقضاء ایام معدود عزیز را
آرزوی آن در سر افتاد که تکاپو وکاوش و پژوهش رخنه در سور این راز سربسته کرده
در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون این سودای در دماغش مسکون شد
روزی در اثنای بال دادن دست جرأت از آستین جسارت بر آورده بحفظ مراتب
ادب مرغک تاختی گشت و بیچه را که بحیله اقدجام شراب از میان دهان پیدا شده بود
بچستی بگرفت بمجرد تعمل صوتی سخت گران لشکوهی که زهره شیر از هوش بیرون آمد
برخاست و مرغی قوی جثه بلند منقار از پرده دهان پدید آمد عزیز را از چنگال
صعوه بگرفت و در اوج هوا صعود نموده به کره اثیر قرین شد و از آنجا مایل
به تنزل گشته از ذروه فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و با سنگی بر سر گنبد آمد
فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها گشته چون گردکان از فراز قبه گنبد
فرو غلطید و بچاهی که تنش بجور از آن استنباط ظلمت میکرد افتاده رو
سیاه نشست و چند آنکه از بهر نجات مناهج سعی تکاپو نمود راهی بکوی امید
نبرد ناچار مترصد سوغ قلم تقاشه بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقاً روزنی
بنظرش در آمد باندازه درمی شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوش کرده
بقدری فراخ ساخت چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و

وسعی ملحوظ گشت لاجرم همت بر توسعه تعبیه گماشته بکمال جهد و جد القدر
که آدمی به دشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بقصد صعوبت از آن سلسله
خروس تیز عبور نموده بحفظ مراتب حزم هوالکی خود از فرو هشتن قفس ابریشمی دامی
در غایت استحکام تعبیه کرده بود از انجا که بدرون دام افتاد و گرد نفس
بر سنی مقید گردید چندانکه بسوی نجات از روی اضطرار دست و پا زد و رسنهای
دام از فرط کشش بر اطرافش پیچیده هر عضوی از اعضای وی بندی بازداشته
تا آنکه صیاد بر این حال مطلع گشته بسیل سرعت در رسید و عبرا از آن دام بر آورده
بقصد خواری ارسنی دیگر برگردن و آستکلی بر پا پیچیده کشان کشان بجاده راه
آورد و مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده با قصری که بلطف و زیبائی دربار
رو کش قصور جنت بود حاکم رسید دختری با حسن جمال مافوق از اندازه مجال نطق
و بیان ماورای حد شرع و تقریر از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگاه کرد و فرمود
که صید امروز بغایت لاغر است چندان در محل توقف ندارید که قابل قبول
و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور بنه از سرا پا تیش آشفته مطلق العنان
ساخت آن مقید سلسلهٔ هموم بسکه مانده و مدبور شده بود تاب تردد و توان
حرکت در رخ خود نیافته ساعتی بسایه قصر چون سایه بر بساط بسیط خاک تیرگی غریب

برافتاده وار نارسائی فطرت مسالک ناصواب آهو گرد قدم سپرده دست اعجاز
عیسی نقد بیداری جان سپاری بکمین داران نوم تسلیم نمود چون سر از بالین خواب
برداشت خود را در بیدای یاس نا پیدا ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزیده
لمحه سراسیمگی در آن صحرای سهمگین بهر سو دوید و از غلیان تعطش بر پاره سراب
چشمه حیات تصور کرده بهر سمت سراسیمه شتافت تا آنکه مفاصلش از تاب تحرک
فرو ماند و از مر بیچارگی در دامن نشسته پای سکون آورده از رنج تکاپوی بر آسود
و بحکم آنکه از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد در آن سرزمین اهل سوز
طرح اقامت انداخته ترصد کرشمه اجل گشت و از جان و دل از غشام زحستی و
برده وسیله نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای اینحال پیری مرکب سوار
از پس کوه بر آمده بسر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی او باز جست نومید
از عمر و زندگانی باز پرسید او چون بر کیفیت حالش وقوف یافت بانفس مسیح
بانفاس آن تشنه لب وادی یاس را منهل امید فایز ساخت و لمحه دل از سلسل
نجات گشته از جا بسوی سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد غریب آن پیر فرخ پی را
دعا کرده براه که آن سالک مسالک هدایت فرموده بود قدم نهاده با وجود
ناتوانی با عصا کردار سالک سر شد و هرچند استعداد تردد در پای نداشت

بر عرق از نسیم لوام رسیده بوی گلشن ارمی شمال آن سامان زده دورای انگل
صبح از باد سحر بر تبسم وا شگفته از شهری رسید که دیدهٔ تماشابین از تفرج سبزه هایش
چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش سرمایهٔ چون سواد جنت سرمایهٔ نشاط
و سرور و سواد بوستان مینو مایه دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار
مانند تسنیم روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان و بشمایل اشجار طایران
گلدار بالحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان سیب و نار
بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار شمایل گشته و طوطیان زمردبال چون طفل
شیرخوار به دانهٔ شیرین دو سه اهل آبدار منقار فرو برده از فیض هوا
و تربیت نامیه سبزه در خوشهٔ تاک چون می تخم اندر جوش و درختان بسا
ستان از شاخ و شمایل بایکدیگر ملازم آغوش معنی حبًّا و مرالًا در صورت
گشت زارش بیداو صورت میوان دانه در شمایل اشجارش هویدا

خاکش از بوی خوش عنبر سرشت	میوه هایش چو میوه های بهشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ	کله بر کله میوه بار شاخ
میوه دارانش از بر و مندی	کرده بر خاک سبحه بویندی
تاک شفتالو از شمایل شاخ	کرد یاقوت سرخ و زرد فراخ

شکر امرود در شکرخندی / عقد عناب در گهربندی

تاک انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سپید و سیاه

چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان در انداخته بقلعه آب

سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست

برگ نرگس بگوهر آمودن / شاخ نسرین به توتیا سودن

سنبل از شاخهای مشک آمیز / برق نقل گشاده عطسه تیز

مشک بید از درخت عودی شان / گاه کافور و گاه مشک افشان

ارغوان و سمن برابر بید / آینه گشته سرخ و سفید

عزیز از مشاهده چنین حال عجیب از هوش رفت در مانی چون پیکر تصویر خاموش شد پس به تقدیر خود را گرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصراعه درگاه مکلل بجواهر سیمی و قاف سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی تو گوئی از آن لسره ویران رحبه و سمن چمن نسرین و زین افشان و چون از در در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر رعنائی دید که بیننده از تماشایش مست باده حیرت شده از درک میرفت

صورت گرفته زمینش از الماس و خاشاکش از لعل پاکان لوث
خیانت پاک دیوارش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش
چون بازار باده طرب انگیز و خانهاش مانند صحن چمن فرح آمیز مردمانش بسان مردم چشم
سر بسر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس بهیج و مسرور در هر کوی و بازارش
بطرز نظاره آراسته و قصر بالایش بر قصور ارم کلاه گوشه بالا شکسته

گرد کافور خاک عنبر بود	ریگ از سنگ ریزه گوهر بود
صندل و عود هر سوی بر پای	باد از عود و بوی صندل سای
حور سر در سرشتش آورده	جبرئیل از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام	خواند مینوش چرخ مینافام

عمیر از تماشای چنین مکان بدیع عرصه پر حیرت گشته لال و در ماند و با خود
گفت غلط نکنم بدین لطف و نزاهت باغ بهشت است یا روضهٔ ارم زمینش
از لوث گرد و خاکیان مبرا و خانهایش از الماس اساس و از رسم آدم عرا
و ساکنانش عالی غلمان و حور اند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ با جار خشتی
گسسته و از مصاحبت تردد این عرصه خاک فارغ گشته بالجمله بدین
رنگ انتقال آمیز و سحای کلوانت آورد که حقیقت حالست و اسمر ال منو

ابر

وبیت چه حالیست در اثنای این حال دو بزبانی نوخاسته و با بار حسن انگاز
نهال آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر رخ نورانیشان قرص
زر اندود سپهر و سیم ممّوه ماه عیار بداشت سرخی که از غم گرمی تردد و از آفتا
عرق بر عارض مهر فروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه
دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته لسان نسیم
ره نورد گشتند عزیز را از وقوع این معامله و این همه بر دل سختی مستولی شد و از جگر
فریاد برآورد و تضرع و ابتهال در باب خلاص خود ابتهال نمود اصلا بمحل قبول
مقرون نشد تا آنکه دو دلیل صیاست آثار او را بپارگاهی حاضر آوردند که گوشه
طاقش تا نه رواق فیروزه میسود و سمه اسمانه ایوان شکوهش شمس چون
هلال ابرو می نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت بهمه در آن بارگاه گردون دستگاه
اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه بر
اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجمن انجم طراز بدان غایت در دلش
کار کرد که وجود خود را نقش تخته خاک عدم دانست آصف سیما که در پیش
پایه سریر سلیمان نشسته بود به عنکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را لجام برده
نعشش را از گرد راه دغا رسن شست و شو دادند و خلعت سرداری برقدش

راست کرده با مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل کلل هی
بر وقت نهاده بر سریر صبح سپهر آثار چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر
مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آگین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس
پرداخته غلغلهٔ مبارکباد بنیلوفری حصار رسانیدند عبیر از مشاهدهٔ این حال لسان
نقش دیبا پیکر دیوار از انشاء نطق بی نصیب ماند لمحه بلمحه در تحیر این اندیشه و
لجه تفکر فرو رفته با دل میگفت آیا این کیستم و این صحبت هوش گسار رت
اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رونما جلوه افروز اقبال است نرگس چشم تماشاگر
گلشن بیداری چرا است و اگر این نکهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش
دولت است آنس جام از چه روست دستور دانا بروشنی چراغ خرد دوربینی
دلیل فراست سراغ لشکر کوی تلاش برده آیهٔ حیرت از صفحهٔ جبینش بر خواند
و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر ملک ادب بوسیده بعرض رسانید
که این شهر جهانیست پر از ناز و نعیم و هر برزنش حیّی است مشتمل بر هزاران کوثر و سلسبیل
ساکنانش چون سرو صنوبر بحسن لطافت قد برافراشته و زیر ایشان چون عندلیب
نواخته نغمات دلاویز در نیلگون گنبد غلغل نوا انداخته این شهر بلعبت باز
موسوم است لعبتان رنگکاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن

جسم نگشته و فلک رفعت بارگاهای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جنان
خلد است بچرخ آمده و فرمان فرمای این لعبتکده فردوس اساس بمقتضای رسم
ستمره کون و فساد ازین لعبت سرای سپنج نقشان رخت هستی بجهان جاوید کشیده
و چون از اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبوده بهنگام بدرود انمرال لهو آمود وصیت
فرموده که هر که صبح روز دیگر پیش از همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع
نماید گر همه دریوزه بسنج لی سرو بن باشد پایه سریر شهریاری را بجلوس همایونش رفعت
کرسی نشانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانیش تفویض فرمایند و
او را ماهیست در برج شهریاری مستور و دریست در درج خسروی
که آفتاب جهان افروز چهره نورانیش را بجاییست بخجالت نتواند دید و سرو آزاد
در برابر قامت دلربایش از قید بندگی قطعاً سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی
پابوسیش چنان لکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش
چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دستش چون خیال از دیده مرآت
دمی سر برون نیارد و حیا در سینه خانه چشمش چون چشمه حباب در دل
ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان غم کسی را که باوری
بخت و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه ا

نیکوئی منور سازند اما در حرم حریم خاص شهریار و مشکوی خسرو اقبال
اندیشه باریک کند و دست طمع از حرمت ناموس خداوندگار از زمین و زمان کوتاه
دارد اکنون که ستاره بخت تو اوج گرای اقبال شده و از ظلمات مسکنت بچشمه حیوان
سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که لسان به بیدادگری و چون پیکر تصور
بی نطقی و سخن بشنیدی سر از جیب تفکر برون آرد بر شاهد دولت خداداد
چون حباب چشم امید گشاده از متعلقات گیتی نصیبی کامل بردار

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
بکن هر آنچه بخواهی که دست آن داری

عزیز را بمجرد اصغای این حکایت از اقصی غایت شادی و اعلی نهایت طرب حالتی
طاری گشت که بقال گفت در نگنجد و میزان تقریر در نسنجد آری در راه طلب
بر جاده سعی اصلا گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود نرسید و ناصیه نیاز
بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ادب که نهاد که دیده امید
بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در شهر
لعب یار بر سریر سلطنت متمکن شد و لوای اقبال در میدان خسروی
برافراخت کلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش قدسیان افلاک رسید و
غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف در گنبد فیروزه رنگ به تحدید

دلم

دستور دانا پس از دیوان بار عام عزیز را بجلوه‌گاه خاص همعنان شد و چون
وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع دید آیین مملکت‌داری و قوانین شهریاری
را بسبیل تعلیم و طریق تلقین بمعرض ظهور آورده بنیان ادب فرمانروائی
و قواعد کشورکشائی و مراتب جهانبانی و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پژوهی
و طریقه دادگستری یادش داده در فنون فرماندهی و شیون شاهنشاهی الحاصلش
دانا کرد که در دبستان خلافت طفل ابجد استادی نواخت و در دارالادب سلطنت
علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر چهارمین سپهر جلوس فرموده بارگاه
ربع مسکون نورانی ساخت عزیز را بر اورنگ جهانبانی بنشست و بتصوابدید دستور
خردپرور فرمان داد تا جشن وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی
سپهر پایه انجمن عروسی منعقد گردانند غمگساران عشرت اندیش و خدمتگذاران
مسرت کیش اسباب طرب و شادمانی مهیا ساختند و مواد محفل عیش و نشاط
موجود گردانیدند نسیم افراح در گلشن امید حسن هبوب یافت و روایح انشراح مشام
تمنی را بشمائم مراد معطر ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمگون بلور بار جوهر از
امده و بزم نشینان دولت را نوید خرمی داده و نغمه جادوفریب چون باده
راه هوش بر ارباب حسن بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط گشاده و ساقیان

مهر دیدار ارباب صفا می غبار غم از دل مردم شستند و صباگران خورشید لقا
به نسیم نغمه حسن خانش گرد ملال از خاطر خلایق فرو رفتند گلبانگ شادمانی بلبلان
زهره را در صحن آسمان به رقص آورد و ناله را زیر رود دگار را چون بزم بهار گلریز قهقاه
کرد بزم آرایان سراپرده عصمت چون گل کامه مشکوی شهریاری از آهنگ نی
دنا تاری معطر گردانیدند و انجمن شادمانی به شیوه کام ازاسته تازه نیان ماه رخسار
بیان گلهای بوستان دلربایی دسته بسته به هم بستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع
نقش مسرت و انبساط آراستند نخلچه سامان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام
گلرخان سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از هر
خدای پری رو ربودند جگمان و نواز مستانه مضراب طرب و ناخن نشاط پرده غم
بدریدند و قانون نواز آن سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز
کردند بسکه لاله رویان سیمبر و نسرین بدنان سهی قد و سرو بالا در گلشن انجمن ارژنگ
چمن شده و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان حور لقب
در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد ابیات

خوش سیمی حرم در آمد بجوش	خروش از حرم همگفت گوش
شکر بحث ساطر برامشگری	که بر سامعی بحان بر دری

کشیدند

کشیده بر طره کوی و بام | شقایق بمطبهای بجاده فام
شکرریز آن عود افروخته | عدو را چو عود و شکر سوخته
شفق سرخ گل لیست بر سور شاه | طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

چون بزم اقبال مثال ارم تزئین یافت و مجالس امانی و آمال مانند مینو آیین گرفت مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال و سرشسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان حسن محبت لسان ما را افسون بدمید اکه نکته باریک چون موی از جعد گیسو عنبرین زبان مشکبویش زبان شانه سر کرده زلف شکن چین درچین شرار عارض عقیق تاب داده و از حلقهای جعد مسلسل سلسله مشکناب بر پای ماه مهر داغهای پنهان تابها نهاد و چون همه عنبر سای عنبر لوی برابروی دل فریب جادوکشش از آن قوس عنبرین خیابان تیر لطف بالا نشست کرشمه قضا مرادش بر دل ماه آسمان گشاد که از هر گوشه فغان زه برخاست و چون چشم سحرسازش را سرمه سا کرد فتان مردم مانند خانه فلک گشت دید و غبار از رشک تن بر رخ اش بیماری نهاد و چون دندان اندازش را که طعنه بر لولوی تر میزد بمسی مشک آگین کرد از حسرتش ابر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون بر عارض ماه وشش

غازه بست از حسرت رنگ بر روی گل بوستان شکفت و خورشید از خجالت
عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس
حسن عور شد و پری از تهمت جمال بری گردید شانه هر چند با هزار زبان قصیده الزام
موسای در گیسویش بخواند از دست ... سر مویش نتوانست ادا کرد و آینه
چندانکه در برابرش بیکپای ایستاده چشم آرزومند از نظاره رخ مهتابش بر هم نهاد
از گلشن حسنش حنای نیاز بدست آورد و چون می نشستی ... خرمن
گل بر مسند قرار گرفته و چون می خاستی سرو دلبستی ... آفتاب بار آورده
فلک در بن آرزو دیوانه شده که نقد انجم را نثار سرش کرده و چمن از تمنای گل ... داغ
گشت که ریاحین از زیر پایش اندازد شمع بمهر رخش چون پروانه میسوخت و نغمه در هوس
لبان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد
و چنگ بتعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد

مشک بار زلف او جگر خواری	گل ریحان باغ او فخاری
قد برافراخته چو سرو باغ	روی افروخته چو شمع چراغ
خواب نرگس خمار دیده او	بار نسرین درم خریده او
زهره و دل لمشتری برده	شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب نشست و بانوی نورانی رخ ماه بر
زمردین سریر سپهر جلوه کرد تخت مرصع و پای مینا ساق در حجله قصر
لعل و نجتی بردند و آن پریزاد را مانند مهر بر سریر سلطنت جلوه جلوه افروز بار
گردانیدند و خرمن خرمن گل زر بسر و برش ریختند و دامن دامن لعل و در بر سراپایش
نثار کردند از بسکه نثار گل افشان شده خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت
و از فراوان لولوی جواهر و گوهر باری انجمن حیرت افزای آسمان و محسود بحر و
کان گردید هنگام سحر پادشاه حجله از غیر پرداختند و در حجرهٔ خاص تا بارگاه عام
کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام جبنت کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها
تاب داده و از کرشمه بازار حسن در معرکه برخاسته قیامت
وانموده بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز
چون گل چمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشته اند

رخ آراسته و دستها چون نگار — بتان دو دویدند از هر کنار
معانه می لعل بر داشته — بیاد مغان گردن افراشته
همه کارشان شوخی و دلبری — که افسانه گوئی که افسونگری
به افسون چراغی نعم جسته اند — جز افسانه چیزی نانوشته اند

دو هشت گیسو شکن در شکن	گلی پای گوبلی دگر دست آن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظاره
جمال یار بینان بسان گل بشکفت و بجلوه گاه ماه فتنه جهان آرا روی نمایی
آن مه رخشان اختر برج نکویی داد و از تماشای گلستان حسنش بضاعت اندوز
نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر بالای سریر جلوس دولت مانوس فرمودند
بنداشتی دو سرو ناز در انجمن رسته و خورشید و ماه بیک برج جلوه افروز
نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوه نو یافته چون عرش برین اوج
گرا گردید و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی
از اصلاع کاشانه چون آن از چشمه جوش خیزد و طرب از ارکان خانه چون
قطره از منبع ترشح میکرد شاه بیکدیداران جادوگر سامری کیش متاع دل
و دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را حمایل وار در کنار کشید
و مانند قبا چست در بر گرفت گاهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد
و گاه از بدن یاسمینش دسته گل در آغوش میگرفت گهی از عارض آفتاب
رنگش بوسه بر روی ماه میزد و گاه از مستی نظاره عنبر تر مستش هستی خود
فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجویی از مهب تمنا باهتزاز آمد و نار

اضطرار از ملاحظهٔ ناران گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خواست
که بتکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم مراز سر گنج
سیم بشکند و از گلشن امید گل مقصود بر چیند

گرم شد بوسه در دل انگیزی — داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا لوس چشمه را سازد — مهرز الحیات بر دارد

باغبان از تاراج غنچهٔ نادیده نسیم هر آن دل اندیش گشته بکرد چاره درشد
تا سوزن بر چیرش نخورد و برگ نسترنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد شاه از
فرط طلب و تسلط اشتهاها تاب توقف نیاورده بی طاقت شد و چاره کار را از
قدرت زاهد چله نشین خلوت تمنا کرده بجهت فتح الباب مدعای قدح استدعای
مشغول گشت و از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی گل وظیفه بدست آورده
تا باشد که پری را تسخیر گردد و بماه باشش افتد پری که پرورده آب و هوای نغمه
بود تشنه میل نمود و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد از باده متمایل
گشت و نغمه و از پردهٔ حجاب بیرون جسته هوا گیر حبشی شد و طرهٔ مسلسل
مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زد
و بدست پرور و جام زر نگار گرفته رحیق روح افزا نمودن آغاز کرد

وگلاب نازوران باده مردافکن آمیخته بخواه شاه زیاجاه نمود شاه از
مهرویان از جام فتوت ملامال چون بلبل کاسه مل از دست آن گل گرفته تحمل
لاجرعه در نای رحیق الطاف رود همه ساز باده ناز غارت هوش کرد و از
دور دمادم و گردش پیاله پیاپی دماغ شاه را از نشاء خرد تهی ساخته فرمان داد
تا لعبتان مه عذار و پریستان پری دیدار از جا برخاسته هنگامه رقص و سماع
گرم گردانیدند و چراغ نغمه را الشعله آواز برافروخته یکی پروانه کردار بگرد شمع
رخ نازنین الحان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا ماند و یکی
چون پری از غایت چالاکی و چستی از هوای رود ما کوت و دستان زن گشت یکی
بصدای تنک مرغ غرور را از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت پرواز آورد و یکی نغمه
جادو آهنگ زمزمه هوش فریب متاع دل و دین و صبر و خردش بغارت برد

یک جهان پر نگار نورانی | تیز رو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار | همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان | خنده شان چون بهار جو بستان
دست ساعد پر از علاقه دُر | گردن و گوش پر ز لولو تر
برکشیدند مرغ وار نوا | در کشیدند مرغ را از هوا

برده آواز شان ز روی فریب	هم زمانی و هم زمانه شکیب

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه عقل و هوش
گم کرده از غلبان مستی باده سر بر بالین استراحت نمود و غنچه مراد در چمن
امید همچنان ناشکفته ماند چون عروس صبح از حجله لیل بر آمد از میکده مینا فام
فلک زرین جام خورشید صبوحی زد غز بر غنوده بجنباند و صحرا از خواب غفلت
بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شب
نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلا ببلای مهمهای و
گرفتار دام منواهی از لعبت بازی چرخ شعبده باز هر دم دیده را از خون دل در
شفق نشاند و با پای ناز بین و دستگاه نعمت و ناز و دو نشین چون مصیبت
زدگان خاک بر سر افشاند و کام ناکام گام زدن آغاز کرد و موی آنکه آب رفته
باز بجویش رسد پای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسخی راه
در نوشته بود که ناگهان بحوالی او چین فایز گشت از انجمنی عریق لجه اشعر آب
گردیده حیرت را با حیرت در هم بخت و دامن دامن لولو تر ملک در ناسفته گوهر از
صدف دیده بر وجنات بخت ناچار بمنزل خود آمده تقیه مال و منال بر ارباب
استحقاق قسمت فرمود و بر جریده حال عهد و اما رقم ازادی کشیده از خانمان

در کندشت دو ساخته و از کسوت خاکستری در بر کرده و مجنون پردار زنجیر بر دوشش گرفته بحلقه مجانین در آمد و در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمه عمر از جام عشق بلا اهل غم نوش کرده و در جگر سوزش الماس الم سوده و بر بستر نشتر اندوه پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیده گریان مونس وحوش بسر برد و تا نفس واپسین از سکرات مفارقت در یافته نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من این وحشت آباد دنیا سست بنیاد و لعبت خانه بدو بیراست گرفتاران ربوتش سرانجام بندامت و تشویر حاصل نباید و این غمکده خراب آباد کمینگاه بلاست که جرعه خواران تنگ دو ستانش بغیر لای نوش حسرت نوش ملعمه جنگ کسی که عشوه آتشین بیجد و فریش بخورد و بخواب غفلت گوهر مقصود را مکان از دست دهد

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

فریب عشوه حسن از جهان پیر مخر
که هر که کرد بوی اختلاط ناشاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

داستان سه جوان غربت گزیده که به رفاقت هم باری
عزم بادیه سفر باخته در سواد منزلگاه از کم پایی راحله با
محل طاقت در محل عجز انداختن و بعد از آن بمنزل مقصود
رسیدن عندلیبان صفیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای
روضات روایات این ترانه تازه را بدین نمط سرایند اند که وقتی سه جوان
برفاقت عهد کرده از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده به اراده مهمی متوجه مکانی
گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده پیاده راه
گردیدند و در طی مراحل تردد و سعی موفور به تقدیم رسانیده هنگامی که یک
بمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه
بفاصله قلیل پای درسی بر بهیه قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی آسایند
از مراکب انحراف گزیده دمی بر جاده استقرار استقامت ورزیدند چون در
قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتی
که در قوایم از مر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرونشست و بادی
بر مفاصل مستولی گشت حرکت از آن محل از جمله امر محال شد ناچار اضطرار
بر بساط عجز تمکین اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهه رفع آن

سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایت غریب از سرگذشت خود بعرض رسانیم
نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید دو دیگر را بر دوش برداشته بمرحلهٔ اول و
بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق در رعایت طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت
شرط و ایفای عهد پذیرفتند چون بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ
یافت مردی که محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت
گذارش کرد حکایت وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی
همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی بر آمدیم چون پاسی در بر روی آبی
که هنگام تموج از مرکز خاک بدایرهٔ نار می پیوست رهگذر دیدیم پس از آنکه روزی
چند بدین شیوه بگذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر
کشتی گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چه آنکه ملاح و رئیس را حوصله
تعقل کشتی بر نیامد از جهت حفظ سر رشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خور
امکان بازوی جهد گشادند اصلا تغییری در مزاج قضا پدید نیامد و سلسلهٔ انجام از
صدمات آب و تلاطمات باد امواج از کشتی متلاشی گشت و مردم
بیک قلم معه احمال اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته
سراپا خوف و سر بسر حسرت تجارت جهان اندیشه رفتند

درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار

از اتفاقات حسنه بخت من بر کوه سلامت مانده از آن بحران مهلکه که با دشواری از روز
دل بسیار مبداء نجات یافتم اما از بیم تلاطم و تموج آب که بر سطح کشتی نیلگون
چون حباب متموج بهر لحظه قالب تهی میکردم و بار بجای زندگی میشدم تا آنکه شمالی
شد که هر پاره از آن جنانی بنود و دیگر پاره بر خاست و لوح را آسان هر دم بهم رسانید نرود
بیکحال را انداخت بسمتی که مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از آن محل دور
برده بورطه دیگر انداخت و لوح در آن گرداب مرگ جوش دوسه چرخ خورده
یکبار فرو شد و در ساعت ساحل دیگر گشت چون نگاه کردم خود را بر کنار
دیدم از آن حال بخت در ورطه حیرت فرو شدم که اصلا نمیدانستم که در عین
قعر ساحل چگونه پدید آید بهر تقدیر سر لوح را رها کرده بطرفی نشستم پس از دیری
چون حواس که از هیبت بلکه ممیز شده بود گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهة ادراک حقیقت
آن سرزمین از آنجا برخاسته قدم توجه در راه پژوهش نهادم پس از طی
کم مسافتی شهری عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه
بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد
میکردند و بکار و مهم خود بهر جهت می‌پویند اما طرفه اشکال غریب و هیکل عجیب

دانسته که اصلا مردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آنها رغبتی و مهری
در دل راه نمی یافت دلم رخصت نداد که بشهر در آیم و بدان مردم از مردمی
طریقه مکالمت و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته بجانب
بلندی تهی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه خلوت جا گزیده از دور بتماشای
نشستم تا بدکان شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود که جمعی از زنان کامل حسن
وجمال که نگاه از دیدن آنها مست شده و دل از دست میرفت طره های مجعد معنبر عذار
گلفام چون سنبل تر بر اوراق گل شکسته بر ابروان هلالی و دنبال چشمان غزالی
وسمه مشکین کرده و نقط عنبرین زده همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان رستخیز با
کرشمه خونریز و عشوه جادو اگر از جادو فرشته باهم طرح لعب بر انداخته نظم

بقامت هر یکی چون تازه سرو خرامان چون تذروی با تذرو
دهان تنگ شان چون شیر و شکر بگیسو بوی خوشبو چو عنبر
زغمزه تیر و از ابرو کمان ساز همه باریک بینی در ارت انداز

از تماشای زیبایان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر بود از کاخ دماغم
کوس رحیل بر آمدند و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیانه گزیده صفیر برداشت
وجمعی دیگر چون طاوسان بال زرین گشاده و اجنحه نگارین باز کرده و باهم پرواز گرفته

وصف آمده صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان زرین
کلاه و همه گوی زنخدان چون خورشید و ماه در این اثنا یکی از جمله آن نازنینان جادو
خیال چست‌تر از برق بسوی من شتافت فی الحال دستم بگرفت و گفت
ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجه تکوین فایز ساخته است
تو که از ماء و طین حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصول کار مناکحت شان و راحت
صورت نه بندد اما از آنجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله موجبات است
بانوی ما که سرور گروه ماست هر گاه با دراک مصاحبت تو مرخص گردانیده
بالا برخیز و کلبه مسکینم را بنور قدم خویش منور ساز چون فلک بکام تست از ساقی
بخت جام مقصود بخواه و لی رحمت اغیار از بوستان مراد دسته با حاصل
کامرانی در بند من که آرزومند امید وصلت بودم چون زبان آن افسونگر
ساحری گشتن چنین افسانه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک
برخاستم بسان سایه دنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن دلربا
باغی بود گلهای رنگارنگ در آن شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته در
وسط آن فواره روان گشته ام چبوتره مرمر سپید چون کافور و محلی چون سنجل با کمال
حسن و رنگ و زینت انجام ترتیب یافته و در آغوش چمنهای برابر یاسمن سپید

کشش

در غایت دلکشی و دلکشایی که از رایحهٔ روح پرورش مشام جان معطر بینند و از تماشای
گلهای کافوری‌اش دیده دل منور میگشت بر شاخسار چهار ریاحین گلهای سجاده رنگ بسکه
شکفته و خندان بود مانند کواکب رنگگون پرند سپهر مینمود و غنچه‌های نیم شکفته بسکه لولو
آسا در سلک شمایل عساک فیروزه رنگ متصل بهم واقع بود بمغالطهٔ تکلیف
تو گویی چمن چمن زعفران خورده و بخندهٔ صفات قهقهکار در آمده و در بساتین سنبلی بهم
مصفاتر از نسیم و صافتر از جدول سیم تا آیین ارباب ریاضت بصفیه باطن گوشه شده
و برخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت در تسلسل لازم گرفته از کمانهای ریحان سنبل مینو
مشاکل خاطر ذخیره اند و ز طراوتش گشت و با اسمهٔ مصاحبت ریحان گل اندام
ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن کوتاه و قصه مختصر مدت هفت سال از عمر مستعار
در آن مکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمده و
میزبان مهربان دقیقه‌ای از دقایق کرم و دلجویی نامرعی نگذاشتند درین مدت طویل
هرچه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا ساختند و از آغاز تا انجام بجرعهٔ جرعه راح
روح پرور ریحانی و باده نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوابخش ارغنون در گوشهٔ چمنی
بهای بید سر و مجنون و شمیم کلالهٔ عنبر بوی آن سر دفتر شاهدان سمن
بدن و تبسم غنچه دهن آن رنگ فرسای سرخرویان بزم چمن نقش دیگر بلوح حال

بارز.

برفت. و امری که از تباعد اغتنام استیناس صحبت و حضور و امارات مسرت
و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بر نیافت پس از انقضای مدت مسطور
آرزوی خانه و تمنی ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هرچند بضبط خویش و
حفظ رشته صبر کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور آن
حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون زاد استعداد از سرانجام
راحله و زاد کوتاه بود و درین باب استمداد همت ازو کردم پری پیش از لوازم
تمهید مراسم پرورش نوازش کریمان بذل و کرم احسان و انموده استری دلیر ادا چون
کوه شادرو چون نسیم لگام رکاب از حسرت سر عنقش مانند صبا برار و بالوان
بینند و مهر جهان نورد از رشک سمتایش در زبانه حرق بیتابش تشویر جبین
حاضر آورد تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود پدیدار گشت در
مراتب شکر عز و جل افزوده بر آن پری افسون دعا میدیدم و بران کوه تن جهان
پیما که پدر رقم بود و هم راه نما سوار شدم بارگی فلک نوردی دم ماندگار خدیاد هوا اگر
شده راه نیم آسمانی سر کرد و بمرتبه اوج گرا گشت که پنداشتم بر جاده کاهکشان
می پوید و از کشت زار سپهر خضرا جوید و از خرمن سنبله خوشه می جوید

زیر بالای خود جهان دیدم	خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده — من معلق چو آسمان مانده
سوی بالا دلم ندیده دلبر — زهره آن کرا که ببیند زیر

از نتیجهٔ حیرت بر طبیعت نگار شده و هراس در دل ساری گشت چون نگه کرده
بر آن گردنهٔ کوه پیکر خشک شده از بیم نفس نمی‌زدم نه از ماهیت راحله
چیزی و نه از کیفیت جاده وقوفی و طرفه‌تر آنکه عنان اختیار علی رغم روزگار در
دست بارگی بود تا آنکه زنده گیتی نورد اهتمام بر جاده استوار بسمت الراس
گذشت و خیلی فلک خرام من مایل بحطه خاک گشته بر کوهی که از کنگره پیش
زهره فلک میشکافت با هوا از سمش قاف تا قاف می‌سنجید فرود آمد
بسرعتی که در صبا سلسله گلش نهد نمی‌شد بکوه نوردی خیال تماشائیان
گشت و در اثنای راه اژدهای کوه بمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و
دیده از ملاحظه‌اش خیره میگشت پدید آمد مرکب مجرد دیدن گوشها خوابانیده
حرکتی کرد که از بالاتش معلق زنان در زمان بزمین آمدم و بنحو اسبی شخص راه را
وارسته و بدستور فرس بر خاک نشسته مراجعه نمود و یکبار تغیری در هیأتش رفته
بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده
هر دو پیوسته و هر دو اژدهای کوه پیکر باهم پیچیدند و نعره را بر بلند بگرزد صدای

عجایب کوه

فضائی

فنافش انها در دو ره کنند سکون غلغل انداخت و دودی و مظلم چون قیر از دهان
هر دو اژدهای دمان بیرون آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پرده
ظلمت فرو هشته از مشاهده چنین حال عجیب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای
هول دل باخته دران محل تاب اقامت نیاوردم و سبکتر از جاسته راه فرار سر کردم
و بسان باد پویه بنیاد آغاز نهادم چون لختی دو و سنگ راه در نوشتم از دور پیری
را دیدم در عقاب الحیابت کبیر عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد حیلی چند بکار بردم
تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش خورد و خبر ناکس یافت و بحکم غیرت نهیب

بانگ بر زد بگو که هان چه کسی — با که داری چو باد همنفسی
چه کسی و چه نام خوانندت — از کدامین مقام دانندت
سخت اینجا چگونه افتادی — کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوان است — شیر را شور شان عزیوان است

مجرد اصغای این نغمه هوش از قالب تهی کردم و از بیم همنانی
نیروی دل و توانای تن باخته بسان توده خاک زیر پایش افتادم و گفتم
خدارا ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم کن و راه نجات بنما که بس غریب
ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال

من شتافت تا بجادهٔ صواب رهنمونیت کنم و از چنین هامون دلولاخ بموضع
عافیت رسانم و در محل این انداز چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر
مشاهده کردم خاطر را از پریشانی حواس جمع آورده هرچند باز تردد عاقل
مانده بود از قفای وی حیران و پریشان روان شدم چون لحظه‌ای از راه بریده گشت
غاری پدید آمد و در میانهٔ غار شکافی و بر روی شکاف آسیا سنگی که آسمان
عالم‌سای سپهر با آنهمه عظمت با آن سنگ آن نتواند شد بر راه نما کالیا اندرو
غار رفت و فی الحال تغییر ماهیت خود کرده بهالی هرچه منکرتر برآمد که از تصور
صورتش اندرون موی بر اندام راست میشود و مرا آن تنگ ضعیف بدو انگشت
گرفته بکمند سنگ را از روی شکاف برداشته اندر انداخت و باز بهمان سنگ
درش مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود برفت و در آن
شکاف جمعی را دیدم از آدمیان بیدا نشسته و توده استخوان بنی‌آدم
بپهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از من
چه می‌پرسی که تا برسی بهتر و چه شنوی که نا شنیده اولی آن پیر که دید
دیو بیست خونخوار و روز و شب در صحرا اگر دد و مرغ را که اجل گرفته دو چار او شود
اسیر کرده بدین غار آورد و در روزی دو سه کس را از ما نخاید ددو سه

پس از آتش کباب کرده خون چکان تناول نماید و هم گله گوسفند دارد
که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند گفتم آن گوسفندان کجاست گفتند شاگردی
دارد که لعنت بر او و استادش باد بچرا برده و چون هنگام شام بیارد و در
وقت سپیده صبح میبرد گفتم وای اکنون گاه آن رسیده که راه زندگانی
بسته گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار یکتا ز بلا ترصد اجل نشستم
در حینی که دیو قیرگون و دیده از بیت جوان شیرگیر تنها کرد مهر را در دشت جو بخوار
فلک بکردار بره گرفته در شکاف مغرب مخفی ساخت شاگردش گله را
بیاورد و دید بستور او استاد سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد
و باز بهمان نمط استوار کرده نشست و بعضی از آن اساری تناول نموده
بخواب در شد قضا را در آن شب آن دیو لعین که او استاد این ملعون بود
بدین شکاف نیامد چون نیمی از شب سپری شد ببالین شاگرد فراز رفتم و تیغی
بر و هنش حوالی نمودم دیدم برادرم که تیغ غفلت چشم جهان بینش بسته
و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته و هنوز وقت از جمله
مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار او ارکان وادی
افتقار است زدم و استن را بر دو ساعد نورد بدان سیخهای که دلو بدان

کباب از او میکردید انگونه در آتش تاب آوردم که زبانک شکرف
یافتن بس نرم نرم با تابش فرا رفتم و سر آن هر دو شیخ النکون که بیدای شیشی
شعله آذر است هر دو چشم عفریت را ساده سیخت زوری زدم تا آنکه کاسه
حدقه اش باده بصیرت ریخت از آن لجاجتی برق جسته تکنجی متواری گشتم
بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان
دماغ انسانی خاموش میگشت از نهاد عفریت بدنهاد بر آمد و بقهر
و غضبناکی برخاسته در انکشاف بسیار بود و بید تا انتقام از خصم کشد چون نور
از بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائید و راه بجائی نبرد و مایوس وار بگوشه نکاه
برافتاد و تمام خشم شکسته خاک بر سر افشاند چون دیگر روز کار از نور
صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از در شکاف برداشته
خود سکاه مستی محبوس گشته بر در نشست گوسفندان را برون راندی
بواسطه اعتبار آدم از گوسفند و ابرار مراتب احتیاط پشت جز گوسفند
را پشش کرده سر میداد چون سر رشته ال الهی یا تم فهم فی الحال پوستینی از گوسفند
که اندرون شکاف افتاده بود در پشت گرفته بسان چارپا دو دستیم و نرم نرم
قدم برداشته همپای گوسفندان با رجستم چون یاوری بخت و عنایت

حالی که

جان بخش جهان آفرین از چنان ورطه بلا که نجات از آن اصلا متصور نبود چنین سالم بیرون
برآمدم و باندازه طاقت مراسم شکر بدرگاه علی الاطلاق که از ظهور علامی
دوباره بعالم وجود فرستاده بودی ساختم و از آن مکان منحوس دمی آسایی
تهاون بودن از پرده صواب خارج دانسته بیابانها در نورد گردیدم
از بیم دیو تشنه شبانروز در ریگ و تیره و تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعا از آنگاه
طعم امانت نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده
از استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی
پای سکون در آورده بشیوه خوابناکان به پهلو بخانه خلوت خاموش افتادم
چون در پیش خود نظری گماشتم درختی دیدم از حصر در غایت سبزی
بنظر در آمد و از آنجا تدارک کفش در خاطر خیالی ظاهر گشت لاجرم
از آنجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور که ظاهری برگ
برگش را از هم شکافته و مانند نخ رشته آن را باریک ساخته بر زمین سطح
آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده ببزرگی کدو
و هریک برنگی دیگر مسکه سوخته آتش مخمصه بودم بیضه‌ها را از جمله نعمتهای بزرگ
انگاشته هر روزه یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جثه نمهم

آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید همه جای بدن برست
و در کمتر فرصتی صورت تمامیت یافته قوت روز افزون پدید آمد اما بهمان
متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت ازرق و زرق که در محاذی آفتاب
طرفه تابشی از هر پر پدید آمدی و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار یک پشت
از بوقلمونی روزگار سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و از آنجا پرواز آمدم
بیچاره آنکه معموره در نظر آید با وج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز بال
طایر شدید الغسو نایل گشته آهسته بفراز درختی که بفاصله کمی بر طرفی از کنار آن
واقع بود نزول نمودم جمعی از دور مرا بدیدند با آن شکل غریب و
هیات عجیب برآمده بودم و لمعه طبع بعضی گمان آن آشنا یافته بعضی از
اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات نزدیک فیر الکرفتند
به تقدیم برات آن شتافتند که قدم حیات بر نقش توب بوانه نهاد تا آنکه
پس از تامل بسیار همگنان آن راجع گشت که نقش آتش افشان تفنگ
خرمن وجود مرا بباد فنا دهند یکی از آن جمله بمدد تعلیم معقول کرد نشان قدم
فرا ترک نهاد و تفنگ را از محالی برافراشته در صدد آن شد که ناشتر را
زیر کند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم انداز و ناچار فریاد برآوردم که زنهار

محاذی

ارلم

در ستم بایستی تحمل در کشی که بی اکثرم مجرد اصغای این سخن حال بر جوان
تغیر شد بلکه بیم بر روی طاری شد تعلک از دیبیت بر زمین زده هر تمت را غنیمت
دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در سبع متابعت او دانسته
روی بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم کذرانیدند و حاکم
با فراوان سوار و پیاده از شهر برآمد از دور هر دو را آنه خدمت حلقه بست و به تدبیر
کشتن بیگناه در ایستاد از اتفاقات حسنه جوانی را در آن کروه دیدم که
سابقه معرفت داشت وجود او را از جمله مغتنمات انکاشته نزد خود خوانده‌ام
و بجهت خلاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال
بجهت هراس آن کشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای قدیم حکایت
کردیم از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از خوش معرا کشته مرا از آن
هراسان که در ملک آمده و از آغاز تا انجام بر ماجرای من کوش انداخت چون کمالش
بیقین مبدل کشت و خاطرش از آشوب شک مبرا کردید نزد حاکم رفته قصه را از
بمعرض بیان آورده و برات النجات از بهر من حاصل کرده مژده امان رسانید مکه
وقت نیاری از آن حاصل تمام از قرار در حبس فیروز آمدم و نزد حاکم رفتم و بقانون
راه شناسان مقام ادب تعظیم دعا و ثنا خواندم از مشاهده حال من غم نواز

بهادحلق برآمد و بدان مرتبه بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام
بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی تعیین نموده وجه طعام و
شراب بقدر حاجت کفایت کرده و پس از انقضای مدت هفت سال چون
نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده گره کشائی راز نفس مطلق همت
برگماشت بال و پری که رسته بود ریختن گرفت و بتدریج از آن کابر بر من مشتمل
گردیده معدوم مطلق گشت و بدن بحالت اصلی گرائیده از آنچنان رنج بگنج صحت
پیوست چون از شفاخانه احسان حکیم علی الاطلاق بمداوای کرم رسیده ارتقای
حال را الصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای سبیل دیار
خویشتن گشتم و در اندک ایام راه مسافت سپر کرده بمنزل خود پیوستم چون این احوال
عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایه غرایب و ندرت بجلوه گاه تبیان آورد رفیق
نائی که در آئین بدل سنجی و نکته رانی از نفس عندلیب معرا بود گلگون رست روز بازار
در میدان بیان جلوه جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلگشای خویشتن را
بدین صفحه تقریر منت ارتسام بخشید حکایت از اتفاقات دانه و آب که درین
دامگاه غول انباشه مادر هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حد بدر رهائی
نیست چندی در شهر سهری که بمر اتفاق سکونت افتاده بود روزی مقصای

طبیعت سری بگلزار بازار شتافتم سراسری میگشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف
رسته نشینان که هر یک بوضعی و هر کس باشغلی مصروف کار خویش بود
میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدینگونه عبرت مشاهدها
می نمودم و از هر چمن گل میچیدم و از هر گلی رایحه می شمیدم و از هر بلبلی نوای میشنیدم
و از هر نوا سر ترانهٔ میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاد
که طره سمن سای سنبلین سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم بخشش که بر گل شفتالو
مراجعه میکرد چون باد بهار گره از غنچه میکشید دلستان بد انگیز بر کرسی مینا کار
امکان بپیرایه نشسته هلالی لبالب از قهوه دل حریفان داده حیا میکرد و ابروی
کجش راست روان جاده پرهیز را چون خط رسالت اسیر کمند سلسلهٔ انداخته
و کمر بسته تیر محبت لعل پستهٔ بیگناه اثار فرموده نظم

سر تا قدمش کرشمه و ناز — هم سرکش حسن و هم سرافراز
افکنده بدوش زلف چون شست — از سحر و نظاره کرده مست
معجون لبش بدرد سودای — پرورده باب زندگانی

بعشق سلسله زلف عنبرالودش سجاده نشین مجنون نشستم و بتکلیف دلهای
دیوانه بصورت چار زانوی آن گلرخسار نشستم آن باده پرکار بخون قهوه

گرم نوشیدنها کرده به بهانه گلو سوز ... ذوق ساعت باقی

طرح ملازمت انداختیم و مصاحبت دوام برافراختیم و در آن انجمن بذریعه

محاورت با بازرگان پسری راه مکالمه باز کردیم و محاوره و مکالمات

در میان گشتیم و بعلت غایت این سلوک در سبیل دوام رسوخی در بنای محبت

و معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه حسن قهوه و دوش واسطه تلاطفین

بی فتور و فاصله بود در کم زمانه فرصت سخن از اسرار کرسی نشست روزی

برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیای همت نخجیر زنی و صید افکنی

معروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف ساختیم و بدنبال صید

برانده در اثنای تاختن از رفقا بر کران افتادم قضارا صید از دیده ناپدید شد و

من مانند آهو رمیده در صحرا بهر سو می رفتم و ره بجایی نمی بردم تا آنکه آفتاب از سر مهر

برخاسته بی محابا با تیغ وظیفت گرم بر سر رسید بعلت عطشان توان از تن

ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداختم و رخ از پس بی آبی زنگ زرد

برتافت قام الصید سعی از دهان مرکب جسته پس از زوال بحوالی شهر بومی

وارد و درگاهی دیدم بسکاهش رفته و آب زده و درختی چند بر آن سایه گسترده

و سیمونی در آن سایه بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم از آن جا دم آبی بخورم

اما آنکه از غلمان تعطش بر زبان چون شعر محامد حسین مشک بوی محال نطق نیابم که او از
کلم ناچار جدا شدمی بگله بخورده میمون را تا زبانه زدم میمون چون همگنان با نائره تظلم
برداشت کنیزی زبیار و از اندرون غضبان بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ
پرداخت دمی اصلا از سخنش حسابی بر گرفتم و باشاره و بنت التماس آب نمودم
کنیز اشاره فهم در دم چشم از لطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافت بو کاسه لبریز
آب زلال خوشگوارتر از منش کرم و خنکتر از طبع لئیم آورده بدستم داد و
بدل جان احسان آن مرفته بارگوی حیاتم آورد و چون دید که لاله زخم
کام مرم عطشان حمول فر زبان شده بود نمه سحاب نوازش طراوت تازه
گرفت بار دیگر با زبان شیرین نام و گلستین ادا کرده گفت ای خسرو کشور
جان بانوی من خاتونی است که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش
رهرت بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش پرده بند از زهره کردار و دامن گل
دریده و با اینهمه نیکنامی ورکرمش بر از باب نیاز گشاده است و خوان سالار
همتش بر مائده عطا خاکبازان کوی رندی را صلای عام داده اگر تعطشی زجر آب
اقبال سایه این سرو بن بوستان دلبری پناه بری بو از نخله قامت دلربایش
بکام دل ثمره مراد خوری اما از سایر متعلقات روزگار دو همگی مسلد احسانات متعلق

بهره ور وکامیاب خواهی بر آمد سخنان دلاویزش عنان دل از کف ربوده و
حرفهای دلنشین محرک سلسله انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر ما بهزاز
آورد بعد از قطع مسافت دور و دراز که با سلسله احتساب و الفت آشنائی سوء سهوا بهانه جوئیت
بر آنم داشت که یارکی را از کنج اختفا بر آورده فی الحال بدرون خانه تافتم و از مساعدت
اختر تماشای روبرو گشتم که خاتون ملوکانه فاخر بر شمع حسنش بگرد او پروانه مسوحت
دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طره سنبل تار تار میشد دهنش
تنگتر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجر کش و سم کشش ابروش مانند
تیغ بهرام خونریز و عشوه آتش نشان فلک مایل فتنه انگیزی نظم

شوخی که بغمزه کمین سنبله	سقفی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هزار مانی	کشتی بکرشمه جهانی

ان ماه عنبر رسته دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت
و کرشمهای که در حوصله تنگ نگنجد مهر وار بروز آورده دو وقتی بدو نمی شست
و چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح دیدم آن خرمن گل بیک در آغوش
کشیدم و از سلسبیل رنگینش چاشنی شربت جاندار بکام دل رسانیدم و
هر دو ساعد بر میانش کمر وار بسته حلقه شکل دو پیکر بر روی لب انگار کردم او

از پس وقار فطرت و از بر جا مانده و من از عجایب سبکری چون سپهر سرگردان
گشتم با آنکه طلسم از گنج سیمای شکست و لولو لالا بدر چاک زرین پوست
من از خامی درین سودا سرمایه در باختم و داو از یکی همه سیماب سود کرد و از آنجا
که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی است و پیرامون هر دایره دامی هنوز بزم
نشاط در خور خاطر تزئین نپذیرفته بود و انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق
نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کام انجم رنگ زده بکین و از دست تغابن بر سر زد
و طنین حیرت الکین شیشه در لوزینه من سر داد و عیش مرا منغص ساخت یعنی
خادمه چون غم ناخوانده حاضر شوم روی در غایب اضطراب بنماید و خبر جانگاه بگوش
زد که خانه خدا گردش چون جعد نابوشکنا [illegible] مانند مرگ ناگهان در رسید
جا لبا با تماشا کن که سوراخ موش بیچه می ارزد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بر آن سر
که چنان هستیم را از بن سنجی سر داد و در بیرون انداز دو نه پای آنکه از آن زندان
بر بلا بیرون روم و نه جای آنکه رهایی بگوشه همواری در شوم ازین نوش فلک
آلوده صد نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران زهر و شربک هر کس چون
صبح بخنده ارد بدمی مالشش با تیغ وحشت سازد و وصاف این خم مینا گون
سراسر درد است و دوای این دار بوقلمون سراسر درد و جرعه نوشان خرابات چون

مشعوف بیمانهٔ این پیمان گسل نباشند و چمن آرایان حیات
دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضهٔ منقلب نگردند ابیات

دور این فلک که بیمدار است
ز دو گاه خزان و گه بهار است

این خم که نه و ز کابه دارد
یک مستی و صد خمار دارد

هم مهره دهد بدست و هم دُر
گه شیشه تهی کند گهی پُر

سیلاب غم است و هم روش
طوفان بلاست در تنورش

ملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس چون بود مختصر با چار چون مرغ آبی در آب در آمد
از بیم ضیق النفس فواره کردار بالا ایستادم و با آنکه آب پایین صد نیزه
از سر گذشته بود که کاسه سر برون آب بدیدار گشت ما ناید از اتفاقات حسنه
کدوی قدح مانند بر روی آب افتاده بود و بلطمهٔ باد بهر سو سیر میکرد آن را
بر کاسه سر نهادم مردم صاحب خانه چون بیامد لب ساطی مشرف بر رکه ممهد و بدانجا
نشست و با وجود هبوب روایح مابات کدوی بمغز بی محل ارعزاز
و اکرام تحیه و اشکاف کردنش سنگ ریزه بران بزد فی الحال در آب فرو
نشستم و بمدار آن حین بصدق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز از این دام بلا جان بسلامت برم
دیگر حسن بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا بر امثال و اقسام این امور ناملایم نگردم بیت

اگر ستم از دست این سرزن | من و تو کشش پراه پیرزن

قضا را که واز انجام کت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل از این
خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاد و حیله در رنگ
اساس حیات عنان هستی خود را از یاد ده به نفس تابدان شسته نسیم آسا در آب
زندگانی بود دم رفتن او را از موهبت جسیم ایزد تعالی جل شانه انگاشته بیان باد
از آن آب بیرون جسته بقصد سعی خود را از الجان آفتگاه سلامت بعافیت جا
انداختم و به تکمیل مراتب منت و سپاس باندازه مجال الکنی سعی جمیل و جهد
جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش ایزد منان فرق عبودیت
بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعده قدیم و عادت معهود بر دکان خوان
قهوه فروش رفتم بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق
رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از حصول فواید صحبت و
از انعقاد حضور چنین مجمع سراسر سرور بار پرسیده گفت از آنجا که دل
دوستان را از ذکر عیش احبا و بساط سامعه لذت عیش بحصول می پیوندد
اگر شمه از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی
بمحل تبیین آری از حالی از لطف نخواهد بود من که ساده لوح غافل از نیرنگ ری زنان

شنیده باز نگار سررشته عزم که ام عافیت و سلسله سلامت بدو منوط و مربوط

است از دست داده صورت ماجرائی که وکالت بر صفحه اعلان نقش بستم و درد بیداد

دوشینه بی حسیل بیداد و جفای تغابان ثبت نمودم در صورت جوان اراضی

انیمی تغیری مستعی از جلوه تقریر راه یافت و پس از فرط تامل کلاف عجب عقده

حالتگاه گذرا آمد و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کلبه فلک اساس افسوس و بیرون بسیار است

و در کار سپهر اساس شور و شر برون از حصر و شمار مبادا که دوستی و رفقه جدا عشق

گردد جای آن است که اکنون دیر بسته بار بر خود بار کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت

منعقد گردانیده فی رحمت اغیار بمراد یکدیگر باده دوستکامی پیموده آید

اگر این عزم دولت یکباره اقران این مخلص فی ربیت و رنگ حسن ترتیب

باید بمقتضای سوالی خلت بموقع نیست اگر این جانوازی مرعیه آشته قدم

تا زهر تا رکن نازمن بسیر همانا بر دل غربت غبار دل نخواهد نشست

مصرع نگفتم نگفتم هر چه تو گوئی همان کنم ❊ چون خاطر تو عزیز بود اقبال عرض

از موجبات شمرده در راه اطاعتش پای قبول سپردم و به تماشیش

روان گشتم پس از طی شطری مسافت بمکانی رسیدم که بمیان دو شکن در دوست جوانان بود

بدل گفتم که اگر اتفاقات بر آن در گاه گذر افتد بر حسن شفیقی نشان دهم که

منزلی که از تیزتکی طایر سبکرو توسن وهم درآن بیک چشم جوشیده است
قضا را این غریب است بدان سو متوجه گشته بدرون آن درگاه درآمد بیکبار
چشمم از خواب غفلت بیدار شده دانستم که از کوته خردی و رپیش کاوی کار و بلا
در خرمن عاقبت خود کرده ام و از ساده دلی تیشه بر پای خود زده خنده نشاط از
غایت حیرت چون نبات دانسته در شیشه تکلوند زکره بست دوش از دماغ
سیماب اندیشه من بهوا رامد گفتم ای بی عقل من بسعی خود بپای دار شتافتم و
خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود بهدایت
روح چون جوهای کمیل تقارن صواب می افتاد و از اندیشه من تباهی و محلی
رو رسته بسوی نجات مینگشادند تا خاطر بقصاد دادم و امید من در گاه که گام
کنایت از ان بود قدم بنهادم و باز بر لب همان جرگه بی برکت منحوس نشسته و از
غایت فکر خستم چیزی نفس کالیم دوخته بگرداب شور بحیان تخیلات امید سود و
توهمات یاس انداخته دل را شکسته و خاطر را خشک کرده افکندم و از ناسنجیدگی خویشتن در
ندامت گشته بر عقل ضعیف و خرد نحیف خود نادر یک جهت و هزاران نفرین میگفتم و اصلا
از ان می بستم بلی از اینجاست که والاحرد ان هوشیار منفرد و هوشیار جو مستغنی
خود بی آنکه باطراف معامله بر آید و بر صورت حال نظری کند ما فی الضمیر خود را

در میان نهند ولی اقامت رسم حرم و اوقات بر رسته حیاط طلب بار نگات امر شیوه
عجلت نگارنده بلک در کل بنا درخت نوروزند چون خواند که باج سخن با صاحبت
صاحب براماج صواب رسید بنحوت سر اندیشه بر کوشه روان گشته الکاه ره مدعا بدیان باج فغان زبان
نهاده از شست نطق رهایش زند تا بیغایله زبت قابل تحسین و آفرین گردد نظم

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست

بزرگان بسر بار داده اند که صحبت من و دوست مشتاق از زبان خود با قرار او
صحبت یاران قطع کند پس نتیجه عمل حاصل در کنار بنشسته ثمره کردار حسنه
بر روزگارم عاید گرداند نه از طریق تملق و تملّه در آنکه از هر در سخن رانده و تا گرفته
بر سبیل استعجال رها حرام فرو آورده گفت الله الحمد که از جنان بلیه
جان بر سلامت دانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد دگر آنجا بنگی هیچ خواهم که مکرر بشنوم چون
چرا که القیاد و اعزش کام چاره نبود ناچار قصه حال خسران مآل را تمکین دادم چون
سر رشته سخن بدانجا منتهی شد که سگ برده برکد ورزد و من در آب فرو رستم
در این محل فرستی نگار برده عنان توسن تند خرام زبان را از میدان مطلب
در انجمی منحرف گردانیده عنان بسمت صواب مهار زردم و اخکه

لی گم کردن نعل وارون بسته گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز شده حبیب

هیچ تعبیر ندیده‌ام این خواب کیست	تو نظر های که در فهم مداری ثانی

از همعنی ماهرکان پسر یکبار به لجهٔ حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوانمرد
والا همیز این واقعه زاید واقعه گذرانیده‌ام نه در بیداری جوان که چندانی از نشیب و
فراز روزگار و فنون ابنای زمان آگهی نداشت از ساده دلی سخن مرا محل تصدیق
نه آورده خاطر از وسوسه بپرداخت و از بسط که در بساط اش صورت
تراکم داشت بیشتر بدر رفت و بلوازم صاحبت مدام اهتمام بجای آورده
پس از فراغ طعام شیوهٔ متابعت بر عهده داشته مرخص کرد اما من چون
از آن مهلکه نجات یافته بسالمی به منزل خود جستم مراسم شکر الهی که مفتح الابواب
رزاق و مسبب الاسباب است رجالت در خور حال الیس مودی ساختم و یک
کرشمه خود باز یک بینی که در آن هنگامهٔ محشر آیین نگار رفت از آنچه بسلامت
بمنام جان یافتم بمغایله تکلف عقل در جست طلبان تمتعات عالم اسبابرا ابراها
دولتست و کام جویان کمالات احسان خلد را دلیل سعادت چون انجمن
نیز گلدستهٔ ماجرای خود را با فراوان آب و تاب حکایت کرد انجمن از رنگ و
بوش دل و دماغ مستمعان را رحت ساختند نوبت سخن بهره یافت سید

آنمرد با وجود آنکه بیشتر از عمر مستعار تماشای هنگامهٔ سیاه و سپید روزگار
بسر برده نیل و نهار آورده بود درین داوری درماند لاجرم آن دو مهره را
گره بعد اولی بند و بس بر دو انگشته بمحل نزول فرو آورد اتفاقاً دختر سپهرآرای
آن شهر از بسط بساط این حال غریب نموده برشته تن را جای در سینه خود داد
و لبش را از آمیزش فراهم بر روی عشق بر کفش واقع و قوقی بدان مرکوب بنجرد
خطاب فرموده که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرای است
بسبب اساس خود مقتضی التزام گشته کان عرصه آتش افروز لحظه و لمحه
صد بار بوالعجبی ها نماید و هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این پرشده چرخ دوار
نیرنگ کار را چراغ این گان نه که بر سر حاکمان آن عالم سفلی سقالی و دستان نشکند
و دو هستانی از نیرنگ خویش با دهر یک ده تو که اکثر نقد عمر بصیرفی روزگار
بسر برده مطلبش مطلای قلب از نقش سکه بهره ور ساده و معزز است
و شمع حالت از صدای کاسه وارون چرخ این همه بی بهره چرا است
سنگه کو هر م از بحر شهریاری است و در صفت حصار خسروی سکونت
دارم و بیمار شام را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی از عالم بلوغ رسش
عالم رسیده که هنوز گنبد نه طاق هم پر صدا است آنمرد چو گفت ای خسرو زن

دهقان گنبد مینا باد که دمی بی صدای مهر تو باشد من که دشت و رزم عمری
بیهوده در صحرا دانه افشانده و از دام و دمدمهٔ دهر بر کنار مانده دهقان فلک
در مزرعهٔ عالم خرتره تر نکشته و سبد و فهم از نوا در هفت کشت سپهر همچنان تهی
مانده امیدوار عنایات خاتونی چنان است که عذر مرا پذیرفته باعلام ماجرای
خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور
جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته منشور ندرت مشحون سرگذشت
خود را بدین عنوان بطغرای بیان آراست حکایت در هنگامی که از ممر عدم قیود
تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو بهنگامهٔ آزادی علم برافراشتم و گلبن
فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمانی شکسته
و تاج دوشیزگی چون عبهر بتارک خیال کج نهاده و بتکلیف طفلی در هوای
بازی آغوش بطنازی گشاده از منظر خویش سر بر آورده و مانند مست لاابالی
بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاد که صفحهٔ رخش اوراق صحف از لوث
خط مبرا بود و طرهٔ سلسله اساسش چون سنبل تر مطرا گاه تکلم از طبلهٔ یاقوت در شاهوار
در دامن دهر خرج ریختی و در حین تبسم جهان جهان بلا از مهر صبح رویان چمن انگیختی
چشم عربده سنجش بر تیر کمان از کرشمه حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در

درکشور صبرم مهیا و مهنا و لاجرم اسیر تاتار بان زلف چین در چین گشتم و در
پیش نوای عشق جهانگشا درجه که بیچارگان بزانو نشستم چون روزی چند
بدین رنگ بسر آمد خار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون
کشید و اثر عشق بر ناصیه حال پدیدار شد دایه که دانا طلسم مزاجم بود و درگاه و بیگاه
مصاحب و دمساز چون تغیر بر منصه صورتم آشکار دید بکرد تفحص برآمد و به تعلق ولایت پی برد
در قعر بحر ضمیرم غواصی کرده گوهر راز بدست آورد و دو نهانی ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت
ای سرو جویبار جهانداری ترا که هنوز غنچه ناشگفته چون گل در گریبان دل چاک زدن
رسد و شمشاد سبزه بر خاک غم غلطیدن نشرد زنهار بصرصر هوس شاخ شستن
ناموس پدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام
مپوی گفتم ای مادر مهربان من چه کنم که شاه ستمگر عشق دو اسبه بر کشور دلم تاخته است
و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدا را توجه فرما که از چشمه
وصال مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت غرق بهر تشویش
بحرکت آمد لاجرم کمر یاوری بر میان همت بسته بر در سعی حلقه زد و بصد افسون
و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود رام خود ساخته بهنگام
فرصت ملباس دختران ملبس گردانید بجلوگاه خاصم درآورد و بمعاینه بتکلف

تعلق

تجمل

حجله من از نور جمالش خانه خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش رشک
چمن گشت من در سایه آن آفتاب نیکوئی از غایت نشاط مانند ذره
برقص آمدم و به یکبار از خود اکنون از کتم عدم بعرصه وجود شتافتم هنوز دیده مشتاق
از چمن دیدارش گل نظاره نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت کامیابی
نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که اکثر همت بلندش بر آزار مندان مقصور
است کار جمعیت را از سنگ خلل زده و در بوته مراد شیر ناکامی بجوشانید

نظم

کهن چرخ مشعبد حقه باز است	پی آرام مردم حیله ساز است
به نومیدی نهد بر بید نی بند	بر آرد آخر نومیدیش پیوند
نیاید میوه کامش از دور	کند خاطر ز ناکامیش رنجور

پدر که یعنی پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفتی که پدران را در حق
فرزندان مصروف است از بهر دیدنم آمد و ندانست که دست ستم باغبانی
میراند و غنچه تمنایم را در گلشن امید ناشگفته می پراند بمجرد آنکه مهیان از توجه سلطان
خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار سراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان
دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود
زندانی کردانیدم و خود باستقبال پدر شتافتم قضارا پادشاه بر خلاف

عادت در بساط طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسرو
اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر سریر دولت تمکن
داشته زر و زیور اما هزاران عیش و نشاط نشنیب آورد و پس از آنکه بزم شاهی از شمع کافوری
روکش انجمن انجم گشت ... باستماع ادا از چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه ایوان
خویش شتافت و کنیزان خاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آن ماه بودند
چون بنات النعش متفرق گشته بمنزل و مکان خود فرا رفته ملکه بسان عود
بر مجمره ... اضطراب میسوختم بر آنکه کی ایام از بقعه جمعیت خویش در انسنه
فی الفور بدایه فرمودم که نیاز در مراد بر دارد و شبستان امید را بنور حضور
آن خورشید لقا مانند صبح سحر منور گرداند القصه موسم گرما بود و حرارت
هوا در کمال استعداد و اشتداد در آن حجره تنگ و تاریک نفس دکار
با هم متراکم گردیده گل برگ زندگانی آن نازک نهال چمن عماری را پژمان و خمول
ساخته بود و بلبل روحش را از آشیانه قفس بپرواز آورده عشق جانم چون معشوق
برگردن بست و شوق در ضمیر افسرده شد نکس وار دست تغابن بر سر زدم
اما چون تیر ارادت از شست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع
نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض جنت را از آن حجره جهنم اسا

برون بردن آفت جان شد و دایهٔ سیرا زمعی هر آسمان گشته راه چاره گم کرد
از آنجا که صدا است من از جمر ناتجربه کاری موروث خامیهاست ای
صوام بدان راجع شد که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانهٔ خانم بود چه زنگی حال
رخسار شب دیجور دیو از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطری لبهایش از
دریچهٔ حسنه سخاور گشته و دندان درازش چون دندان گراز از لبها برون
رفته بد زشت سوی خرس را در جوال العقال کشیده و بر زشت روی کوی سبقت
از غولیت ربوده سواد نورش بمرتبه که اگر بر رخش نقطهٔ مرمیردی در ظلمه الله
نابید اختر آشکار نمیشد و بزرگی صلوتش بعاتی که بانگ رعد در پیشش چون صفیر زنبور در جنب
فریاد و خمار صورت ممکن فی نشانه بمه اغراق و غایه تکلف فیلی بیخرطوم
و کادی بی شاخ و این بیت در شان او صادق می آید

بشر خرجل بکرد و لو هیئت کرکدن گردن
شتر لب غول منظر خوک دندان جن بن عشا

زوجود خوانده مو اسم رفیق و مدارا مود حیا ختم و این را بیعقی در پیش ان گنجینی ببه
کرده التماس نمودم که آن جرم من کل را که از سموم اجل پژمان کرده بدریا استاده
و نقدی گران در حق این احسان پیشکی در بر پاش نهاده سر خجلت در پیش انداختم
ان سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغای بنیاد نهاده در صدد آن شد که

در خدمت سلطان بهبک زار کنده من غایت ستم قالب تهی کردم و رنگ
در باختم بمرتبه که هر که مرا امید بدگمان میبرد که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده
قصه مختصر رخ ماه رنگ خود را باتش مالیده چندانکه در حوصله احصا نگنجد ابتهال
نمودم و ابتهال و مبلغی افزوده از انچه که بود مضاعف کردم اصلا کار هیچ
بران ترتیب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد ان تیره
درون و برون تکلیفی که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار
به منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین
اندیشه ناصواب ستیزه نمایی ان بدنهاد ای خاتون اگر سلامت نفس و عاقبت
حال مطلوب است دل بدست آر و الا منصب خسروی و بر رکبهای کوی
بر طاق بلند نهاده سر به تسلیم باید اورد و تن بر قضا باید سپرد و الا دست
از جان شیرین باید شست چون رهایی در فهم خود متامل گشتم و سر بجیب تفکر
فرو بردم بجز ازان که تن بقضاء آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم بدکردار
که عوض زر از رکیب خوش من مرا ان ننگ و عار بود چون مار بر گنج زر نشست
و مانند زاغ بر ساق سیمین جا گیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن در سایه
ارض بلا کسوف پذیرفت و غنچه ناشکفته گل پامال لوم شوم شد معاذ الله

ازان

از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلاخیز که از جور فلک حقه مینه چه پیشه
جان شکاف بر فرق خورشیدم رسید و از سیلم زمانه ناهنجار چه تیر بلا در دل
صنوبر بیم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر و بوم نشنید چون تا شد و برگ یاسمنی
که بضرب منقار زاغ افگار گردد از جفا چه بنید افعی خونخوار اگر بر دهنم مشش زدی
خوشتر از آن بودی که آن عقرب چهره لب بر لبم می نهاد و قابض روح
به پنجه قهر جان شیرینم از تن بار شیدی نیک تر از آن بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ
در آغوش میکشید به تیشه ستم روزگار بقصاص آن جور شدید تقاصد بارم بدار کشید هیچ گواه
نیابت از آن بد گوهر کشیدم و هزار حسرت خود را به بلا آزمودم از خون ملکه ایام
روی سیاهش لاله گون شد و چهره گلنارم رنگ جعفری یافت غلام
چون کام دل حاصل کرد بر خاست و آن خرمن جگر را که از آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد
عمری در کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود و هر گاه منحوسش نگاهم می افتاد سینی
گوئی صد سوزن الماس در دیده میشکست روزی از بیداد سرو دایه شکایت بردم و
بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه باین دانائی کمینگاه تدبیرش تیر صید
وصلت شسته روزی بمساعدت وقت آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون
بقعر جهنم انداخت سپس الامی خندید به قاعده ابنای زمان تو هر دم را در سلک ازدواج

سنائی نامدار مسلک گردانیدن مهر ساخته در سر انجام مواد عروسی توجه
جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه کردم که صاحب معامله چون سر حلقه مهرورزان
باید حمل بر خیانت کند لهذا الیس الیس ابراز مراتب بروش دختر دوشیره که در
شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من مانا بود که پنداشتی که مصور
قدرت پیکرش را انموذج صورتم انگاشته ملک از صفحه رویم سودای برداشته
پیدا کرده و پنهانی به ترتیب او توجه مبذول داشتم در شب عروسی که حجله از عبیر پرداخته
و نوشه را از بهار باده در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته
بگوشه فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده
بجای خود فرستادم آن شاه مست من اصلا اشتباه را از گوهر بار نشناخته چون
شاهباز در هوای شوق بال گشاده بر آن صعوه آشیان جمال حمله آورد و بلبل وار بر شاخ
سمن نشسته لحظه از رنگ و بوی نشو خیره اند و نشاط گردید و پس منقار زرین برده
غنچه آتشین دمیده قطره شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون دانستم که فسوم
ما را در سوراخ کرده فلک بنا شعبده تازه برانگیختم و در خانه که بعضی از اسباب حجله
خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از
دامن الطاف ایشان کوتاه گشت فریاد برداشتم و داماد عروس که مستی می را با مستی

جواب باز انجه چون شاخ تاک با حوش طعم رسیده بودند مضطربانه بر جا نشستند و چون راه
بدر رو از آن طوفان آتش خیز بر لب بامی نبود ناچار بدان آتش سوز افتادند و در آن هنگام
پر هول چون مرغ خبر بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق بجائی رسید و او را از آن
آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتروار کباب شد و طایر جانش با آشیان عقبی
شتافت شاه که شیفته حسن اوج آرای دلفریبش گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده
بانگ های های برداشت و دست تغابن بر پلید بگزید و در اثنای این حال دستش گرفتم
و گفتم ای بانی چشم مست یکتا از این سطانی بی محل مبرا شده خود را کردار که بیچاره
اظهار این همه بیتابی لایق حال شاهان خردپرور نباشد چون شاه بشمع رحم نگاه کرده آب
پروانگی از سر بدر راند اختصار بهشت موعد می خیست و من همچنان باوری خرد باریک بین
مصلحت امروز حجله مراد بر تخت نجاح جلوه مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی بر بیع بنشستم
و او از عصمت خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم داستان کامکار زرگر
بمکین بدیر فلک در بیستم حسنت اغنر ار ابانوار نیرنگی بهتر یاره دستان رنگ دستان شغال

گلبن آرایان بساتین اخبار و نخل پیرایان فرادیس آثار گلدسته سخن تازه تر از نسرین و
نسترن از این باغ کهن چنین بنزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هندوستان جوانی
بود بهرام شکوه پسر بدیشت کامکار نام از او سرو بوستان سلطانی نونهال اقبال

جهانبانی شمشاد قدش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان
تازه حسن تحریر پذیرفته پسته لبش شکر پرور و شور انگیز و لعل لبش شیرآلود و شکر آمیز
با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و بهره کافی بیت

بسال خورد ولیکن بجود و فضل بزرگ	بعقل پیر ولیکن بروز کار جوان

از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت ایجاد
غریب اقدام نمودی قضا را بسبب حدوث بعضی امور مزاج حشمتش با وزیر پدر جلوت
انحراف گشت و باده کین در باطن حسن تخمیر پذیرفت وزیر از بیمی بوسته
نقطه کردار در دایره هراس بوده از سبب سطوتش ایمنی نداشت و همواره
مرکب همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت
یافته از اندیشه بغی و فساد خبر بسبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی
تدویر طرار اقرار آستین خالقش بسته کف هادی حقیقی شاهزاده را بافراط سیاست
کن دکه سحب ارفاده صوات منحرف گشته کرم رو بادیه غوایت چه چندان بود او با
مادرزاد او پدر بیزار را که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان است قطعه

چشم هنر بین نه یکی را درست	جز خلل و عیب نداند چست
دود شوند از [illegible] ماغی رسند	باد شوند ار [illegible] بحی رسند

ملوکی

بمصاحبت مخلص گردانیده برهنمونی ناصواب اینها میخواهد که لوای انحراف برافرازد
و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال خود بدوزد
هنوز که آتش فساد شعله نبرده از چشمه آگهی آبی بران پاشیدن مرآت آرای بینش و
هوشیاریست و رخنه خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوه اقبالوری
شهریاری من بمقتضای حزم سگالی پاس نگهداشت ایراد مراتب خود گشتم بیشتر هرچه رای
جهان آرای اقتضا فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع این مقدمه
سخت متغیر شد و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب
تحقیق که لازمه ارباب تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان
پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندید ناچار تن بقضا در داد
و بکردار بیدولتان با هزاران کربت آواره دشت غربت گشته راه کشور
غیبت پیش گرفت مسرور وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و ایام رضاعت در رکاب
کامکار مربوط و محشور بود در خدمتش سمت اخلاص و رسوخ داشت در
چنین هنگام دهش از رفاقت پهلوتهی کردن بهانه دستور وفا دانسته بواسطه
ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت و نعمت همراهی آن مهد آستان گشت
اتفاقا سوداگر پسری با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبه دوستی پیوسته

با او جام یکرنگی و اخلاص می‌پیمود و از حسن مصادقت گلهای اتحاد می‌چید همه
پاس آیین دوستی و حفظ مراتب خلت که طریقهٔ انیقه و شیوهٔ ارباب صدق و
صفا است مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشتند و از بهر تجارت مودت
فراوان متاع مروت بر داشتند و درکار پسری با سوداگر پسری سودای موالات
داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم داشته غربت بر وطن
گزیده و در آیین موافقت مرافقت نموده حسب اخلاص را بر تو وفا بیاراست القصه
هر چهار تن چون عقد پرن در مرافقت مطاوعت گزیده و گوهروار در سلک
مصادقت منسلک گردیده اسباب تردد گشته پس از طی بعضی مسافت زاد
همه راه بانجام رسید و از ممر تهیدستی راحلهٔ معیشت در نیمه راه از پا در آمد واین معنی
باعث انقباض دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غریب شد کامگار بمقتضای شرف
نفس و نثار سروریها القاء عجز و افتقار یاران وفاکیش نه پسندیده از رنج
مبتلای دام اندوه گشت و اسیر مطرح آلم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ
حال کامگار مشاهده نمود با این عقیدت نشان اخلاص سرشت به تمهید قواعد
دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رهگذر تهیدستی دل ملک معاش و
خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت متکفل

سبیل

سامان و متعهد روزی بندگان است در هیچ حال خاک نشینان کوی یاس
و شکستگان بادیه غموم دست رد بر سینه حال کومیدی ننهاده از و دور مانده تیه
احتیاج نکرده اند بالفعل بر دو نخی اخیر سکال چهار قطعه لعل گران سنگ که هر یک
خراج کشوری ارزد از الصیرفیان جوهر شناس فروخته قیمتش بمصارف ضرور
خویش و باحتیاج رفقا باید بکار برد لیکن چون بیع و شرای امثال این اشیای
کریمه و اجناس عزیزه بدون مدینه بزرگ تعذر تمام دارد و مسموع شده که در این
نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال
طی کرده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این مطلب
سهل بسهولت دست دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد
کامکاران بهمین قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد و شیوه عجلت مرعی داشتند
چون بنا بر احتیاط در میان ایشان رسم پاسبان مقرر بود که در محل نزول
هر یکی از این چهار تن ربعی از شب زنده داشته در نوبت خود کوس پاسداری
زدند اتفاقاً در منزلی از منازل از بهر کثرت اژدحام اندرون محوطه جا نیافته در
صحن چمن صحرا زیر آسمان طرح بیتوت انداخته بقاعده مستمره احیای مراسم
پاس نمودند چون نوبت پاس زرگر رسید از رگ رگ نفسش فساد

فلک دو دنانت طبع و اسباب ذات حقوق نمک و اصول وفاقت اصطلاح ار

بد اشته حروف مروت را از حاشیه خاطر محو و منسی ساخت و شیوه ناسپاسی

را بر طریقه طراری تبدیل کرده لعلها را از همگی هوشمند با هوشیار بر بود و از رو

سیه جوهری و بدگوهری بجایش چهار پاره سنگ سیاه داده خاک خذلان بر

تارک خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار رفیق علی

دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم احتیاط و تقدیم رسانیدند و از

مهم تهیدستی شیوه شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را ندان

شهر دلکشا رسانیدند هوشمند در غایت شگفتگی سرکشاده خواست که

لعلها را در خدمت کامکار برسم پیشکش بگذراند یکبار چهار سنگ سیاه بدقماشی

برآمد بمجرد دیدن آن رنگ از روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته

از فرط حیرت لال ماند کامکار بمقتضای منش کریم و همت رفیع اصلاً زبان را

آشنای بحر چون و چرا نکرده انمقدمه بعین اغماض ملحوظ کرد اما از همگی

اعتبار را از همراهان اجتناب نمودن بحسب صواب دانسته هوشمند را بر خود

از تکاپوی وادی پرس و جو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال این همه علن

فاحش نکرده از دایره سکون و صبر برآمد و در خدمت کامکار کف که لی ...

اسمیان

سکان

کمان این کار ناگوار در میان ما چهار تن که شخص رفاقت را امنا به چهار عنصر ایم دائر
بود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت فرود و ستمگر کی مدار امت
و دوامای است و بنده خود معیوب است در نصورت به تنبیه عقل باریک بین
دامن حال این دو تن رفیق از آلایش این عمل زشت که اقبح اعمال است پاک
نتواند بود اگر با قامت رسوم پژوهش و ابراز مراتب بازپرس اجتهادی رود
هر آینه مقرون بحساب و صواب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام
احتیاج فقدان انجان جنس گرامی که ذخیره معیشت عمرهاست عربده
بود و باعث خواری فی من عظیم است کاینکار از انجاکه بمقتضای همت آسمان
پیوند خسروی گنجهای عالم را مختصر میگرفت این جزوی را مایه محقر انگاشته
ازین راه بزرگی اصحاب ابواب مذلت کشادن و ستیزه و شدت
زیر بار بازپرس کشیدن خلاف طریقه مروت و منافی آئین اهلیت دیده
در نیاب شیوه مساهلت و رسم مداهنت مرعی داشته از پی عیب رفقا
ذیل آمرزش فراخ باخت بپوشیدند اگر چه در آن حین از مرکز اقتصاد انحراف
نمودن نه پسندیده بای مرد امن صبر و سکون کشید اما النفس از هجوم حوائج
بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم لی الکه در حضرت عالی تبار

تفتیش

تحصیل دستوری نماید و به تکمیل لوازم تفتیش کوشیده داوری محکمه عدالت
بر دارباب شرع بی سابقه ثبوت بمحض ظن از لکات سیاست در حق
انها تجویز نفرموده هوشمند را بخفت باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه
عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر قتل خود بهیچ معنی در حضور ایشان
صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده بحالت اضطرار
وقت بسر آورد تا فرصت وقافیه وقت بغایت تنگ شده از جهت تعلیم حال خویش
سخن فرو ماند اتفاقا یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند
آگاه گشته گفت که درین شهر زنی است در غایت بزرگی و دانائی
و در رسائی فهم و فراست معروف و بکمال حدت و فرهنگ موصوف نظم

زنی کاردان و بسیار هوش ‌‌ فلک را به نیرنگ بخشیده گوش
رقم بر زمین برکشد چاه را ‌‌ فرو آورد از آسمان ماه را
بخوبی چگویم پری پیکری ‌‌ پری را نباشد چنان دلبری
سر زلفش از چنبر مشکناب ‌‌ سر زلفش از چنبر رسن کرده در گردن آفتاب

ساکنان این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بخانش برده در حل
سر زلف معشوقه مقصود بدست کرند اگر خواهی که غرض بوصول انجامد و

نظم

مهم تو بکفایت رسد هلال شتاب و قصهٔ خود در خدمت آن الکعبی زن فطرت برداخت
سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت
خادمان عفیفه و آنشور شتافته نگاه و مطلب را در مضمار عرض حاجت آن سرو جویبار
عصمت چون بر کعبه رافع آگهی یافت مقرر ساخت بهنگامی که قافلهٔ چرخ
بمحله مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بار آتش انجمن انجم متوجه گردد
هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته مرة بعد اخری در خلوتکاه خاص
حاضر آیند هر چهار بدین امر پذیرا گشته نخست کامکار بمقتضای موعود بخلوت
آن سمای هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده و شمعهای
کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده خاتون بر کرسی زر با کمال زینت
وفر جلوس فرموده و جمعی در پیشش زانوی ادب نشسته گوش بر سخنان
شیرینش داشتند و فرهاد وش شیفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت نظامش
حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بعزت در صدر مجلس جا داد
و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و لوازم کرم جوشی را
به آئین والا فطرتان عالی منش تقدیم رسانید کامکار از وضع بزرگانه و طور
خردمندانه و سیرت مردانه آن مقنعه پوش حجله دانش و دهشت بغایت

چون سند گشته افزون‌ها الفت کس را القصه ساعی چند ان لطیف طبع
پاکدامن خلوتکده را از غیر پرداخته محلا بالطبع پاک کلمکار روی توجه آورد
وانهم دری سخن رانده بعیاری و دانای سرکلاه بمدعا واکرده پایه سخن را از اوج
طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود
آورده **حکایت** آورده اند که در شهری دو کس باهم طرح الفت
انداخته به تکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند در آن بلده از زمان دراز
داوران ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج
حمل که آغاز گرمی هنگامه عشق و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسله
ربیع و بهار است سایر عرایس و خواتین خود را چون گل بکرانجامه حلل آراسته
بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان چمن از ابر نیسانی تن را از
گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسها حسن انعقاد می‌یافت
که چمن از رشک هر انجمن از لاله همه تن داغ میشد و نارکیدنان بوستان
از حیرت حسن آن سروها جان بر زبان میگشتند اتفاقاً بدین دستور
زنان شهر لسان طاوسان زرین بال بزیور و زر خود را زینت داده برسفت کرده
کنار رودبار را از شکوفه‌های ما که کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغلهٔ جنگ

گلشن

ابنار

و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر حمرای سپهر ازان خورشید
رخان زهره سیما هزاران ماه دو هفته باغوش گرفته و روزگار کافر کیش بعشق
آن لعبتان خرد فریب هنگامه نای و نوش گرم کرد اتفاقاً آن دو رفیق
صادق بتماشای گلگشت انجمنستان جمال و تماشای آن چاه دو خیالان زهره تمثال
از خانه برآمده بر لب آب بر سر گوشه چمن بنشستند قضارا از کثرت هجوم ازدحام
جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه گم
میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از آن دو تن بگوشه
واقع شده و ز وادی طلب رفیق صادق تکاپو داشت اتفاقاً بود
در برابر سیدگاه ناگهان نسیم پرده پیش از هودج برداشته نازنین نگاری
در نظرش جلوه گر ساخت که نیداشتی گلیست از زر نقاب غنچه برآمده یا دریست
از حجاب صدف بیرون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر برآورده
جوان مجرد بنگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان ابروانش دل خورده
مانند صید زخم دار چون مرغ مذبوح بر خاک افتاد آن ماه آسمان جمال بسان
شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و آن مجنون کار برین مظلوم دیار
عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجست و جوی این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج

و کنار رسیدند یار رفت و درین سو عبور کرده دوست را دید بسان ماهی
در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه پرسش کرد آنکه فی الحال
سرش را از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده سر بزانو نهاد
آن شهید و تشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ
هوشش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست کرد رفیق شفیق که در بالینش دم
تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش منکسر خاطر گردید استفسار واقع
نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز
چشم همان ابرو کمان زخمی کاری بر دل خورده ام و شفق وار
از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته ام ابیات

جور چشمی کشیده‌ام که مپرس ... زهر عشقی چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار ... دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش ... میرود آبدیده‌ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم ببخشایی و بر روی دل ریشم در یاوری
بگشایی که یاران صادق هنگام درد و شدائد تیمار خورند و نگاه درماندگی
بگرد چاره گری بر آیند یار دلنوازش از آنجا که الفت طلب از عشق فتور مزه را داشت

مجردا کهی بر نیحال همت بر داری کامش مقصود کردا نیدم گفت ای عزیز
امروز درین حجره و زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت که اگر
گرد گیتی برائی و سراسر آفاق عالم بپیمائی چون من شیر عشقه بازیکی و رستم میدان
یکجهتی نیابی همانا افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندرم آئینه دار صدق و صفا
بسان جم در جام محبت خطهای ثبقت انگار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دو
نقش خاتم دل گردانیده بعجم محور که کم یاوری چست بندم و بچه چاره کارت چون
یاد کرد عالم برایم و بار الحیه مقصود بتمام جانب تو بندی دمی از حالوسانا سایم
امانید انگه از بیکران عار بکرد دل و فتنه دین خویش نشان گوی یا نقش صورتش چون پری معنی
ملفوظ در صفحه خاطر درست کرده بحیث و خویش صبا گردار به گلشن شتابم
ودر حر نگار خانه سری کشم آن به دل انجه دیدی لو دلقلم نشان بر جبه بیان
ثبت نمود اتفاقا اخوان در فن چهره کشائی و علم صورطرازی کوس لمن الملک
میزد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی الحال خامه
سحر نگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را به ترکیبی که از زبان آن
شیفته دل سوخته جان اصغا کرده بود و الحق آن نقش بست که نه بد اشتی کار
قضا الکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش در آورده چون حسن

باید که

انجام بدیر رفت در نظر آن شهید خنجر طلب شکسته تیغ تمنا جلوه گر نیامد
جوان چون طلیعهٔ حال یار بار دیگر بدیده دید تجدید گوهر خرد نثارش گردانید فرمالی
بزمین چون خاک راه افتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده پرسید که
ترا چه خبر از هوش بیگانه ساخت و چون بخبران بر خاک جنون انداخت
جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی
آشنا شنیدم از خودی بیگانه شدم رفیق خرد در تخالج شده شبههٔ نابینی در
تصویر از خاطر بیرون انداخته و دل از وسوسهٔ وقوع غلطی در آن شبهه پرداخته
از آن سبیل مرخص شده طلب گوهر مقصود از عمان پژوهش در سر هوای
خواهی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود راست کرده بعنوان
قلندران بی سروبن نخست هم رو در شهر خود کرده در هر خانه و کوی تفحص مراد
و در هر چمن بوی آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرده چون
رایحهٔ امید بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرا نوردی و جهانگردی اختیار
نموده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و بسیار مواضع و قریه که یکنه آنجا
بواسطهٔ شغل بدر رفته بودند رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ انسانی
بیش از آن نیابد بتقدیم رسانید و زبان بر کار ساده بمالهٔ تکمیل این فن فرا داده

رسی

مکحل

سعی بکار برده بسر حد کمال فایز گشته بودند بدست آورده از کمال قصور عزلت
نشینان و مساکن مستوران کسبهای مجهی آگهی حسب قضا از هیچ طرف
دیده تماشایش بکحل الجواهر امید مکمل نگشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش
بباد مراد نخندید ناچار بدلی باد تمشیت نموده آخر با هزاران یأس و الم چون
باد تهیدست مراجعت نموده پس از چندین مراتب تعب بشهر خویش
پیوست و در آن روز برد و دست مجنون کیشش که در آتش طلب لیلی
لیلای خویش سوخته چشم انتظار بر آمدنش باز داشت از نقد کام کیسه تهی
رفتن و کاسه امیدش بر سنگ ناامیدی زدن چاره نداشته نخست
بمنزل خود آمده و از استیلای جنود هموم و هجوم وفود غموم بر رفتن کاشانه درون
مجال نایافته در نشیمن اصطاف که هم اساس نهاده خودش بود در رفت
و بگرد از خاک نشین کوی غربت بی آنکه بجهت فرش شبی دلش تمهید بساط
نمی نماید بر زمین در افتاد و چادری بر کشیده سر بر بالین خاک خواب
نهاد اتفاقاً آن جوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوه
جلوه بست با هیچ قوای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر اورنگ
جنون جلوس فرموده از آنجا که در آیین مودت کیش نو مرد و تمنا نبود بی آنکه

بخانه رسید دولت مصاحبت و بلاغت عروس دریافته آشنائی مزاج
وشناسائی صورتش کرد و بچاره جوئی یار کرد عالم برآمد در بنولا که
پس از مدت دراز و جهد بلیغ بهم رسانید بدین رنگ در مهمانخانه برافتاد و
اصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل خانه نشده زن این معنی را بس عجب
پنداشته در صدد پژوهش حال شد بعد از آنکه از انکار شوخی که شیوه زنان
است بسیار درست کرده پیامهای نازآلود و نامه‌های نیاز آگین آمیخته بزبان قابله خویش
حواله فرموده و او را بسبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که
لفظاً بلفظاً نگارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام
گذاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول را ادای پیغام مجبور است بحکم
ضرورت پیام میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از لذت دلدادگی
ومهجور از نشاط نازکی و نیازمندی این چه وحشی منشی و بیگانه خوئی است
زمانی چشم غفلت باز کشا و پنبه غفلت از گوش هوش بیرون کن
و از رسم و آئین ابنای گیتی آگهی گیر که مراسم زناشوئی چون است و حلاوت
آغوش نشینی چه سان است تحت الخیال بمهری که در شب رفاقت
مفارقت بر مصاحب گزیدی و مراسم بروز اول ماتش بمان سوختن و

چراغ تنهائی او روشن پسندیدی و زبان درازی زبان زنان قبایل و
عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی اکنون که بعد سالی سری بدین
سمت کشیده اینهمه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بکار خورسندی نمی‌آید و دیدار
از من دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر من چه غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور
بر من پسندیدی خود بگو که خدا چون پسندد جوان بس در ورطهٔ تحیر فرو رفته بود
از خود خبر نداشت اصلا بگفت و گوی دایه توجه نکرده سخنانش را چون باد بدوران
گرفت دایه از بی توجهی او غرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده خجلانه
نزد خاتون آمده و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود بر قامت
و لیاقت نجابت از پیرایه سره حال بر گرفته چون طاوس طناز عشوه سنج دگر سیمه
ساز خرامان خرامان بنوار بالین شوهر آمد و لب بحکایت شکایت گشوده قصه
ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و استغنائیش سر کرد جوان چون
آواز آشنا بگوش کرد دریای شوق بدل جوش زد و بایره مهر در کوزه باطن
فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر جفت دل بر جمال جهان آرایش
نگاه کرد قضا را از بیخبری که بگرد عالم تراشیده در راه جست و جویش پای تا
بزانو سوده بود ولی رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت مصرع یار در خانه و

تا گرد جهان میگردم ❊ القصه جوان چون دانست که رفیقش بتیغ نگاه دلبند و جانان
بسمل شده و عشق پابوسی خودش او را آواره دشت جنون گردانید بسخت
بورطه تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق تمنای دوست از پیشگاه قوت باعث فعل آید
میگرداند رخنه در سور ناموس بدید می آید و بنیان قصر عزت و اساس کاخ
عشرت که لازمه مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد و بچشمی انگشت نمای
ابنای زمان و مطعون جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم
حمیت کوشیده دوست را همچنان اسیر پنجه سلطان ستمگر عشق میگذارد بجانب
حرامان جاده اتحاد و کرم روایان دیه وداد نمی پسندند و از دایره دورشیبان
بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسله محبت
و خاندان مودت ناقابلی و بچشمی علم میگردد بهر تقدیر آئین وفا و طریقه یکرنگی
که نیکوترین متاع کارخانه محبت است گذاشتن کو همت آشنای و شرک
مذهب معرفت دانسته است ترک وفا ناموس چون سنجید از سر آتش حسن گذشت
و در راه تو و د مردانه صفت ثابت قدم ورزید و از گفت گوی زنان صفت معرکه
محبت و نامحرمان خلوتکده خلت معتدل نشنیده بی حجابانه در پیش زن نقاب
از روی شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوش خرام روضه جانم در این

او را کار

روزگار ناهنجار که از هفت اقلیم پرنگار زنگاری بر صفحه صندل گون عذرا اصلاح خط محبت
حسن فهم نمی یابد مراد دوستی است که اگر زمانه رحمه عجمی بر ریشش میزند از جان بی نوایم
ناله بگوشش نا امید میرسد و دهقان جهان در مزرعه لوم دلم دانه محبتش کاشته و نهال
دوستی ام از چمن خاطرش سر برآورده نبدارم کنا و زر ارادت بنو مان فهرمان لایزال
که خطبه قالی الحب والنوای در شان جلالش بر سر پایه بلند آوازه هست یکدانه از
دو نیم کرده در مزرعه کاشته و اوستاد قدرت بحکم حکیم جان آفرین که
از صیت خلافش کنه حضر ایزد صد هست یکروح داده و قسط التقسیم نموده در
دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر سحه دلکشی بربایت
دار الف سلسلی سلسله جنون بر پای دلش بست و صداقت صادق و خلت
کامل برایم داشت که از هر جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته
مدت دراز از خانمان آواره گردیدم و بپا طلب گرد آفاق برآمدم چون بیک بدیدم قضا را
مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دلسوخته اش چهره زیبای تو اکنون امید از
لطف تو چنان دارم که در بنای سو محبتم رخنه خللی نرسد و در زمره فرقه کیشان
اتحاد بزینت خجل نسازی اعمی بکلی سو رخال خویش شبستان دل آن تار
نشین کنج مطلب منور گنی و بر ستم هید تیغ غمزه خونخوار خود سایه سرو

قامت شمشاد در تنگ انداخته مسخ کرد از تنگ قفس حیات تازه بدو بخشی
بالوبجه در استماع این سخنان حمیت گسل ناموس گسل چون طره بر خویشتن بپیچید و التماس
شوهر را بمیزان اجابت نسنجیده سنگی نهاده از غضب چهره برافروخت و
گفت ای ننگ دار مردان وای مخذول معرکه ناموس داران این چه اندیشه ناصواب
است که در خاطر تو فرو گشته و این چه خیال خرد سوز است که در مخیله تو جای
کرده همانا ناموس خاندان غیرت فرو شوی و شیشه حمیت بسنگ رسوایی
زدی ترا بر سر اکنون مقنعه زیبد نه دستار و در دستت یار خوشتر نه دستیار
گرفتم که در جهان دوستی طاق گشته و در آیین محبت شهره آفاق آخر خود گو که
جفت خود را هم بستر غیری ساختن و خرمن ناموس خود را بآتش بیباکی سوختن از
کجا تجویز کرده اند طریقه وفا این است که از زمره مردان برآیی و در عالم نامردی
علم کردی بلکه در آیین محبت و شیوه مروت تن با انواع الام و محن سپردن
و در راه دوست برنج و آفات خورسند بودن هم از جمله آنست که رشته
گوهر سالک این سلک را شرف و فخر از مسالک مردان والا همت بگسلد و از
حلقه ارباب غیرت که رستم دلان معرکه ننگ و نام اند چون حلقه در بیرون
زنهار ازین اندیشه فاسد پهلو تهی کن و چنین ارادت باطل را بخود راه مده که

حمیت

المعنی

اسمی بهیچ صورت نه بندد و اصلاً معنی ندارد و آن یکتای جهان
یکرنگی و یکه تاز معرکه یکانگی گفته است تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال گلستان
عفت ذره وار تسلیم فدای سبحان جان نوازت باد هر رقمی که بدستیاری خامه زبان
بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی بسزاوارترین نقش لوح دل مردان
غیرت کونین است و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان همت کیش ولیکن من محزون
بادیه محبت راکه در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام و نقد سر و جان
نثار کرده این گفتگو سرمو سود ندارد و بهای گسستن رشته اخلاص از طعنه دوستان
چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک بیت

گرچه بدنامی است نزد عاقلان	ما نمیخواهیم ننگ و نام را

تو که محکوم فرمان منی درین باب اینهمه چون و چرا زیبنده عذار الصاد و فی السر
هلالستان درخت تازه بر جویبار دوست کن و راه خانه الحاسد در عشق
گر آوازه جنونش حجاز و عراق رفته ترک آشنائی و لقای تو که دل دلنوازانش چنگ العراق
نسکین نه نداز پرده حجاب بر آید نغمه دلبری ساز و کمانچه ابروان
کج بازار آهنگ راست روان راه دلداری و راه شناسان
مقام محبوبی نبود که زیاده بر این در آئین دوستی تعطیل بکنم بیت

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن	بر خیز و روی عزم بکار صواب کن

آن طاوس مرغزار طنازی و تذرو کهسار عشوه پردازی اگرچه خیال نقاب عصمت گلگون
داشت اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را در نمایش از اندازه قیاس متجاوز
دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون نبرد آیین
رضاجویی شمرده بحجله جلوه از حجله تسلیم گشت و بظاهر شاید التماس شوهر را
بحلل اجابت ساخته و آراسته به تهیه اسباب زینت توجه بر گماشت و بدستور
دلبران خود را از هفت کرده نشان حسن و کار جمال چون مهر و ماه بآسمان برد و
بیان که رنگ آمیزی بزم زنانه لیست چهره جمال خویش رنگین ساخته غنچه دهان را چون
گل برگ و یاسمن شگفتگی بخشید و در محفه هودج زرنگار نشسته بر همعنانی شوهر راه خانه
عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک جنون بحکم آنکه مصرع منزل مجنون
در صحرا خوشتر است [illegible] از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق جمعی حرامی که در
کمین‌گاه راه زنی نشسته انتظار روز بازار غیب می‌بردند و آرزومند نواله
از خوان یغما نهاده بودند و چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش بآواز
صلا بودند دوچار شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایه گرانمایه
به فوز عظیم داشته بر امولش حلقه بستند و قافله هودج شیوه طراری نهیب زدند

چهره

سلوک

و در بعد ان هیبت و غارت ترکتازی آغاز نهادند زن و مرد چون کیفیت حال
بدین منوال دیدند بفسون و افسانه ای بر آن گروه ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان
فلک همت و خورشید کرم التماسی است اگر لمحه دست تطاول از تاراج زیور و
حلل باز داشته توجه باصغا کنید از آیین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و
دلیری زن استعجاب نموده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در
امر تاراج تهاونی بکار بردند زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن زد
مشتاق یار گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با همه زینت و آرایش
مجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را بمعه شی زاید که مشتاقش تکلف
کرده باشد بی آنکه تمسک تعدی جویند تفویض عزیزان نماید سرگروه امنان
بشرط مراجعت بار چه استراق ترشحه التماس آن زن را به حسن اجابت مکین ساخته
مرخص فرمود تا ساعتی دعائی از ان محل مخوف بر آمده بجانب مشتاق پیوست
آن بیدل کشته تیغ آرزو که از بس گرسنگی در بادیه طلب قامتش چون ابروی
جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده
چون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی برو طاری گشت که جبه تهی را از امتزاج
جان باشد و دیده باینیار از فیض نور الله بنور البصر سخن کوتاه تا یاری احسان

باز گشته از نمایش باب زلال امید سیرابی گرفت و بمیامن توجه رفیق
شفیق بر فهاد یابش کامیابی مربع نشست آری درین دار حادثه زا و سرای واقعه
انواع بمدد و کارکی همت بلند یاران صادق و دوستان موافق قدم بر بساط مرام
توان نهاد و زلف معشوقه مراد را توان بدست آورد خوشا کسی که چنین دولت
بی بدل فایز گردد و بدین نعمت بیشتر کس مباهات نماید

آن نفسی را که زبون غم است	یاری یاران بد و محکم است
غم مخور ای دوست چو غمخوار هست	کردن غم زان اگرت یار هست
هست زیاری همه را نا گزیر	خاصه زیاری که بود دستگیر

القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار دخیره اند و زر نشاط گشته از لب
شیرینش متبسم صد شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار به تبسم خود را متعرض
کرد اینده چین در جبین نهاد و بدان رنگ خود را امسند انبساط بر بساط ملال
آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز نهال و شاخ بر واز
آمد در اثناء انفعال تبسم گونه کرد نه بنگرین بلکه تلخ تر از موبه اهل مصیبت
جوان از روی تعجب در یافت که این همه نشستن مارک بودن و لب از لاف
صحبت داشتن و خنده زهرآلود کردن این یار رنگین گل اندام که اختر خود

نور بر ناصیه اش تابان است نشاید که بی خبری باشد بلکه زبان ابرو
کج سخنی است همیشه میگوید لیکن مستمع را گوش مغز نیوش همی باید بیت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

جوان فی الجمله دیده غفلت اکنون از خواب ذهول باز کرده در صدد تدبر و بینش حال آمد
و باندک نگاه از اقالیم جهل بسرحد علم رسیده تماشای راز گشت و راه بپرده
کیفیت برده در مقام حیرت ایستاد و نقطه وار در دایره تشویر غربت مانده بواسطه عذر
تقصیرات بسر خجالت بر پای یار وفا کیش نهاده خوی خجلان از بن هر موی بدن آورد بیت

چه نیکو متاعیست کار آگهی	کزین نقد عالم مبادا تهی

ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق از نهانخانه ضمیر منکشف
احساس گشت و آن بانوی سرادق عصمت را بخواهری گزید آنقدر که لب
بیان در نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل هدایا در آن
داشته در غایت اعزاز و اکرام مرخص فرمود زن چون باز بدار القرار در
رسیده بود چون کریمان بایفای عهد کوشیده سوابق سرمایه را با لواحق
جواهر گرانمایه خواست که تسلیم جوانان کند بر گروه از طایفه بد سرانجام
از مردم رسوخی که در عهد زن مشاهده کرد همه را بر او ارزانی داشته معهد اقلیلی

از پیش چو دبران افزوده راه نجات و طریق سلامت در ولیش مفتوح ساخت
تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فا برگشت عورات فسانه چون سخن بپایان
رسانید کامکار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست
را از ناموس خود مقدم داشت و از عصمت زن در اقصی غایت افسانها گفته
برخاست و نوبت صحبت هوشمند رسید عورت خود و همین حکایت را
بر وی اعادت کرد هوشمند نیز از اصغای گفت از حمله دزدان ظهور آنهمه بر و احسان
عقل معامله شناس هیچوجه قبول نکند پس از این سود اگر پسر نوبت خویش در
خدمت خاتون خودمند رسیده بعد از استماع داستان گفت عجب از دزدان
که مصدر مروت و احسان شدند مرتبه چهارم نوبت استماع بزرگر رسید چون
داستان گو سخن را بدین هدف انداز ساخت که دزدان نیز از التزام مراجعت بهر چه زود تر
مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم کل اناء یترشح بما فیه
هنوز حکایت بانتها نرسیده بود زهی سست نادان بیخرد که آنچنان صید
فربه را از الکان از دام رها کردند زن روشن رای عالی فطرت فی الحال دستش
بگرفت و گفت ای خواجه نادان با آنهمه زودی راز دل برون دادن بمقابله تکلف
از خاصهارست اکنون نتیجه لسته تجردی آنست که عیش از این که آوازه دهلت

نزد هوشمند باز گشت

مهر

بلوس خاص و عام رسد و کار بر سوای منحصر گردد لعلها را تسلیم باید کرد تا تحمیل
حقم نموده آید و من زنی ام از لوث غرض منزه اصلا بلیک و از آنها کری
خورسند نشوم و پرده عزت مردم ندرم و یکی از پرستاران خود اشاره
کرد تا طبله را از لعلهای بدخشانی و یاقوت رمانی حاضر آورد و بدان بزرگ زرگر
نیک نهاد گفت تا آن چهار قطعه لعل را بنهاد در آن طبله نهاد از زرگر چو بر راه راستی
نجات بر خود بسته دید نا گزیر سر از دایره انقیاد بیرون و هیچ نبرده لعلهای
مسطوره را از طبله انداخت در حینی که رهزن دهر گلوی صبح افشرده در نفس
زدن لعل جهان افروز مهر از آستین آتش ربوده هر چهار رفیق نرد آن یا کدامین
پاکیزه سیر حاضر آمده مترصد جواب داور گشتند زرگر ستوده خصال و رعایت
شگفتگی تعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمه فطرت انسانی
است اینجانب یا فسانه آن دو یار کامل بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن
صورت نیافت و چون عزیزان رسیده این دیار اند و رنجهای زیاده از این بتعب
انتظار جایز باشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جمله لعلها که اندرین
طبله است بی رنج کشمکش و تعب رد و بدل بردارند که ارزانی داشتم هوشمند جوان
بران طبله نگاه کرد لعلهای خود را بر و از همه یافت فی الحال تصرف در آورد

و بر فهم و ذکاء او ادراک رسا و شرف گوهر آن پروانه شیم و خنده شمایل
تحسین‌ها کرده بمقتضی الزام مراجعت نموده در آن شهر منزلی بدست آورده
کامکار را از صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را از پرده‌ها از وجه قیمتش برما
روزگار خویش گرد عسرت از دامن حال برافشاند چون شناسان آن خیابان جنس غربت را
در دست چنین غریب زده که دل گرفتهٔ غربت و غبار فقر بر جبینش
بیالوده نمایش داشتند منسوب بدزدی گردیدند و یاران و جاهلان گنجی گمان
بردند بر لعل بی‌بها هوشمند را از آن نادردمندان چند بر دست و پای بند نهاده
نزد شحنه بردند و شحنه هنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت
پادشاه از تماشای رنگ لعلها بغایت محظوظ گشته پرسش حال نمود
هوشمند در آن جای همه داستان را براستی تا وسیلهٔ رستگاری دانسته تمامی
کیفیت کامکار و بر آمدن او از دیار پدر بعد از دستور بعرض تتبیان آورد
پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نمود و باحضار کامکار فرمان داد
چون کامکار در خلوت سلطان شرف بار یافت اتفاقا افسر آرای بانو
دختر خدیو جهان از مدت دراز جگر جان پرور کامکار در واقعه دیگر بعشق
وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته می‌داشت و بهای شعلهٔ مهرش بر دل زده از

بجائی

بچارگی ملبوحت و باو مان مساحت درین هنگام مجرد آنکه طلیعه جمال
معشوق را از درگاه خلوت شهنشاه بیدا شد از منظری مشاهده کرده
چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد و پادشاه بر خرابی کشور دل دختر
با خبار نهیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت ملول گشت و از طلعت
کامکار نادم گردید فی الحال مرخص گردانید اما بحر طلب و دوریای شوق که در
سینه عشق اگهی افسرارای بانو تموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان
کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید که عنقریب اساس هستی او را بسیل فنا دهد
پادشاه بنا بر ضرورت این راز را نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته در بیان انجمن
بیار است و مداوای درد دل دختر را از ان حکمای افلاطون کیش مطلب دانش و
فرهنگ درخواست نموده وزرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپوی در عرصه فکرت
برهنمونی خرد راه شناس منزل خیر منهج صواب سپید ه اصلاح کار منحصر در انسلاک
و انخراط گوهر افسر آرای بانو در عقد ازدواج آن صاحب سریر سحاب نعیم کامکار
دیده معروض داشتند پادشاه بمصلحت و بذیر اندیشان صایب آرا در خور شان
خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که از آثار روحانیان سعادت پیرایه
بر دامان روزگار رسیده ابو جوهر را با غلمان شرف مناکحت بخشید و گل را با شمشاد

درچمن مراد وجبت نشانده بابهاری مراد سیراب گردانید کامکار چون بمدد کاری
بخت بیدار انچنان لاله رخ که از بوی یاسمین طره اش مشام جان نثار شراب
ریحانی می یافت بخوابه دیده و باغ وصلش چمن مراد بسرخوشی تازه پذیرفت
واز کاسه سپهر دمادم دور نشاط پیمودن گرفت واز شجره زندگانی ثمره کامرانی
چیده از بخت و دولت بهره بالغ ونصیبی کامل بر داشت و هوشمند را باندازه
اخلاص و محبت و وفای تمام عیار منصب بلند و پایگاه ارجمند مناسب حوصله ار دولت
خداداد خویش فراوان متمتع مرد ارزانی داشت آغاز داستان طوطی با جهاندار
شاه و دستان جام و ساغر برشتگی پیمودن او در مسکین عشق لاله رخ ...
تا بهدای کنار طلبش بسر بهمه بستن و از بیدادی سپهر چون لاله
بهی داغ غم بر دل نهادن ... تا بسر اباد در خون نشستن و آخر
کار بیاوری اختر بیدار جام لبریز باده مراد نوشش کردن
کیفیت دانان درد صاف این تاریخ انبساط وازکهن سیکاران زرکار گل
گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین نسخه و دماغ اولو الالباب
را چنان سرخوشی آمود کهن ساخته که در ولایت رضوان فریب هند جوانی بنوم
بجام فزا نبابی او رنگ آرایان اسلف دلارا اسیر طره مشک بیز

نازنینی

تا زمین از نبات مرزبان لاله رخ جام که بر غزال چشمان ختن هزار آهو مشک رقت
ساخته در صحرای خواستگاری سراسیمه دویده و بوی رایحه زلف پرچینش
که از رشک هر تار آن در دل نافه تاتار خون می بست مانند صبا با سرو باد همسر گردید
چون تکاپوی در بیدای طلب بطول انجامید هنگامه سوادش در چار بازار
جنون و لیلی آوازه شیدائی یافت و قصه عشقش بلسان بوی مشک فاش
گردید اهل آنها پرده این راز را در خدمت پدر آن پرده دری پروران
دریدند مرزبان درین امر بغایت متأمل گشته بجهة اطفای نایره ناموس سوز
همت بر گماشت و سرانجام این مهم در هدم بنیان هستی جام منحصر دانسته با وزرا
طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سگال رای ملک را از منصب بدیده همکوی
جام را ذریعه استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک برضوابدید خواتین
قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سر انگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن موقوف بر ساعت مسعود داشته
مهمات روایان دولت را بر تهیه اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقاً همدران
عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کوکب رفعت افزای
گنبد زمردگون بود در کشور فردوس زینت هند کوس خلافت میزد و از مهم

کثرت سپاه و فسحت مملکت دو ور خواهین تاجوران اطراف را با بلا زمان
درگاه خود در محل مساوات فرو نمی آورد با همه در غایت تسلط و نهایت
شوکت معاش مینمود در مشکوی اقبالش جاریه بود دلفریبی و نازنین
که بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش
برده و بزیرکی و دانای درجه امانت منصب افلاطونی مناسب حال
خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را پر لب گذشت گوی سپهر مات میکرد
و از سنبل سمن سا فتش نافه آسا چون سواد در دل لاله لعلی گره می بست
گل چمن در رنگش چهره بهار و رنگ آن شهسوار عرصه حسن پیاده میدید و ماه
آسمان از جرم جمالش چون بی برکان خوشه نور میچید صید کمانش از پای پری
تا سر ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظر جمیل طاق ابروی مهوشان خمیده

پری وخیمی پری یکدار ماهی	بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروز چو مهتاب جوانی	سیه چشم چو آب زندگانی
خرد کشته بر روی چو ماهش	دل و جان فتنه بر چشم سیاهش

بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق جلیله نقد
دل بر طره اش نثار کرده مار سایر تکلف رسمی از خاطر نازکش بر داشته

برخاش

بود و علم برخاش در اسباب جنگ سپهر مباحث شکوی علی برافراشته
و بفتوی عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خویش بمرتبه سنگ ساخته که دعای
و دشنام از دهان شیرینش یکسر از همه دانسته با مرد و خورسند بل نیازمند
می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باد تیز و تند باعث ازدیاد حظ و طرب
و نشاء الگاشته بمذاق طبع شیرین می نهاد اتفاقاً روزی طبیعه از دیوان عام بار
برخاسته بعادت معهود بحرم اقبال آمد سرو ناز حسن والا کلاه دلبری بر تارک
حال کج نهاده بر کنار ناز بالش استراحت جلوس فرمود بتعلیم نازار بهر تعظیم
کی حد آقامت شمشاد رشک زرارت نکرد از آنجا که در مزاج دهر پیوسته
انقلابیست و سرور سریر آرا بنه با وجود رخصت در آنوقت این آزار
از هیچ ذاصوات گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلوده راحت و درین امر
نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا
و استکبار برادر خورد آید برهانی باید نمود والا از سیاست قهرمانی ایمن نباید
بود سرو ناز گفت بحجت تصدیق این دعوی در شرع انصاف حسن
والاهم رسائی من دو گواه صادق پسندیده است بحجت خلیفه را در گوهر وجود
باید از من فائق تری بدست آورد و الگاه بدین جرم مؤاخذ کرد

در تبعیت روا از کسی یافتن | که دیگران باید خواند و یافتن

پری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای الطاف نهانی دران ساعت
او را از شکنجهٔ عتاب رها کرده از مشکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه
را در پیش دانای دستور خود خویش خوانده همان دم دستوری داد که بپای
طلب گرد آفاق برآمده هرچه دست دهد پری تمثالی که مانندش بصورت و
معنی زین جاریه از خود پرداز فرخ دهی یافته بدست آرد و الا مسند دستوری
تهی کرده دیگری بمنصب والای وزارت سپارد وزیر بحکم فرو رهنمایی اسباب
غربت گوشیده و منزل رحمت انتقال گشته رخود کسوت بینوایان
راست کرده و پای همت در بادیه سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود
بسنگلاخ تردد پای بیازالود پس از مدت دراز از همه سو مایوس
گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرد و پای توکل در رکاب قناعت
نهاده عنان بارگی عزم بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت
گذارش بر شهر مرزبان افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز بالاتراج بر سبیل
سیر متوجه صحرا بود دستور با متوش بر راه افتاده و دیده بصد درجه
سرفرازتر از سرو نازار کنار جویبار حسن گشتمثل از الحاظ رجاج

متلقی

استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز گردانید صورت حال معروض داشت
خلیفه در بعث وزیری را التماس نمود که در خورد شان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد
مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لاله‌رخ بزبانی او حواله کرد وزیر چون
در آنجا رسید ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متعلق باجابت حسب
و اختلاف دین و آئین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را در شهر خویش
یک ساعت مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلا سری باصلاح
نداشت مرخص گردانید وزیر بدستور رجع القهقری از آنجا گشته نزد
خلیفه آمده بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال
برمذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جمله موجبات شمرده همت
برانتزاع ولایتش مقصور داشت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه‌خواه را
بآئین سپهداران نصرت‌کیش از اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه
بیکران و لشکر بیقیاس بدان سو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت موکب
گردون شکوه خسرو شیر شکار آگهی یافت خود را قابل تقابل نسنجیده و مرد
میدان نبرد خویش ندیده در حصن حصین متحصن گردید و دروازهٔ قلعه را قایم
قوی کرده بآئین قلعه‌نشینان آلات حرب و ورد را استعمال نموده خلیفه

بر محاصره آن مکان متین پرداخته دلیران را به جد تکمیل لوازم تفحص تاکید
فرمود لیکن از فرط متانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت
تیسیر نپذیرفته مهم در عقده تعویق افتاد و مدت محاصره تطویل انجامید
خلیفه از فرط اضطراب توقف ستوه آمده دستور را بمهمه دیگر دستوری رسالت بخشیده
نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که شعبده ایست از
حکمت عملی او را از رهگذر جهل گذرانیده بر شاهراه مستقیم اطاعت و انقیاد فائز
گرداند چون وزیر در خدمت مرزبان رسید در خلوتگاه شرف باریافت
یکی از جمله خواصش که فی الجمله از فن چهره گشایی و صورت پردازی وقوفی داشت
بباغی که در پای قصر قصور قریب لاله رخ واقع بود در آن که خالی الذهن بر لب
حوضی نشسته و در بین اثنا لاله رخ از غرفه سر برکشیده به نشیب نگاه کرد
عکس چهره آن ماه در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمه خور منور ساخت
جوان آن هنگام از روی تفرس تحقیق صاحب عکس ره برده فی الحال قلم
برگرفت و شبیه آن پری پیکر جادو خیال از روی عکس برداشته
بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقا انیز به نیز وزیر بدستور نجحت از گل مراد
رایحه بمشام توقع نیافته از انجا مراجعت نموده خواصش درین محل جهة

بسعادت

جمالی

اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع جلدوی بستر گشته
وزیر از معنی بغایت منشرح شده در ادای سجده مرسلعی بنامان بانعام
فرموده در وقتی که بساط بوس حضرت خلیفه مستعد گردید حکایت انشراح خاطر
همایون پیش از آن که جواب مرزبان معروض دارد شبیه را از نظر اشرف
گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای جمال جهان آرا
لاله رخ نعل در آتش گشت و رشته حزم و احتیاط که لازمه اولی الالباب
است بیما کرده گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان
نفس وزیر را بایلچی گری مختص گردانیده روانه حصار مرزبان ساخت وخود نیز
در حجره که خادماش بعقبه همراه شتافت و پس از وصول بارگاه مرزبان
بدستور جوان چهره پرداز بر لب که مترصد طلوع ماهچه معشوق از مطلع
منظر هشت قفار آماده خود اصلاً از سحاب حجاب آشکار نشد اما مادران برکه
سر از آن برکشیده محادی کشتی خدا اشتاکرد خلیفه الحی دلرا رهین نگاه بی
شتابی های ناخته خاطر از تحالم مطلب کلی اصلی که اشاره است
بر تمنای رویت ماه سپهر محبوبی در گل برد احت و تا ماهی از الحا سررشته
تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی رغم طریقه دانای دانه دانه

از ان لولو لالا چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند باب ابداعش گر
و بدستور کودکان لعبت کوش این معنی را وسیله انشراح خاطر و ذریعه انبساط
طبع انگاشته و ندانسته که فلک حیز باز پیوسته در صدد بازیهای تازه بود
طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار را از درس بازی یاد کردن می‌نماید
القصه در حالی که شهنشاه تماشای دوست مشغوف این لهو لعبت ابله فریبی بود
برخی از اوقات نفیس بلهو تضییع مینمود دیرستاری از محرمان بساط قرب
لاله رخ از منظر مشاهده چنین حال غریب گرده بهانه بزیر آمده و آهسته قدم زده
پی پس سلطان قیام مینمود و از فراستی که داشت پی بمغز حقیقت برده از رو
تفرس راه بنهانخانه سلطان برده اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته
و بمسلک متانت پیموده خواست که عیارش را اگر بر محک امتحان زند و از
کشور گمان بسرحد یقین رسد لهذا امر سلسله مروارید از گلوی خود گسیخته دانه‌هایش از
سلک بیرون کشیده بمجرد انکه شاه دریادل مرواریدها خود در آب انداخت چه
باد تهی در گشت جاریه زند مرواریدهای خود را از پس بکف نهاد خرد
بیخبر اصلا آگاه ز منصوبه سپهر کجباز شده و قدم از بساط تعب برگرفت و
لآلی پرستار را نیز بدستور مرواریدها بسبح خود دانه دانه در آب گذاشت

و عجب آنکه کسی که محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر
بار از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن ماهی سرد
هوشیار مغرور ارکردانیم ته آن چابک خرام عرصه فراست خلیفه قائم
برفت و گفت انجام کار خام طمع آخر توئی آنکه بدین سست رائی و دلی وجهه
که بجهت ماهی بدام افتاده عیار خلل در کشور خداوند من بیع انم ته آنچه که از کدورتش
کند اکنون از دیده مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در ستون ناموس کرده
گوهر بحر بحیاری را که پرورده صدف عصمت است جبراً بری حالیا ببین که
شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبه غریب انگیخته است که چون تو هیچی
بکمتر فراستی همچو من و هیچی مات گشت هیهات ای کبیر امیر که از بحر د
در ته بسر خطا کردی و بر بحر دست یافته خود مقید زنجیر بلا گشتی

مرا خواندی و خود بدام آمدی	نظر پخته تر کن که خام آمدی

خلیفه از رویداد چنین حال منکر بمطرح حیرت درافتاد و سایر بوالهوسیها از
سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که چون کند
تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد بهر نقد سر راه سلامت
در الکا رید و گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه احمق و چه

کی که من سوار آیا آنجانان صاحب لوا چه نسبت و همای کم نشان با خورشید نورافشان چه مناسبت و خلیفه را که امر و فرمان ملک الهی فی یمین فرمان روان است چه بربین سید است که از اینهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون گربه بدود روباه وار چنین زبونی اسیر پنجه چون تو زبون گیری گردد

نظم

خلیفه محیط است و من جوی آب	منه همبر سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی	که یابی چو من پاسبانش بسی

پیر گفت الشهنشاه کیوان بارگاه هر ره خورشید بگل میندای ماه بکاهی درمسح که شعله در خس نهفتن دلیل بیخردی است

نظم

ستیزه میاور درین داوری	که پیداست ناسرانجام آوری
بیامرز گر زرگست و نامت بزرگ	نهفته مکن شیر در چرم گرگ

شهنشاه چون دانست که اکنون بخت از روی بر افتاده و زمانه با استقرار دولت بر خاسته روزگار غدار تیغ جفا بر سر انداخته و وقت بخت مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیاورد و اجتهاد سود ندهد و بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوه شاهی است معاف داشته سر به پنجه قضا در آورده مهر سکوت بر دهان نهاده لسان بکسان سر در عش آن ادا جنبت

وردل

وورود دل النجا انجابت شهنشاه علی الاطلاق که دامنگیر یاس شمره از
عار جونی و خیدی است او دیگر چون فرمانروای چهار اقلیم هند را بار
خویش دیده در راه بند و بحالش رنا بی متردد بوده پس از تامل بسیار
جیب تفکر بر آورده گفت ای پادشاه عالی قدر اگرچه تو خصم خداوندی
و مانند تو شیر زبان را از قید رها کردن از طریقه خرد دور است لیکن از انجا که در بساط
بسیط زمین سر دفتر روشنان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت
بر خاک خواری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که بعد از رسیدن باردوی کیهان خدیو
سپاه خود را از گرد حصار بر داشته سر خود پیش گیری و هوای لاله رخ از سر بدر
کرده دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه این معنی را که اصلا در حوصله توقع
نمیگنجید حیات تازه و از سر گرفته بهرچه گفت راضی شد و پیمان را با غلاظ ایمان موکد
گردانیده بمجرد خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه خود پیش گرفت
و چندانکه طاقت بشری بر تابد بر امتنانت و سپاس بارگاه بیکاری بخشش حقیقی معبودی بی حساب

خلیفه چو زان شهر شد باز جای	ز بند از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس	رها شده را کرد صد ره سپاس

سخن کوتاه بعد از وصول بارگاه بالا عهد کوشکسته سپاه را از سر ابون

اقبال

پادشاه

حصار بر دوخت و جهانی را از بیم عزم رهائی داده راه دار الخلافه خود سپرد
چون معنی برین برآمد روزی بهرزبان عیش بر کیان تیغ عصمت خود را به وطا
تجلد و تهوری فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سجل دعوی خود در جهت
خلیفه و رعایت حسن تمیز و فلان برهان ساطع و حجت قاطع نموده
قضا را کنیزی که از نغمه معامله آگاه بود بحفظ مراتب ادب سخنان پوچ
مرزبان تبسم کرد مرزبان از بیعی برو تیره گشته باعث تبسم بمحل استفسار
نمود و در باب استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت
رسانید کنیز گستاخ بر عدم مبالات گوینده سر موازی کرده راستی تجاوز
نکرد و کیفیت حال مخفی که بر لوح وقوع حسن از ابهام و اشتباه نموده بصورت
پایزه قهرمانی سخت بیاسا استعمال آمد و کنیز بجرم گستاخی مامور و در شکنجه
وزین صد گونه الام بزندان درشد و چندین جانستی نوایب روزگار و جفایش
شدائد دهر در ناصیه آخر انتفاعت بعضی از خواتین حشام و قبش براه
رستگاری معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور ستمشان از بیم سخن
خفتان در بمقدمه بعضی بحود ملبوس ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا نموده

حطای خود در چشم خود چه پوشم		بیت چو خود دیده کردم از نه چون خموشم

یاجان

اما در یا من

اما در باطن پیوسته باول حساب این معاطلت داشت و بهانه جویی
در عقده تدبیر طلب می‌ساخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده پیام را بربانی
او حوالت کرد که در سبیل اعتقاد در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود
که اگر هنوز خیال تسخیر لاله رخ در مخیله مبارک آنحضرت بجهان و تیره بخت
شکون بوده باشد پیش طاقه صواب آنست که بواسطه تهاون و تکاسل عاملان
خلل جهان بما که تعلقش مفتاح ابواب حصول قلاع ربع مسکون است بدین
سمت معطوف شاخه مجد دولت آسمان جاه فیروزی دستگاه و عساکر ظفر
پیکر را بمحاصره حصار مامور گردانید تمکن که بدین مرتبه بعون عنایت الهی انسب اهم
در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته آثار اخلاص این پرستار
ارادت پرست بر لب طوطیان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت فلیهذا
که درین تمنا پیوسته جواب بالمعم بوده سنگ شکایت برآبگینه حصار میزد
این پیام را از استماع لکن غنچه دایه شکفتگی نسیم سماع گرفته در ساعت فرمان داد تا روی
سراپرده دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و علم داران اقبال الویه
سپهر سائی فیروزی بر بسته کلان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت
نصرت جویند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیری قلعه گشا و عساکر منصور

برام از ما متوجه شد و همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت جم
و تسخیر آن ماه فتنه کیش مقصور کرد اینک بر جناح استعجال طی مراحل و قطع
منازل نمود و محاصره حصار پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا
از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیوی که از شیشه بر آید از حصار
بر آمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص درست رسالت و درین
عاکفان پایه اورنگ خلافت جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید
آورد و بعضی پرده راز از اهل تحقیق در پیش عاکفان پایه اورنگ خلافت دیده برکم و کیف
حال آنها آگاهی داد و معروض داشت که لاله رخ پری سبیل مدام از جم
مخفی که بسوی دریا سر می دارد بواسطه غسل روزی یکبار از حصار بر می آید
و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلعت جمال آن ماه بر ساحل لب
آب جدائی می پذیرد و جز پرستاری معدود دیگر هیچکس نامحرم پا بدان پیش
نمی گذارد و اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که بفرمان [illegible] در کناره نهر
پناه باشند رو رفته ترتیب داده در آن وقت خود را بدان محل رسانند و شیوه
جان سپاری و دلیری در راه ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب است
که اگر بهر از سلوک مساعدت نماید بآسانی تعب و رنج بر گنج مقصود دست

بیابد

یابند خلیفه بمصلحت دید و بدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده
جمعی از بهادران نبرد کیش بدستوری که مسطور گشت تعیین فرمود
جوانان کشتی نشین بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصر مرزبانی رسیده
به بهانه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله‌رخ بقاعده دوام از حصار برآمده بر
ساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمین گاه تاخته لسان شاهی مبارکه تدرو
طناز را بربایند او را ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعده از اجرا
بصره آگهی یافته تکاپو در سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما چون لقا
مصلحت شناس اصلاح کار مقید نشده هلال ابروی خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده
سالها بار دوی معلی ملحق گشته و ماه در حلوت شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت
چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد منت و اقامت
رسوم سپاس پرداخته دیگر در آن مکان توقف جایز نداشت و بعد ورود کامیابی
مراجعت فرموده در کمتر ایام مستقر جاه و جلال خویشتن نزول فرمود و نقد
حسن لاله‌رخ ده دهی یافته سره سایر خواتین حرم سرای اقبال گردانید و سکه
بانوی بنامش زده سروقامت را با تیره بخت گرفته بحرف درشت از تصدی کا
ر عزل ساخت و سخن جو را از کرسی نشانده سروقامت را از مسند عزت بانوی [illegible]

بر بساط بندگی لاله‌رخ به دو زانوی ادب ایستادند و در حرم که پرستارانش جا داد
اما لاله‌رخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بمنزلی که در اطوار و اوضاع ملکه بیار مرا رسم
نارسم و آئین بمنزل اناث تباین و تخالف تمام داشت متوحش و متوهم بوده
اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاده و خواتین اسلام را متباین آئین با مرضیه اجداد
کفر سگال خویش دانسته از ملاقات ایشان تنفر نمود و خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس
شریف خاطرش را از همه چیز عزیز داشته چندی بر نشسته آن مرغ نوآموز را دار
داد و در بام آن سلاک گورش را بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی نداشته
پای تمنای در عطف دامان تحمل کشیده چون جام بدو جام آگاه شد که ساقی
سپهر ساغر مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه از روشش از باده هجران تهی ماند
از جور فلک لبریز شکایت گشته جام بلاهل هموم نوش کرد از آنجا که گردنش
اسیر طره مشکسای لاله‌رخ بود گریبان صبر در پیچ چون غنچه از پوست تحمل برآمد
بر دولت و جاه دست افشان از کنار بر فقاشت هیچ دلی گدائی گزیده و بر چهره آن سگون
خاکستر مالیده اوقات را بکلی اهدد و فرمودی که از بهر لاله‌رخ موجود کرده ایندک
بود بیوتش همراه گرفته راه عرب سپرد و بحوالی دار الخلافه خلیفه در دامن
صحرای سکون آورده خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق از فیق و زهوا

و موش شب تنهائی پسند داشته گهی از شوقش ناله کردی و گاهی از سر تنهائی
و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقا آنجوان بغایت چون نیلی
خوش الحان واقع شده بود و عجب صوتی بر با داشت بانگ رسا و چنان
دلنشین بیامد و استیناس کرده بمثابه رام شدند که بحضورش آرام میداشتند خوانی
در آن بیکسیهای آن جمعی را وسیله شغل خاطر خویش ساخته همواره به تیمار ایشان اقدام کردی
و دست رفق بر پشت و پهلوی گوزن و آهو مالیدی بصوت دلکشای و لحن دلکش کی
آن صحرائیان رسید چو خوکرده تنهائی جنسی و هر همه را مست باده یاد و مدهوش می آوارگی کرده
درختی چون نخجیران نوبهاری لاله رخ را از شاخ سرو بن بمثابه چوکی و گوزن عیش و ساغر از لؤلؤ لالا کردانیدی آتشی

مثنوی
هر وحش که بود در بیابان — در خدمت او شده شتابان
آمیخته جان بلطف گرفته — اینها پس و پیش صف گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان — وین بر همه شاه چون سلیمان
بر گردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی

بالجمله ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت
بعنوان ندرت معروض عاکفان پایه سریر سلطانی ساختند خلیفه الحال غریب را
از اعاجیب روزگار دانسته از راه تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث وجود

نامحرمان پاک گردانید و لاله‌رخ را بمعنی گزیده یافتند که نسیمی از مهب

به اهتزاز آید و غنچهٔ دلش را ازین رو انتعاشی هست چون بر سر وقت آن شهید دشت عشق

و قتیل صحرای مهر رسیدند دیدند گله از گور و آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان

نشسته این ابیات را برقتی که در دل خار اثر میکرد بزبان حال می‌سراید مثنوی

اگر ماری است اندر رخنهٔ تنگ — وگر موری است اندر فرجهٔ سنگ

وگر در گردش دریا نهنگ است — وگر ببر در کوهستان پلنگ است

وگر مرغیست اندر لاله‌زاری — وگر هست آهویی در مرغزاری

ز هر جنس الغرض حیوان نام دارد — همه با جفت خود آرام دارد

همه انجم ز سها تا ماه جفت است — که می‌باید بدینسان بیکسم زیست

لاله‌رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در دلش متلاطم آمد ولی اختیار سیل ا
ز بادهٔ چشم بر رخسارت روان ساخت لطیفه از شاهان اتحال غریب تفعت
استغراب در دیده کرد و بر دمش بر آمد و از کم و کیف معامله آن مجنون بر
استفسار فرمود چون از آنجا که تکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن
از سر جان برخاسته دنبال دل می‌شتافت بحفظ مراتب شرم نقاب از
رخ شاهد راز برانداخت و قصهٔ حال را از خویشتن الحیان که سر او از شوریده

آن

سرایان باشند بر لوح تبیین الکلمات افسانه سرا انگیز و داستان دلاویز شیرین صلف
رقم آورده‌اند بمرتبه که قطرات مطرات رشک از سحاب دیده باریده بمقتضای
شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی کلم کرم ایزد تعالی
والا جواهران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار عافیت و مهجور
بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن محزون بادیهٔ حیرت مالیده
و از زیر خاک مذلت بر داشته بر مسند عزت متمکن گردانیده و از آن وادی
اسمای خویش بشهر آورده در خور زمان خسروی دست کرم گشاده فراوان
اشیای غریبه و متاع گرانمایه بالقدر کثیر الانعام فرموده بصوابدید شناسان
افلاک و راز داران اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله‌رخ را در سلک
ازدواج آن کشیده و آن بیدل را بمراد دل کامران و کامیاب گردانیده و آن
گنج بی رنج برسم عهد مودت ارزانی داشته در رعایت عزت و احترام مرعی
فرمود بلی مصرع با کریمان کارها دشوار نیست آغاز تحریر سلسلهٔ ساعات
صورت بهره و ربانوی جهاندار شاه محزون کشیش و پدید آمدن سیلاب صبح مراد
در ظلمت شب داج اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بکرداد
خاطر نشان جهاندار شاه بهمت تمام فرموده معقود ساخته کاه و بیگاه دل

در دمیدن را با افسانه‌ها و افسون از مشغول سینه آتشی تلقین از انجا که باد فلک
در کاخ دماغش پیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده روزی صد
بار سلسله شکیبائی گسیخته چون غنچه آن سرو همه سو کبود دوید و لسان نسیم ناتوان
بوی گل مقصود به هر طرف ورزید و بیمار ضعفت در هیچ محلی دم ناامیدی
آری اوشناسان جناب عشق را که سلطان کشورگشای دل و سپهدار
موکب آرای عرصه قلب است ترکتاز معرکه جنون بودن و بر جناح اضطرار
یمین و یسار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است
و بزم نشینان آنحضرت را که صدرآرای انجمن صد دردند و شکن هنگامه سرور است
مادام چشم پیوسته تر داشتن و چشم جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده
به هر طرف قطره زن و چون سیل سرشک در راه فلک سر غلطیدن غایت کمال

در عشق بجز گداختن نیست	این سوختن است ساختن نیست
انجامه آبروی محفل	آب گل است آتش دل

پس از او فات فراق آن دل تنگ که به دو نمیوال با خاطر شاخ شاخ در
سنگلاخ تردد داشت هنگامی که باد سحرگاه از طره ریاحین مشک دو صحن
چمن را از رنگ صحرای ختن می‌ساخت به باغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش

رخسار گل شعله در خرمن دل او افتاده بال و پر تن را چون خار و خس میسوخت
و از مستی شوق دست بر عشق خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید جهاندار
بمقتضای همرنگی مایل بصحبتش گشته لحنی بگونه چمن رخت اقامت انداخت
و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت بیت

دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد	که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

در اثنای اینحال که گوش گل حسنش از حضیض بال باوج اقبال پیوسته بود
طلیعه جمال بهره ور بانوار گوشه صحرا امید گشت و نسیمی از مهب طره مشک
بیزش وزیده غنچه خاطر این بیدل را رایحه شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه
دولت بیدار بدو روآورده همچنان در کنج نشسته ماند و از راه بردن نشاط
نهانخانه طبعش بی ظهور حسی برآی تحیر گشته علی الرسم زبان بتکرار این ابیات خود نمود

بیت نسیمی صبح عنبر بوست امروز	مگر دلدارم ره صحرا گرفته است

تاآنکه هودج داران پردگی حجب جلالت و شهریاری ساحت گلشن را
بنور قدوم سعادت لزوم منور ساخته هودج را در عمارت خاصه فانوسی
فرود آورده و از پرده معلم عماری ابتهاج باغ روکش کارگاه ربیع شد و از
رایحه جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچه گل یاسمین تمام

طره عنبربویش سرمایهٔ نافگی یافته از نثار این لطائف دهن بخنده باز کرد و بلبل شوق
نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد شمع پیرامون شمسهٔ شمس فریب عارضش
پرواز بنحو دانه آغاز نمود و پیرزنی یار ساسیر که جامهٔ عیش بافته تار و پود هنر بود و جان
از سعادت مصاحبت بهره ور بانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سرو دختر مجدداً
دهر از پرده عماری بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان بپردازد و با
چمن و اقصای گلشن براند و برزم بزم بدستیاری عصای قدم زن گشته بر سر این
شوریده سر سودای رسید دمی چند توجه بر لطائف صحبتش سپرده از
سخنان تمام مغز و کلام پر مغزش که چون باد بهاری گره گشای غنچهٔ دل بود
حسابی گرفته گوهر بالغ عبارتش را در میزان ادراک سنجید با وجود شمائی
سکندری و ذات دارائی بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در داد
با فر اطلاقش و کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون کردن
سخت غریب دانسته از آنجا بخدمت بانوی خورشید محمل شتافت و از
ساده دلیها افسانهٔ حالش بر وجه بیان ثبت نموده از جمال صورت و
کمال معنی او فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریان سر نمود
بهره ور بانو بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید آمد که بی اختیار از شکاف پرده

نظر بران شاه شنید الحاصل چون شبیهش را که ازین نظر باو مینمود گرفته
بود و پیوسته با خود داشت نگاه نخست شناخت و دانست که این شاه
خسرو منش هوی که بخلعت خاکساری خورسند است و این سرو آزاد
از پای تا سر چون نگر از هر چه در دیده است شعله شوق از پاش سر بر زده
و متوجه بحر طلب مقصود دلش را بر ساحل اضطراب انداخت اما چون پرده
حیا در پیش دیده حایل بود چهره مقصود نیارست دید لاجرم جمال او را
بکر دید و چون مدهوشان بی تامل و بیخبر از خود در افتاد و یکبار رشته طاقت
از دست داد پیرزن از معاینه این حال بگرداب حیرت فرو شده بر روی
ماه مانند مانمیان اشک حسرت ریخته سعل رسیده باعث تغیر بار برسید
بهره ور بانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای
مادر مهربان من بنده و رکار نیست که مهر اینجوان با دلم چون نور با بار و هم
با آب بلا رم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار طرب در سر از
زمن کرد دیدار بخشم چشمه زلال وصال بر همه بر آلگاه حیرانی بیت است اکنون که نهل
مراد بید آمد دل تشنه لب است از فراق صبر گسیخته در ورطه اضطراب افتاد قطعه

همای همتم عمری است کز جان		هوائی ان قد بالا گرفت است

ز دریای دو چشم گوهر نثار جهان در لؤلؤ و لالا گرفت
فداراه منی برکار که گشت امیدم که از ملالی از هموم ناسازی دهر پر زمان
و خمول است حالیا از ابر سطر توجه مشکل گشا سیراب گردد پیران
پس از آگاهی بر سر نعابت عکس شاه الوان وصایا بر گشاد و گفت
ای دختر این چه خیال خود سوز است که در مخیله تو جا گرفته و این چه سودای
خام است که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر
سلطنت را با خاک‌نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را
با ذره خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشه باطل را بخود راه مده و سر
از این سودای تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عیب ناموس پدر
نباشی ندای معشوق مکن مکن که نکو گوهران چنین نکته را بهره ور باشند که از دیرباز
صید بچه شیر افکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید سلسله مهر جهاندار
داشته است اصلا سخنان موعظت آمیز پدر بر او گوش جان راه نداد و خود همان
نصیحت اثرش نبرد و چون دو دختی بپا ورد لغت ای پدر ساده لوح
خورده مگیر نمیدانی که عشق شهنشاهی است که طبعش از محمود غیاث آزاد
و سلطانی است که دامنش از لوث سمات پاک و منزه ساخت

گفتگو نا گفتگو

با خدمت

بارگاهش حسن و خانمانش و لطف پیرا و دامن حاشش اعتبار کرده داده
معه اسمیاء حکیمش از لبس بصارت حریر را با جوهر یک نرخ قیمت نهاده
و صیرفی بازارش لعل رنگ‌ریزان سنجیده و گوهر مهره و مهره گل نبرد دشتش یکیست و
گل قبا پوشش و خار پیراهن دریشتش و همیت هر که منظور جنات مقدسش گشت از
از شمکش حق بر چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از سهام حسب و
مهره کم دید از همین عنایتش ذره خورشید را با غوشش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد
و قطع نظر از بهایش شاید که ایمان البته از ادانی دهر باشد ملک امکان دارد که
از اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از شرافت نفس است خلعت
فاخره اگر تو دیده وری هست حسن معنی این نه سوی صورت و آبادی باطن بکرده خرابی
ظاهر مصرع که هر کی بی هنر افتد نظر به عیب کند پیر از این مقدمه سخت برآشفت و
بکمال قهرمانک بر بهره و رنا بورزده گفت ای لاله باغ شهریاری وای غزاله آهو
دشت دلداری که از رشک کلاه شکیبت خون در دل نافه تاتاری گره است این چه
آتش است که در خرمن ناموس بدر میزنی و این چه خاک است که بر فرق نام و ننگ خود
میکنی خود بگو که خاندان اجداد عالی تبار چنین خواهی چگونه بر تابد و غیرت خسروی
پدر بزرگوارت کی متحمل این همه رسوای گردد و من هیچ ناصواب رنج ترد و برون از حساب

دور وادی سراسر سرابش تشنه لب ناچمن بود ندارد و از انجا که محبت صادق و عشق کامل
گاه از جیب عاشق سر بر کند و گاه از گریبان معشوق بهره ور باشد از منزل لیلای یکبار
مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای ستیزن ما مصلحت بین
هرزه باد و کف مگیر و این سرد مکوب که خرد روشناس تو نا آشنای حضرت
عشق است کاتش کرشمه جانستانش یکی در کار تو بیند با کیفیت شکوه قهرمانیش مفهوم
تو گشتی و مرا از دست رازخانهای تو نجات حاصل آمدی آخر نه تو هر دمی وار
انبهه دلت دوات وجهی بدلوی چه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه برکران افتاده
دمی دیده بصیرت بگشا و مشاهده این هنگامه بدیع کن که از هر رقم نهال محبت از جان
چگونه سر بر کرده است و رشته مهر شمع سان در گلوی جانم پیچیده و هر قطره که از چشم
ترم میریزد حرف وفا بر صفحه حال نقش می بندد مشتی مشت منثور و رکارم نظم وای
محبت بر ساخته است و هر ادعا و دیوان وصلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون چرا که همه معنی صورت گرد
و ان صورت معنی گراید بصلاح تو چه فایده بظهور رساند و بانگ طبل تهی هیچ گوشی بر
در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست مصرع نوای ضعیف ای فضولی چرا کشی
پیرزن چون ندانست که عرصه دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق
شد مصلحت عقل کاری از پیش نبرد و دست به بر داماد جالس نیز بستد الحرم

پای

پای سعی از تکاپوی نصیحت سرای باز داشته از آن باغ هوای گلی نو
آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر اند آری بیت

کان عشق هر جا فکند شر	سر دار نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ مراد جهاندار شاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای
مقصود از حمیستان بهره ور بانو خورا چون نثار عشق جهاندار شاه در دماغ
بهره ور بانو بلند شد و جانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن انداه
دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عالیکان
پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حجر آتشش استعفا نمود تا شاه
ساعتی سر بجیب تفکر برده پس از تامل در آوری دانش وری و ندمای خود
برورا که بحر خیر سکالی آمد دیگر هر کو را از عقیدت ماثر و مکنون باطن اخلاص
مواطن نیت آشفته در خلوتگاه مجمع گردانیدند و آن کار را سر کرده در میان نهاد
و در باب اصلاح این مقدمهٔ دشوار از آن مشکل پسند آن کار آسمه عاقبت کرد

نظم چو آید مشکلی پیش خردمند	گران مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار	که تا در حل او گردد مددکار
زبان شمع از کمر دلفروز خانه	فروزد شمع دیگر در میانه

سایه حیرت جوانان آتش پرده وداماد این بار رایت یقین از راه کلمت جراد
در معامله گشته وبسا به تجردی نقش نگار دیده باتفاق معروض شده است
که این بار عالم سوز فتنه ساز که از مبدای عشق ومنشا محبت سر بر آورده
است باب تدبیر صورت انقضا پذیرفتن ممکن باشد چه اسباب وصایا ومواد
موعظه خود اصلا مصالح ایشان مشکل باشد وزجر وملامت نیز با مر اقتضا اثری
نکند بلکه محرک این سلسله گردد چون باد در وجه مقوی اشتعال نوایر
شوق شود در ینصورت بصواب اقرب چنان بصلاح معرون مینماید که عشق
آفرین شاهد این از نقاب ازرخ برانداخته سرار منظر چهره برآورد و در عشق خاص
وعام جلوه گری نماید بسر رشته مواصلت را انتظام مناکحت مربوط ومضبوط
گردانیده الی بر اخطار ماتوی جهان باید باشید اگرچه در نیابت نهاد
رود سم آن هست که در کم پایه فرصت از ثمر کثرت شوق برقع حیا از رو
نهد هم چشم آن کوهر درج دل ابرافتد واد اناموس سوز وحرکتهای نو
آموز ازو برعالم حسالات که طریقه انتخاب عشق است بظهور
رسیدن گیرد وسهلترین طور قصه فاش گشته در دهن عالم افتد
وبیهوده گویان تراز خاتان که ترصد چنین مقدمات اند دستگاه مزده دار

پیدا کرده اشتهار یافتنی دهد که موجب ملال اولیای و باعث شماتت
اعدا گردیده است که کمتر شخصی از پادشاهان که زبردستان جهان و ممتاز
عالم اند بر زودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت
جلال ایشان باکناف عالم و اطراف امم رسد چون آن قضیه متضمن
خیال بکر این مهم محال در مرآت حال بدین منوال دیدند پادشاه از صوابدید
ایشان پهلوتهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست
بر دیگران تفضل می جست نزد جهاندار رفته پایه قابلیت و مایه گوهرش
بمیزان ادراک بسنجید دانای مرتبه دان حسب الفرمان خدیو کیهان نقد ذات
و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زده بهمه جهت بالغ و سره
بظهور پیوست و بمعاینه گمان چنین بروز یافت که گوهرش از کان خلافت و
معدن نجابت است از انجا معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت
آمده و رعایت مراتب ادب که شیمه مرضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را
بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نموده گفت از انجا که اولوالالباب
که خاصان بشارع وجود اند مواصلت بمکفو و مناکحت هم جنس را از جمله
عطایای جلیله الهی شمرند و استکراه در محل مدخلی و سخن بوالفضولان مجالی

نیست اکنون سرانجام این مهم اهم در حیز تاخیر انداختن از آیین مصلحت نباشد
مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست القصه پادشاه بدستور
مصلحت اندیشی و صواب دید خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در اسعد
ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند همیمنت بار باتمام رسانند ستاره
شناسان فلک دوار و آمار شماران ثوابت و سیار و رموزدانان [illegible]
و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجع و عروج
بسیر سیارات نگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق
مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات سعادت و اختر
بتقادیم یمنیت دقیقه از دقایق تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون
و وقت همایون مصرع کسی که تولا کند بدو تقویم اختیار کرده دوال دولت
بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل ممهد کرده اند
محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرح ترتیب
یافت و مواد مسرت و اسباب ابتهاج درخور شاهان سپهر اقتدار
مهیا گشت و ساقیان گلعذار شیرین ادا گلگون باده را در عرصه جام بجولان
آورده شهسواران مضمار طلب را از خوشی ذوق تافتند و صد ارکان

بزم مینو طراز را بر حیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره
وشان از نشار نشاط لاله رنگ کردانیدند نسایم نغمی را نوا رطبایع خبر خوانان غنچها
در حدایق مراد شکفتن در آورد و روایح انبساط بر ریاحین خاطر بزم سرایان
از مهب عیش و کامرانی وزیدن کرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکشی
دلفریبی اغاز نهادند و ابریشم نوازان ناهید نوا قانون نشاط ساز کردند ناله
مستان را نوید خورمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق تحریک آورد رباب
ارباب طرب را دلنوازی کرد و عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد
کمانچه ابروی مهوشان سواد خوانان خطه جام را رمز خوشدلی نمود و بربط تا بربط
باده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود آب و هوای نغمه ساحت انجمن
نزاهت بزم بهار یافت مستی و نشاط با هم چون حسن و عشق امتزاج کرفت حباب می
کلرنگ مستان کار کل میکرد و ناله دلکش هوشیاران شیوه مل مینمود از باده و باد رود فضای
مجلس طرب موج میزد و از شرار حسن شاهد مرغ دل در هوای بسط اوج میکرفت ابیات

سنبله لب مطربان نکته پرداز
به رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده
نوای خورمی آغاز کرده
نمالش داد کوشش عود را تاب
طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل داده
رباب از تار غم جان الامان ده | برآورده کمانچه نعره زه
و ساقان ساغر از خم بهشتی | روان کرده چو اندر آب کشتی
بصنعت ساغر موزون و دلکش | بیک جا جمع کرده آب و آتش
صراحی های لعل از دست ساقی | بخنده گفته باد این عیش باقی

چون شاه زینت افزای بزم افروز روز یعنی نیر جهان افروز بجلوگاه مغرب شتافته و عروس مشکین پرند شب که زمانه بر پهنای کلاله عنبربارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد دور رفته کار از نمود طره مشک افشانش مشام جان را بغالیه مراد معطر ساخت صبح صبیح الوجه همای ملاحت جان روشن [illegible] نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب سرمه سوادش دیده جهان بین کرده محو شوق [illegible] لیلی سلسله مهر بر پای دل بسته و آب خضر بعشق چهره مشکفامش در دل ظلمات نشسته نظم

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
سواد طره اش خجلت ده حور | بیاض عارضش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوایش اشک شبنم دانه کرده

ملاحتی که نورش در دل لیلی چون سودای شیرین در سر فرهاد افتاده جلوه گری

درآمد خوانین والا تبار هر اکانه در مشکوی مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب
داده چون گل در چمن تقربه هم نشستند و ساحت مجلس را از لبس گل افشانی آئین
ابهار بستند و مروحه جنبان پری شمایل چون نسیم گلستان را ئحه روح افزای دماغ
لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بدن از امیزش عطرها
کوناکون انجمن را رشک دشت تبت و صحرای ختن گردانیدند و زمزمه سرایان
سلیم اندام بصورت دلکش و لحن دلپذیر هوش از سر پری رخان بودند و خنیاگران
زهره فریب بکردار طاوس مست برقص درآمده رونق هنگامه طرب افزودند
بسکه جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن نازبا هم موج میزد و بسکه
شیرین لبان لیلی ادای باهم طرح عشوه گری ساز کردند روی بساط بانوج دگشت
مشاطه چالاک طبع بهفت آب گل در شسته بهر بعفت کردن آن
پری نژاد پرداخت و بشانه صندل بدن گیسوی عنبر بوی پرشکنش را بر قاشیه عقیق
یمن آراست و گوشواره را لسعادت گوش آن مهر سپهر جمال فایز کرده رخش
را چون ماه در نثریا منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بر گلو بسته زرین
کمر مرصع بر میانش که از سر نازکی بسان کیمیای جز نامی در میان نبوده قایم
گردانید و سایر سراپه و حلیه برقامت سرو فرینش الحاکه بایست آراسته کرده

براورنگ عروسی جلوه جلوس خورشید بمقابلهٔ اوراق صحوری زیور از حسن بی‌شمار
زینت تازه یافت و حلل ارجمال بالغ عیارش ازین سلک اندازه گرفت و
آن لاله رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایش گری ماشطه نبود و پیکر
تکمیل پذیرفته محسنات خداداد اوش از تزیین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور
قدرت در کارگاه تکوین صورت تمثالش را از قصور نظیر و نقصان عدیل الحس بسته
و وجودش را از احاطهٔ نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می‌آید

جز در آینه و آتش تو این یافت نظر	جز در اندیشه خواتش عیان دید بدل

فلک که یکی از کهنه عملهای کارخانهٔ کائنات است با آنهمه دوربینی و دشوارپسندی
از نظارهٔ جمالش چون دوالیکان سرگشتگی افتاد و از بهر دفع عین الکمال الحمد رابان
حبوت سینه بر اخگر خور نهاده بشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان
شاه را بنشان سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروی آراسته تا آن بلقیس لقا مقرون
ساخته و مصحف و مرآت در میان نهادند جهاندار شاه چون بمساعدت اختر
روشن و بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار مقصود باغوش
یافت فی الحال دست بر مصحف گذاشت که چون یوسف بنده درم خریده
این گنجا حجله جمال و بهره ور زمانه نیز زبان آفرین وادا نمود که کمتر کنیزان این عزیز مصر

جان و دلم خالو مان چمن چمن گل صلحی و یاسمن برق آن شیرین سپهر سعادت و شهریار
افشاندند و دریا دریا گهر شاهوار و لولوی لالا نثار گردانیدند و حجره از عنبر پرده حجله سر و
را با تمنا در چمن مراد بکام دل گل شگفته چون هر دو مشتاق بحسب دلخواه دیده
انتظار بر جمال یکدیگر کشودند و از غایت شوق مانند تصویر در مقابل هم دیری بی حس و حرکت ماندند

دو عاشق روی با روی مست دیدار	نظر در کار مانده عقل بیکار
ازین سو این ز دیدن گشته مدهوش	وزان سو او ز حیرت مانده خاموش

با آنکه بتکلف شوق هر دو میل آغوشها کشاده از هر دو سو شتافتند و یکدیگر را
تنگ در کنار کشیدند از ملابس روی عروس و احساس لذت کنار و بوس در
سر هر دو هوایی کامرانی پدید آمد یکی چون غنچه گل از باد سحری مست شگفتگی و
از رو شد شگفته شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراسم نشاط آغاز
کرد و پس از فراغ کشمکش رسمی که چون و چرا را در آن مدخلی نیست غنچه یاسمین
از سعی صبا بشکفت و پرده ستبرن از اثر انسیم نکاک بعنی در باغچه را
بمثقب الماس سفت و گوشه سیم خام در بوته از زبان بهوت بیت

بلبلی بر سر غنچه نشست	غنچه بشکفت و گشت بلبل مست

چون چهار از شاه فرزند سعد و کاری رت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود

شکسته بر مراد خویش دست یافت و بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه
کام بخش حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراسم ستایش باندازه
طاقت بشری مودی گردانید و پس از مرور ایام معدوده در خدمت پادشاه
فلک بارگاه از شوق دیار خود سخن را به التماس رخصت نمود چون آوارهای
آن جیوش سلطانی بر دور افتاده بود و چنین موسم که هنگام برگشتن سپاه گرم
کین سرد مهر بعاملتشان میداد جگر پاره خود را متحمل زحمت انفعال گشتن
در کوه و دشت رنج و تعب تردد و جگر کشیدن جایز نداشته ادهم اجتهاد را
متعلقان جانب ساخت و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ
شاه نیار نیک موعود گردانید اظهار شمه از کیفیت بنیاد کاخ سپید بر بهشت و دست برد
سلطان پرویز نشانیدگان عرصه عمرا چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی
دیگر در مدینه مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور زمانی بقصر والعصای
ایامی علیل بلوتی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت
چه خدیو زمان کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول بخوشه در باز
از بن ره روزگار روز بروز تنگی آورد و دامن دولت سیه فسحتی فراخ گرفت
سپاه سرد که از دیر باز تشنه حد شکسته بود بهر حال وقوف یافته باراده تسخیر

دریکش

دلی

رنج سکون از جای خود منقصت فزوده و لوحه گلی از آمده دست غارت
بگشاد و از غایت سرد مهری ظالی در صحرا انگیخته است و منعمان باغ و بستان را
مصادره کرده بیگیری برگ و نوا را ساحت خلق جهان را هم ترک تاراج چنگ خویش
چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت بموی خود خرسند بوده نهان نهان
خزیدند زمین ماننس او را شنیده در زیر پنبه نهان کردند و مامنه از شغل خویش دست
تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف کردند آب که بخیانت دی میل داشت
سودای زنجیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آب زیبایی مینمود
از بس هراس جامه بر خارا شکست اشجار مانند برهنگان تحسر از برگ و ساز تهی
دست بر آسمان برداشته و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت
باغ نهاده چمن را الکام زاغ گذاشته دیده روزگار در انتظار طلوع رایات بهار
چون روی ماهیان سپید گشته و باغبان برات منشور نوپیسان چمن را بر یخ
نشسته ساکنان چمن سبحهای سرد از زبان صرصر شنیده بیکراه عدم سر کردند
لاله و گل مرزاد بوم بوم زاکاده از دست ستمگران دی و بهمن جز پاره پاره
پیراهن با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواندند
بکردار دار مبر تخته بندهای ... شد و سوسن که در شهر سپهر ... خود را سلاله سلسله

اوراق مفارقت جزو وجود برگ عمان گروان سپرده عنقل اداده قابلیت ازلیت
مجعد سنبل مسلسل قطره شمشاد دزد دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه
بردلی برگ و ساز خود به رهزنان دی داده چون چنار تهیدست
مانده غنچه اندوخته عمر را بدم شمرده از حسرت جان سپرده
و هر دستمکار شیرازه سیپاره گل نسخه ورق ورق بصد سو برد ابیات

زباریدن ابر کافور بار — سمن رسته بر دستها چنار
درم بر درم کیسه کوه و شخ — گره بست چون زر ماهی زیخ
بغنه نکرده سر غنچه تیز — چو برگ بهار آسمان برف ریز
صبا بلبلان را درین گاه ذل — ز نامحرمان روی پوشیده گل
دهن پاک شده لب آب گیر — که آید لب سبزه را بوی شیر
فسرده شده آبها تی زدوان — که رفتی سوی سبزه گه خسروان
بیازار دهقان در آمد شکست — نگهبان گلچین در باغ بست
تماشاگران باغ یکدا اشغتد — مغان از چمن رخت بر داشتند
تهی مانده باغ از رخ دلکشان — نه از بلبل آواز و از گل نشان

جهاندار بیدار اختر چون مهر انقلاب زمان در عرصه جهان بیگونه مرج مرج مشاهده نمود

سلامت در این بحالت خلوت دماغ با ماه عرقچین خرگاه در آمد و این ابیات برهان حال بر ایشان

گل اگر رفت گو بشادی رو	باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست	قلقل شیشه شراب بیار

على رغم روزگار مدار بیکار را که اشتیاق هاى طرب خانه دل فلکماه برآب باده
وباده را دوبار نهاد و بر صفحه خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را چشم آب آتشناک رنگین
که حاشیش برگینه گل برگی بسحت روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت
و قانون امان ناهیدی را که خورشید سر متاع جمال اینها بود در آن بزم جمشیدی
بترانه سنجی و پای کوبی رنگارنگ ورای قمری سرو بستانی و روش طاؤس
طرب مانوس کردانید صراحی می کشش زند مشرب سر خوش نشان حسن لاله رخان گشته
ترانه سنجان را آواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که بالا سرایی
طنبور بوسته بر دکار داشتند از انکه نقد کیسه هنا بمحک آمد کلکل می شکفت
مقل بیملین بهان بساط بهار کاه از شک و شنجرف خود کشش بار از لاله و ریحان آن
شگفته هنگامه عیش گرم میخت که ماییه مغان سینه گلکش آتش پارسی در سینه اندوخته
رسید سوری همچو گل در چمن خنده میکرد و باده سامر کارگاه در دماغ پریرویان سحر انجام
در آمده از رخ لاله رنگ اینها هزاران گل سراب در دماغ بیننده کار نمود و کتاب از

گلوی مینا ز مرد قام تشنه لبان جرعه از دستان لوای لب تشنگی نوش سلیمان مرغ کباب بشوق همدستانی بالطاف باده بر شاخ سبز فولاد مراعه کرده بر آتشین گل منقل الصفوی جگر سوز می برد و جنت و بلبله بهوای گلرویان بزم ارم بلبل آسا کلبانگ مستانه میزد نظم

برآراست از زینت و فر و زیب
چو باغ ارم خلوتی دلفریب

در و آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

بمنقلین ز کال آتش لاله رنگ
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

بخار از بر شعله آذری
چو بر شاخ گل شاخ نیلوفری

شده بلبله بلبل انجمن
چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار پر آتشین آن بت می
بهر گوشه گل بر آورد خوی

همه ساز آهنگها بزم خیز
بجز باده کاهنگ او بود تیز

همه بخته بودند خادم تمام
بجز باده کو درمیان بود خام

می و مرغ ریحان آواز چنگ
بت تنگ چشم اندر آغوش تنگ

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

در آن سیم و آبن که او دلکش است
می تلخ با لعل نوشین خوش است

کسی کش مرادش میسر شود
اگر جم نباشد سکندر بود

برافراختن رایت رسیدن سرور نوازش بهار و بهره‌یابی بهره‌بوی شکن روزگار
همین چند روزه ایوان خاقان بهار بنشسته جهان مهمان ندا دستان

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است بتسخیر ممالک جنوبی پرداخته
رایت نوروز در دار الشرف حمل برافراخت از صدمهٔ صدای کوکبهٔ معدلتش
تمرد کوهستان بیداد کیش خزان میکال بصد شتاب سوی مکمن عدم رفتند و متعهدان
اشتغال دولت بدیع تمهید لوازم استمالت برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ
کوس عدالت سلطانی در چهار حد روزگار بلند آوازه گردانیدند از آثار علوی در
عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک بستان اثر پذیر
و منسوج بافان قدرت در کارگاه تلون فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر
از بهر بنات بهار ترتیب ساختند و گل دیگر بار در خطهٔ دلگشای گلشن بر اورنگ
شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده بپایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت
و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز از رحیق ریحانی کرده دماغ
را از نشاء خرمی برافراخت و نوبت نوازان بهاری کوس و کبورکه رعد بر کوههٔ
لحمان کوه پیکر ابر و بلیت بلال سپهر سمای سحاب برسم تهنیت
بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر شاخ گون اغصان بر آمده تمهید ا

بدیع خسرو بهار پرداخته و گنجینه داران ربیع بهار باد دو دست بها کرده جهانیان
درم و دینار بر تارک تیمم سرایان گلزار ریخته و طبله سایان صبا و شمال از بهر نثار گوهر
روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر بام آمیخته و اسحار که از
خزان خلق آزار مدیح و دستار بودند از کارخانه کرم بهار قبای استبرقی و کسوت
سندسی در بر کردند و خورد سالان آن سال از سبزه بجی بر بساط بسیط عمر از عهد
تازه نموده بغور نوازش نامیه در عرصه گیتی گامی زدند نسیم نوروزی لولی نوزان
ریاحین که کرم از سرا نگاه عدم مهمل وجود آمدند مژده فرح راحت بخشانیدند و باد بهار
بر روی کار تنگدلان اظهار از بار آسمان نشاط و مواد انبساط فراخ گردانیدند زمین
زمرد گون رشته برف از سبزه پوسته پیراهن سندسی پوشیده بطیلسان
کبود آسمان طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیاه پیرایه سرخ و سبز در بر کرده در تحسین
جهانی زر و برگ بزم فریدون خشن جم عرض داده از بهر تکمیل فن مشاطگی مشاطه لاله را
و قطره گشای سحاب آب از برگ رفت و آن یمن همت آفات از لخته نه بر آتش قصه قند خویش
در پیش سرو سوسن مسلسل با زلف ابوره هی خیر مستی در دامن کوه و صحن حسته متین
و صلصل در شاخسار و شاخ و شارک بطور فراخ و طرز مبارک کلبانگ طرب بلند گردانیدند

ابیات جهان شد از خوشی چون گل شگفته | عروس دهر در زر بود نهفته

قرآه

ابا ملین

ریاحین صف زده در باغ و بستان | نسیم صبحدم در هر گلستان
شقایق سنگ را بتخانه کرده | صبا جعد سمن را شانه کرده
ز گلها خیمه در هر کنج و باغی | ریاحین هر یکی چون سبز راغی
بسنبل گشته بر گلهای حمری | نوای بلبل و آواز قمری
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز | نقاب گل ربوده باد نوروز
عقابان در هوا بگرفته پرواز | تذروان در چمن با هم بصد ناز
چکاوک نغمه خوان در نیمه روز | سفیر مدح خوان از بهر نوروز
بهر گوشش دو مرغ گوش بر گوش | زده بر گل صلای نوش بر نوش
نوای تار و خوشش آواز بلبل | فکنده شورشی در لاله و گل
نوازون و کوز در هر مرغداری | همه شادی کنان از بهر یاری
بسان چشم عاشق ابر نمناک | سرشته باد و باران مشک بر خاک
ز هر شاخ نموده گوهر ناب | ز هر چشمه گشوده چشمه آب
شکوفه بر سر شاخ درختان | به زیبائی چو روی نیکبختان

جهاندار فیروزه روز چون عروس جهان آرای چمن جمال نوی دید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید بی تکلیف وقت طرب اکین آیین باده و نشستن

سرکشیش هر عید آشفته همت بر بساط کوششی مقصور کرده اید و ملک
گردن مینا و بدست دیگر کلاله جانان گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در
شکفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحرخیز است در صدد پرواز گردن
هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن مهر بخت و صبا شیرین
دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می نمود و سار زمزمه
سرائی مینمود گل در آئینه آب چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه
بگلاب شبنم روی می شست جوی از عکس گل بر عارض غازه می بست سرو قدی
افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو میبست میکرد سنبل زلف را
شانه میزد و هوا اشک مهر بخت غنچه تبسم میکرد شکوه چمن و بستان دارا
باغی که نیاش سر بر آجین روضات خلد بار میکرد و رضوان از حسن شکلش
حکایت در ارم میگفت شتافت و لختی گلگشت پرداخته از بهر تماشای صنایع بدایع نحوی محروم
دیده دل بگشاد چمن را دید از گل و ریحان رو کش روضه فردوس گشته و گل خسرو وار
بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را از جام سرخ آب بر کف لبریز و لب سبزه از
غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ صیمران لخلخه سا و باد از برگ سنبل غالیه بیز آرزو
از نوای فاخته شوری در سرو ساز را از هوا چمن باده در سر سبزه از شبنم در در گوش

نگرداند

گردد

کرده و سمند را از اشهر باد بهوش برده شقایق را از طره سنبل زنار بر کمر بستن
را از ترشح هوا جامه چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل را از کیفیت
شراب شبنم تر دماغ مرغان بکردار مغان بیه خوان و نهر صاف طبع بدیهه
رسا زبان فاخته در مدح سرو شعر بلند آورده و سوسن در منقبت بهار
سخن از حد گفته بلبل لسان مجنون لسمه بر دار و هزار دستان چون مطرب راه زن و
ارغنون ساز سیب چون چهره فرهاد همه تن زرد و در زیر شفتالو چون لب شیرین
محض شکر و شیرینی انار یاقوت رنگ از لعل ریزه ریخته و خوشه از تاک
چون سلک ثریا آویخته آلوچه پیشاد خواران چمن چاشنی مزه فرستاده
و زردآلو مزه حلاوت بکام شکرلبان باغ داده **ابیات**

چون بساط بهشت سبز و فراخ — گله بر گله میوه ها بر شاخ
شکر امرود در شکر خندی — عقد عناب در گهر بندی
تاک انگور کج نهاده کلاه — دیده در حکم خود سپید و سیاه
به چو گوی زراکنده به مشک — بسته با خنجر تر از لب خشک
رنگ شفتالو از سمایل شاخ — کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
ارغنون چمن برابر بید — رایت برکشیده سرخ و سپید

سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشه زر نهاده بر کف دست

داد جیری بشرط هم عهدی
یاسمین را خط ولی‌عهدی

برگ نرگس بگوهر آمودن
شاخ نسرین بتوتیا سودن

نای قمری بباده سحری
خنده برده بنای کبک دری

سنبل از نافهای مشک آمیز
بر تو لعل کناد عطسه تیز

کاتب الصنع گل بماء الحیات
بر شقایق بخون نبشته برات

جهاندار بهر مربع نرد باغان گلشن و شکفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و می برگ بهار زاران در نوبه طراوت می نمود ترتیب داد ساقیان گل رخسار دیگر بار باده گلناری را در ساغر سیمگون بجلوه آوردند و در امشکران[?] پری دیدار از نوای موسیقار ما در بستان موسیجه و سار همدست گردانیدند دف در کف باهید رفان[?] از حرارت حراره در خروش آمد چنگ چون آب بارود دمسازی کرد و می که پری وار در شیشه نهان بود از همت ساقیان بزم نشینی بکار[?] بر مرکب پیمانه بر آمد در دور طرب ترکتازی نمود بلبله لاله لسان نوروز شست[?] پیرامون بساط خسروی جلوه زنان طرح آغاز کردند باغ بر آیین خیت[?] یافت و بلبله برگ و ساز نای نوش دران بزمگه مینو فرحت جمیع آنکه دم هر سر هوای طرب در سر گرفته

بنوای

آهنگ جوانی نمود و بانگ رود و صلای نی ساغر در آن گلگون گنبد سپهر پیچیده و
از ناله چنگ قهقهاه کدو هزار بگریست و گل بخندید و جهاندار فیروزمند
گهی بربط برطاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون می خورد و گاه
از سر خوشی لب شکرین ستد و روح نواز طره مشکبوی دلدار می کشید و
هم بدین دلستان علی رغم سپهر دستان پرست داد سرور و مراد دل آزرده گرفته
شمار کامرانی در روزنامچه سیاهه صبح و شام درج میکرد ابیات

چه فرخ کسی کو بهنگام دی ... هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد ... که در نارپستان شکست آورد
از آن نار و آن نار تو بهار ... گهی آب خواهد گهی آتش نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ ... که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت ... شود خوش صحرا و بیغوله زشت
بگردد نسر زلف آن دلستان ... ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آگین کند چشمه قند را ... لب شاد کی دارد و می چند را

ارتکاب نمودن جهاندار با مه ضیافت شهنشاه سپهر جناب را انجام و متوجه مدیار
خود شدن کامران کامیاب چون بهره و ربانو سحر زخنق مصلحت سوز تن ناخوش

جهاندار را دو خاتون مسموع افتاد که از روی ظاهر بینی و صورت پرستی جهاندار

را از جمله دریوزه گران بی برگ خیال کرده بر بهره ور بانو زبان طعنه دراز

کرده و بدنامیت فطرت منسوب ساخته گفتند تا آنکه عمری بتقبیح استکبار بر تارک

حال اندوخته هیچ یکی از شاهان عالی تبار و خسروان نامدار که در میدان

خواستگاریش گلگون طلب میتاختند چهره قبول نمی نموده اکنون بکار شیفته

قلندری بی سروبن نامعلوم نسب که روزگاری در هر برزنهای شهر بعنوان

سودائیان مجنون گلشن نگار نومید زیست شده خود را مربوط حباله نکاحش

گردانیده و طرفه تر آنکه او را از جمله اورنگ آرایان فرا گرفته مصاحبت و مرافقت

با او شرف روزگار خود می پندارد و نمیدانند که سالکان سلسله سلطنت و اخلاف

خاندان خلافت را با کسوت مرقع و نعل چوبین و متکای صعلوکی ریسمانی

و کشتی گدایی که اسباب اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهره ور بانو

از سمعی بغایت محزون و ملول می بود چون این کیفیت بر جهاندار مکشوف گشت

بجهة ازاله غبار ملال از ذیل خاطر ارجمند بهره ور بانو و سبب آن بی بصران هرزه درا

در اظهار اسمای خواص مذکوره که عوام آنرا اسباب دریوزه گری خیال می بستند

مصمم داشته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی خاطر فاتر داعی همچنان است

که کلبهٔ احزان من بی سروسامان را بنور قدوم میمنت لزوم خویش رشک
خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش سر کسر افتخار این ذره بیمقدار
بکاخ کیوان سانند مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف ❊ چون از مهب عنایت
گیتی خدیو بر طره شاهد ملتمس نسیم قبول وزید از غایت انبساط لسان گل شگفت
و بزمی دلکش طرح انداخته اسباب ضیافت الخیبان که سزاوار خسروان والا مرتبت
باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه از هی چهره چون گل افروخته برگلگون
شیرین خرام برآمده خانه زین از رشک خانهٔ زحش گردانید و تماشا کنان
در محلی که بزم گه مقدس معز گشته بود آمده بپایه اورنگ زرین الحلوه عشرت
مانوس همایون بعلوکرای عرش خجسته جهاندار بپیشکاران قانون شناس
اشاره کرد تا لختی باده ورود بزم را گرم کرده آدم گلبرنگ مشکوی ملعار
برروی بساط و پیش کردند خوان سالاران سماطی برای گشته الوان
اطعمه و اقسام اشربه که دیگ سپهر از تماشاش خیره مانده حاضر آوردند و
فواکه گوناگون و حلویات رنگارنگ الّقدر که بحیطه حساب در نیاید بر خادی مهیا کردند

نظم
خوانی آراسته نهاد به پیش … خورد نها چگویم از حد بیش
بر خاسته همت ملعابی … ماهی تازه مرغ پروازی

چند حلوا که چو ذوق بود دستش تام | برخی از پسته برخی از بادام

بعد از انواع طعام مرقع و مکلف در حضور اشرف آورده انواع اقمشه دلپذیر از دیبا
و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بر آن که شمارش را اندیشه مهندسان باریک
بین برتابد از آن استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر طرح عرض نهاد و از روی قواعد ادای
ثنا سای سلوک ادب گشته زبان بپوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع
مزجات قابل خادمان جهان خلافت نیست اما از آنجا که از مور پای
ملخ پسند ملکی باشد اگر شرف قبول یابد باعث سرافرازی این ذره
بدین عنایات و تفقدات نامتناهی شاهنشاهی خواهد بود نظم

اگرچه مور قربان را نشاید | ملخ نزد سلیمان آن نشاید
نبود آبی چو این در عزم منعم | وگر بودی نبودی جان دریغم

از مشاهدهٔ این حال غرایب ارباب حضور از غایت استعجاب غریق لجهٔ حیرت
گشتند و پادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود حیرت
در افتاد زیرا که از بدو آفرینش کاینات تا این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین
نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین او داشتند
میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان بهمه جای شهر منتشر گشت و جمعی

از اهالی

که برخلاف حقیقت بران صاحب دولت عظمی وا شنیده مذهب آورده عوق
خجالت از حسن رخصت و اعطای توانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر
جلایل دولت و سایل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان ستایش و ثنا کشادند جهاندار
دانشور چون کار بروفق دلخواه دید و به سعی مراجعت بدیار خود گشته خطر ناشایسته
وطاقی پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود
پادشاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهره در یاد نداشت اما بحکم صورتی اقامت
دل بلقیس را اجابت مقرون ساخته و رفته آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان
شاهان تاجور سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت
و گوهر و سنجاب و سمور گشته و یکجو رو سمندان گلگون نست و هیونان صبا تک
و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که از دم
دولت سلاطین بلند اقبال است نفایسی که مهندس عقل از احصار آن عاجز آید
همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از جمیع یکبار زود و یکتای دیگر
از این امر استغفار نموده از رهگذر عدم اجابت و موعظه سرشوره گرد
عذرها بخواست و در ساعت مسعود مرخص گشته بدرگاه مشکوی کعبه
شکوه آمد تا در خدمت مخدره پاک نژاد و مخدومه لطف نهاد ثنی یاد ز

بهره ور بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر سوخته ایمن
دامن کهر تراز در چاک وید پرخ ریخته و غلغلون هستمند این جنگ بدامن
جهاندار زد واز راه اعتدار روید و آوازده باقاظ بناخ نباخ در باب سپارش
فرزند داستان فراخ راند وگفت بهره ور بانو اگرچه پرورده مهد دولت و
نازاست اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است نمیگویم که ترا اهم پستری نزاوار
است بلکه از بهر خدمت تو یکی کمینه پرستار است تو از روی والا فشی آن کن
که شایسته شاهان والا تبار است جهاندار نیز بعنوان شایسته ارباب تمیز پاسخهای
عذرآمیز و سخنهای تسکین آگین ادا کرده بوداع مختص گردید و قدم برجاده مردی
سپرد و بمجال کامیابی راه کشور خویش گرفت چون در منزل کاه تحقیق
نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بوده بایین بندگان
در شت اخلاص مبارکباد گفت وپس از ادای رسم دعا و مراسم نمودی
ساخته معروض داشت که لله الحمد والمنة که از این خطر نجف و مرتع ضعیف
که مخنت پری نشین است رهیده و از سعادت بندگی این جناب سپه
همانست تا زمان حالی که موسم شباب اقبال است بجز رضا و تسلیم که نتیجه رضا
بندگان عقیدت سرشت در القه اخلاق بعزمان هستند نکشیده است امر
بوده

بوجوه نیامده و برهمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازکار توفیق نیکوخدمتی فیه
مصدر کارهای نمایان شده و با وجود سخافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده
و بهمین عنایت ذوالجلال به آرزوی دل که عبارت است از تمنای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فایز گشته اکنون اگر مقتضای این مضمون منت

رسمی است که مالکان تحریر | ازو کنند بنده پیر

این فدوی را مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده
ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاران همراز که در
زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکشای و برکنار
راحت افزای مراغه می‌نمودند باز رسد او از نیکنامی و صیت بزرگواری
حضرت بآکناف جهان و آفاق کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن
دیار شکرشکن شکر عنایات عالی بوده در مجمع طایران زمردین بال زبان
بمدح و ثنای خدایگان نخواهند گشاد جهاندار هرچند تجویز دوری آن مرغ زیرک
نمیکرد لیکن چون الحاج و استدعا دش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس
او را بشرف اجابت مقرون ساخته وداع فرمود که گم کردن جهاندار از سبیل
تنهل و ولد و سر همه افتادن در سرالکاه نکبت بسبب دمدمه دستان سپهر حیلت

از انجاکه ملادت شهر روزکار دو رنک آمیخته با مرارت سر رنک است
و نقوش صفحه حال سپهر رنک شده صد در رنک جهاندار هنوز بر مسند مراد
جاکام نکرده بود که زمانه بساط مرامش را در نوردید و در میخانه کامیابی لجام
کامرانی نیالوده بود که روزکار صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت تفصیل
این ماجرای عبرت انکیز انکه چون ان فروزان کوکب اسمان جهانداری
از شهر مینوسواد متوجه دیار خویش کشت در مسافت چند ملیع بظهور آورد
لمحی خوی محالت از جبین ریخت و در بند جست و جوی انها شده بالقدر
ملاقات خود است که اشتیار التحمل انها کرده عذر تقصیر بخواهد الفاقا بی
تفحص صورت ملاقی دست داده جهاندار از پس القعل زیر عربی بار کشته
چون تر دهنان در خدمت جوانان مراتب پورش و مراسم عذر بتقدیم رسانده
استیار او درپیش نهاد باعث ارتکاب این امر ناصواب رسیدن
بشهر مینوسواد و فایز کردیدن بمراد یعنی وصال پهره در بانو برهان کرده
بقیه حال خود بر صفحه بیان نکاشت و ام چون بدین وسیله نقاب از رخ
شاهد مقصود کشیده بود باقی بعد رسوم منت و سپاس بر داخت جوانان
جوانمرد کفتند ای عزیز بخشش خود را نیز ز نکاه لحه تشویر و مهمل و سراسیمه

قصه

و از بصحرای بوستان مبارکه اسمار آگه در همان حین که از میان پرده پرواز رانی
داشته ایم چه شیر مادر حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما پیداست
اکنون در بند آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی سترگ بر تو بذل کنیم که هیچکس را
میسر نباشد و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندار از ینمعنی خندی در بند استماع آن
شده گفت خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که من جرمم تصریح پیوسته
مصدر خیر آن کجا و مورد احسان از چیستم و شما از چه رو مرهون منت من شدید
جوانان گفتند ای والانش ما هر دو برادریم و پدر ما که درود خدا بر روانش باد
جهان مستعار را پدرود کرده و فراوان متاع بدیعه و اسباب عجیبه از ترکهٔ او
بما میراث رسیده و این اشیای سهل البضاعت نیز جمله از آنست چون سبیل
التساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم
موقوف بحکم حکیم داشته ترصد مردمی می بردیم قضا را او از گوشه غیب بر آمدی
و مادهٔ منافست را از میان ما بر بودی و با انجمعی را از عطایای الهی فرا گرفته جمله
ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب مزید منت است که تو برین وسیلت بمراد خود
فایز شدی و منهم خویشتن را کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع مسلک تو
کردیم جهاندار بر علو همت و عدم تعلق و تجرد طبع آن دو جوان هم خلال را او مهیا

علم قطع بدن معلم کرده راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هر بور وزیر در آن
هوای بهره وری با بوتهای یدمبال دل میدوید و پیوسته در ترصد کام بوده در نهانخانه
تدبیر کمین میداشت و چون ساعت مساعدی بود در حینی که جهاندار از صحبت جوانان
پیوسته استفسار کیفیت آشنایی میکرد خود را به جهاندار در کنجی متواری گشت و
هنگام تعلیم و تعلم علم نقل روح استراق سمع نموده همه را الحق یاد گرفت و پس از طی
مسافت دو سه منزل خود را در خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد
و از راه تدبیر ابراز مراسم خدمت و مراتب اخلاص نموده قوانین نیکو خدمتی را بحسب
صورت مرعی داشته در باطن همت به انهدام هستی جهاندار مقصور گردانیده
تخم تفاوت در مزرع خاطر میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز بریده بساحل
عمان رود رسیدند همگی که کیفیت دشواری بار و تعرض عکس در سیاق ذکر یافته پیوسته
دو تیره بخت بدی شعار در روی نشسته عمل صاحبدل عفو نموده از اتفاقات
وقت تقدیر ایزدی که ستار حقیقت جهاندار بود در آن صحرا دچار شد و جهاندار از آستان حیات
در مقام خدمتگذاری آنچه اظهار خیرسگالی نمود جهاندار او را امیدوار عنایات
خسروانه کرده در خدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی
و فیروزمندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت

بسر حد ملک خود در آمدند

باستقبال

باستقبال او روانه و خود داور السرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه
توقف نموده و روز دیگر که صیاد مشیت از بهر شکار دام نهاده بود به ترغیب هرمز
بدنهاد بعزم شکار چون نخجیر از دام برآمد و چون بهرام قبضه تیر را قائم کرده بخدنگ
خارا شکاف نخجیری بر خاک انداخت هرمز چون جهاندار را تنها دید سلسله
کینه جنبانید و گفت ای شاه بهتم دل در نهاد دین علمی بدیع و هنری بس غریب
منظور است که با معجزه مسیح پهلو میزند و ظن غالب آنست که در زیر این گنبد مینو
غیر از من دیگری بدان کار نکته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که بیمن
اسم اعظم یزدان جان آفرین در کمال هنر بصفحه وقوع پذیرای حسن تصور میگردد
و اگر خواهی بتو بیاموزم اما بشرط آنکه چنین نعمت عظمی مصدر ارکان نگردی و در
ادای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه واجب شمری جهاندار غافل از
دستان بد روزگار و در بات دمدمه ساز سر رشته حزم از دست داد و گفت
من در تعلم محتاج تعلیم تو نیستم بلکه از تو دانا ترم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که
آلوده کذب گردند و از دروغ گفتن شرم ندارند جهاندار ازین سخن بهم برآمد گفت
اگر امتحان دعوی خود را به برهان قاطع صادق گردانم چون تو میبود دعوی تاراج
شناس کافر باشد هرمز گفت اگر تو بکمال چالاکی و چستی نقال این نخجیر در آمده

کالبد خاکی خود را خالی کنی صدا از آن بدا و ردم که چو من بحکم شرع مباح باشد جهاندار
برگشته اختر لی انکه در قول مدعی باطل باید بفرمان قضا قالب خود را بار کرده
فی الحال بقالب آهو در آمد هر مرحون تقدیر را موافق تدبیر خویش یافت فرصت
وقت مغتنم الکاشته معاجه الحسن جوهی کرده به پیکر پاک جهاندار درآمد و بر مرکب زرین
کوهر ستام جهانداری سوار شد شادان و خرمان بسوی پاره و رها لو شتافت

شد بنده از قالب گرامی دور	کرم در بند قالبش دستور
بر روش چیست راه پیش گرفت	دامن اختیار خویش گرفت
مبساط تمام با پانو	بر سر تخت گشت همزانو
لی ادب وار بر دو پیش درست	صنم از جای خویشتن برجست

پاره دریا نو چون حرکات و سکناتش مخالف جهانداری دید تفرس دریافت
که واقعه صعب صاحب این گشته در آن دم دامن عصمت خود را از لوث
مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و بهانه رنجوری ترک طعام لازم
گرفته پاس بر بابهر قناعت نمود و از کم قلت قوت و عدم دانست ضعف
تمام در حواس پاره یافت و هر روزی چند با میدی تعدیلت از دو
بار داشته ترصد صحبت نشست تا انکه پدر جهانه از آن جمع امرا و سلاطین الطا

بنا بر مصلحت

السلطان

استقبال

استعجال ارسال داشت و اینها هر مرا جهاندار تصور کرده شکوه خسروانی و دبدبه
جهانداری در خدمت پادشاه بردند پادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار
فرزندان شاطر مند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار نمود آن بد سرانجام نیز مراسم نثار
بتقدیم رسانید بعد از خدمت گیتی خداوند مرخص گشته در مشکوی قدیم جهاندار
خداوند انتهض مرخص گشته در مشکوی قد در رفت و با سایر خواهان بی زنهار
نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر آن بانوکهن که بسیمس جهاندار را دلیل عشق بهره ور بانو شده بود
از روی فهم کامل و ادراک شامل شناسای معامله فرهنگ بهره ور بانو خود از بستر ناتوانی آمده حرکت

در حرم رفت و کامرانی کرد	در حرم رفت و کامرانی کرد
هر صنم کاندران شبستان بود	خدمتش را چو زیردستان بود
جز همان نازنین کار آگاه	کاگهی داشت از شمایل شاه

سخن مختصر چون چندین برین وتیره برآمد پادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه
بداعی اجل لبیک گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت و بمقصد گردون
بر دور انقلاب دهر شعله دولت سریر آرای و دیهیم دولت تا آن هنگام کوس
بد سرانجام انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت زده بر اورنگ خلافت
نشست و مرآت فرمان روای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد

ودیهات را بحیطهٔ ضبط درآورده شمارای ملک داراگشت بیت

هر آنکه پشت تن نماند از کوه و هامون و پس ذوق حاشینی هر آن موم

بر خویش باده مراد شدن بمن غنایت چون زار خواهان چه آید ز روزگار

این ماجرای غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندار از سیر تکی سپهر دوار
در پیکر آهو در آمد از بیم هر مرغ دام نوشته لمحه در الحاد درنگ نکرده در کمال چالاکی و چستی
جسته چون بیابان نوردان دشت پیمای راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام
و هراس سگ و صیاد آواره کوه و هامون بوده در هیچ محل آرام نمیگرفت
تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی را دید در میان گیاهی زمردگون مرده
افتاده بسبب بال و پر او از نسبت تقالب آهو بهتر دیده فی الحال بقالبش
درآمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت و راه شهر خویش پیش گرفت و
یکمرتبه فرصت در باغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام
در آنجا نهاده بود بمجرد نشستن بدام در افتاد و اسیر پنجه تقدیر گشته صیاد شارک را
در قفس کرده متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار مجرد بر کنار نهر دریای
درختی بی سایه سرو نقطه های نشیوه آزادگان از کشمکش چون و چرا از سمیات
زمانه رسته طرح سکونت انداخته بود و صیاد در ابکمان سکنش القاد

عمو افتاده از انجا که مربوط رابطه خلت و موالات انس بود بسوابق معرفت و
مراتب مودت را بموعید انبساطی را قدم در بساط توقف سپرد و در سبیل امتحان
شارک را آمد و تکلیف نمود شارک چون دید که از سپهر دستان زن بچنین چنبر
بلا گردنش را مضبوط ساخته و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ
صورت یافته بمقتضای مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش تن بقضا
تن بقضا سپرده در چاره کار خویشتن متامل گشت و به یاوری رای صواب
نمای در آن ظلمت حیرانی راه بروزن تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت
شکرشکنی شکر داد و به آواز حزین گفت الحمد لله که مدتهای آرزو میداشتم درویش از
استماع این نغمه لحنی بمقام استعراب درآمده گفت ای طایر خجسته سخن نمیدانی که
ادای شکر خود در ادای نعمتی صورت نبندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس
چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو
صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بمذاق طبع درویش گوارا افتاد
و روی توجه بنوازشش کرده گفت تو چه مرغی با اینهمه زیرکی و دانایی که سخنت چون
پسته همه نغز است و کلامت چون قند همه شیرین شارک گفت طایری
جهاندیده ام و در صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت اگرچه از

فیض صحبت اصحاب تحقیق اند و حسنهٔ نوع جانان است که ما را باید از آن بی نصیب

داری شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه بودم و از او پرسیدم

که صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سحر نان گرم برای برکان انبار کند

گفتم هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس که از سایر نعمتهای گوناگون

با استخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشندل گشت گفت از اختیار

تجرد گفتم عنقا از چه نامور شد گفت نمیامن انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست

گفت از آنکه دربند جمع سیم و زر است گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه روست

گفت از خوشبوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرافراز است گفت از آنکه

نهادش از کجی آزاد است گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر گفت خشنودی

خالق گفتم سود مردم در چیست گفت از بدی پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است

گفت از کید عدو خود را مصون داشتن از این سخنان جاندار شارک که فی الحقیقه

جان داروی دل است درویش اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود

او را از جملهٔ عطایای مشترک و مواهب بزرگ الهی دانست و مصاحبت او را

چون جان عزیز شمرد درویش از سبیل سیر بسوی شهر اتفاق گذار افتاد ناگاه

ازدحامی دید که مردم از اطراف شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون بر [illegible]

کرد بارها از پوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی نو احداث کرده بدیوان قضا حاضر آورده
اند و در باب سیاست او حدی شرعی میخواهند و اهل فتوی دار انکه بخون خویشتن کشته
لاجرم ضربت تازیانه را در پوسحات او کرداند متردد او بوده درین باب
دغدغه زدن میخواستند درویش گفت ای خداوندوستان انجوان بچه جنایت
مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمد گفتند این برگشته بخت از انجا که
قضا بر قفایش رسیده بود در بالای قصر فرو نشسته در آئینه تماشای صورت خویش
مینمود قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه جلوه کرد این مدبر از
نظاره جمال هوش در باخت و در مستی شوق بوسه بر رخ پری پیکر خیال زد اکنون
بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمه
گوش کرد تو بلو نمود تا جوان را در افتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش میزدند
چون چنین حکم از زبان زغ شنیدند از غایت استعجاب در خروش امدند و در
اندک زمانی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا انکه بهره وزیر بحال وقوف
یافت بجهة طلب شارک مردم عقب درویش فرستاد از حدوث این معنی اگرچه
کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر خلاف ورزیدن از مجال خویش
خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواجه سرایان نمود شارک را چون نظر بر جمال بهره وار بانو

افتاد درمیان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وصلت شبیست آور
که خورشید بختش مقارن درجه شرف بود فلو ملک را از عنقا یافته قصه حال
نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال ٭ جیاد ٭ و کید هدهد بد نهاد
از آغاز تا انجام نزد بهره ور بانو باز خواند ابیات

مرغ زیرک چو دید حالی | گردید انهان خود حالی
آفتی کز سر گردش دور | قصه خویش و غصه دستور
وآن گرفتن بحشم آهو حالی | سبزه بر سبزه گشتن آهو پائی
وآن پریدن بدشت بیمانی | در صف شارکان صحرائی

بهره ور بمجرد اطلاع انحال لحتی از تحیر چون ابر گریست و بندی از تنشط چون
گل بخندید و از فرط اضطراب سررشته تمالک از دست داد و سر امید فرار
بر خاست و ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که مرغ زرین سر انجام جبه
همایون جهاندار را کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را از نظاره اینکار
سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آن استعجال بترسید و گفت
ای سر دفتر نیکوان دهر های حال فراغت از دایره تابی مبر و دست توجه
نغمه آن تدبیر در باز زیرا که درین هنگام من مرغ ضعیف و هم شاهباز اوج توانائی

عقده از سر رشته مقصود چون برانگیخت تدبیر توان گشود و بالفعل عقل رهنمون
جهان بسوی حیات صواب هدایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر
ناپاک در پیش تو آید مراسم تعظیمش بر اطلاق سلوک دوام علمش ارجمند مقدم
رسانیده با شکفته روئی و گشاده جبینی بگو که ای جهاندار فریدون فرمدت
رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچه انجان محو انقباض گشته که اصلا
اثر انبساط بدو نیست اگر استماحی باشد خواهم که بر قاعده قدیم رعایت حق لوازم
کرده یکی در عیش جسیم خلع بدن خویش فرمائی و در قالب عنصری نقل روح
نمائی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب لطیفی بطبعم راه یابد و لطفی در
مزاجم پدید آید بهره ور بانوشناسای طرق مصلحت گشته روزی که سپهر را در صدد
مساعدت و دهر را در کر و معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد نگار
قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش هرمز بنهاد دستی لابه و تملق نمود و
نقش مدعا بر لوحه التماس نگاشت از آنجا که ستاره عمر آن کوتاه فکر دراز امل
بدرجه قطع سر پیوسته بود سر رشته حزم و احتیاط از دست داده
فی الحال آهو بره طلبید تا گلویش فشرده قالبش را از جان پرداخته
وجود و نفس که توام نفس بازپسین بود دیگر باک و جثه همایون جهاندار فیروزمند

بشت

تهی کرده بقالب غزال درآمد جهاندار که شطرنج چنین سعادت فرجام نشسته
روی نیاز بسوی خداوندی نیاز برداشت چون حرکت فلک را متمنی بر دولت
سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارک را رها کرده ببدن مبارک خود
حلول فرمود و مراسم منت بدرگاه قادر علی الاطلاق مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد
تا غزال سنگ صفت را دست و گردن بسته در چاهی اندر و او تحته نظم

چون تهی دید شاه قالب خویش	سنگ اندرون زموکب خویش
رفت در رفعت شطرنجاتی	پنج نوبت زبان سلطانی

روز دیگر که غزال مهر از شام خاور جسته در کنام جهان جلوه کرد جهاندار
بر سریر دولت بحسب خلافت برآمده بار عام فرمود پس از استحضار جمع
شرفیاب بارگاه این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط
حضور را از استماع این داستان حیرت اندوز زبانها چون پیکر تصویر بیحرکت ماندند
و بقدر حالت و استعداد خویش هرکدام مبلغی از زر و سیم بر فرق خسرو فیروزبخت
نثار گردانیدند چون بدنهاد دو سیه بختی هرم برآفاق و ادانی در وقت پدید گشت
جهاندار فرمود تا آن بدبرسک طینت را بجموعه سیاست فاجی آورده بفرمان
دشنه ناخن و طعن سنان دندان سگان گرگ خصال گرسنه از قالب غزال بازاران

کیفیت

عوبره

عقوبت و نکال بسوی جهنم فرستادند و آن بمقتضای من حفر بئراً لاخیه
فقد وقع فیه در خور عمل و فعل ناصواب خویشش بر کون چون قارون
بتحت الثری شتافت مصرع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

فروغ بخشیدن جهاندار شبستان منشور رسالت المصباح خرد خیر سگالان از بهر زدودن
ظلمت وجود مخالفان و ارسال منشور معلی بسوی بهرام خان

در ایامی که بعلت انقلابات دهر و از ممر اختراعات سپهر از مزبلهای جهان اکابری
در آمده براورنگ خلافت قرار تمکین پذیرفت از آنجا که طبع خسیس و
نفس حسیس داشت حرکات ناپسندیده و آداب ناملایم که موجب نفرت مردم
و انحراف قلوب باشد از وی بظهور رسیدن گرفت بعد ادراک مایه فرصت دلهای
خلایق از وی برگشت و آنچه فتنه خفته چندین سال سر از میان خواب جامه امن و آرام
بر آورد مشغل خود برد جهت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان که
سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بی روشیهای آن
نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقه اطاعت مقدم نمود
و بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک بغی نهاده و جمعی فتنه دوست
فساد اندیش همراهی او را ذریعه بهروزی و کامکاری خود دانسته بر وی گرد آمدند

کسیف

چون اسباب ترفع و استکبار از بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت
سرش را بشورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تائید اختر نصفی از ممالک بحوزه
تصرف خویش آورده و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان
سرو در بستان مملکت سرافرازی یافت و با زیردستان و ضعفا آیین
عدالت و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملکداری و بهین نتیجه گیتی ستانی
است مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و بوسیله گرویدن گروه
انبوه لشکر دامن کافه انام باستعلای اعلام استقلال کوشیده با هر مرد
میدان ملک ستانی کوس تسلط زد هر مرزار را که زیست فطرت و بجوهر
امر مداینش را بسهولت فرا گرفته دست همت از دامن کوشش در کشید
و بقای بقیه عمر ملک از رحله معتمات الکاشته طرازی حمیتی بر آراستن حال خود
ربت درینولا که جهاندار بسیر فرزند بهمن تائیدات آسمانی حرف وجود مرز
برکشته بخت را از صفحه هستی حاک ساخته بر سریر دولت تمکن گرفت
بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطه تصرف غیری بدر رفتن
از طریقه مردمی و مردانگی نشمرده در صدد آن شد که خار و خس خلل سکالان از
گلشن مملکت رفته صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود رخنه ارکان

ملک

ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث ابار و سهیم مالک کلاه و دیهیم بود
زیبا عروس ملک را در آغوش کند بنابر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده
سایر خیر سگالان بالغ و فرهنگ را فراهم آورده در سر انجام این امر سترک
استمداد عاقبه بر نمود و در مرات رای خردمندان بکر صواب چنان جلوه کرد
که نحوی منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین عدالت و ممهد قواعد موعظت بنام
بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت بشهرستان اطاعت بادی رهنمون گردند
اگر بیاوری اختر بیدار طریقه گمراهی و سلوک ضلالت اسلوبی کرده سر بنابر آستان
ارادت نهد فهو المقصود و الا برق سیاست خرمن هستی آن بد دولت سوخته
آخر تاب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار مجد دیدبر دانایان
درگاه را مستحسن داشته دبیر بی‌بر طبع را بنگارش منشور قدر معقود و مامور ساخت
و چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بنده‌های بارگاه
کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت سواد منشور قضا نشان
بسکه توجهات جهانبانی شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی
شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و جلال و مسند آرای
محفل امارت و اقبال نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و

نخرد

و سالک مسالک اسرار رزم حقیقت و ذوق عطرپیرای انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ
شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ سلسلهٔ صدق و سداد نقاوهٔ دودمان
وفق و وداد شناسای سلوک محبت و اخلاص برگزیدهٔ ارباب دوان حق شناس
طینت افسر امثال یکدلی و یکتایی یکتای جهان یکرنگی و آشنایی بحر دانش و
فرهنگ دانای رموز روزگار دوربین نسیم دلگشای غنچهٔ عقیدت
رایحه راحت افسر امثال حقیقت ملکه بحالی دانا حسن پیرا ابداع تحجته
رای قدوهٔ ارباب دولت و جاه و زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عمومی عالیقدر
ملک نشان مقتدای فعلان عمده بهرام خان است بر واقعهٔ غریب ندرت
طراز و ماجرای عجیب حیرت اعجاز همایون آگهی بخشیده میشود که چون اردوی
مینو سواد نصیر و رمندی و کامیاب مراجعت فرموده لشکر بزرگی پراوان مصاحبت غریب گردد
سرحد ممالک محروسه رامخیم براد قات جاه و جلال گردانیدم از انجاکه عینت

زمانه به نیک و بد آبستن است	ستاره گهی دوست گه دشمن است

هر فرزند نهاد تخم ناک سلسله غدر نموده از روی دمدمه و تلبیس محجته قالب
عنصری و فرخنده پیکر هیولای اشرف را اسراج نموده ذات تقدس صفات
در ظلمات آه مو نهفته باعث [illegible] و ارعالان خطا و فتن و موجب مبالات

آهوان بخت وقتی گشته و آن تیغ بهادر خود را بسته کلاه کیخسروی و قابل
همای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشه های باطل را بخود راه داده
تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور نموده آرزوی طبع خام خیال کشورکشایی
در دل بخت و نقطه وار جایگیر دایره استدراک اورنگ آرایی و اکلیل فرمایی
شده تقلد امر جهانبانی بودی متمنای خود ساخت از آنجا که ستاره بخت تاج
و بسط تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت حضرت پادشاه خلد آرامگاه
رخت هستی از جهان خراب آباد برداشته متوجه شهرستان ابد گشته
و آن بد و لکت اتمعی را از مغتنمات شمرده بتحت بدلی بتشخص خلافت ربانند
ود جمعی کورباطن اباس خود را فراهم آورده بر سریر سلطنت تمکن گرفت و
چون منعم حقیقی سرانجام پاداش هر عمل بد بر کافر نعمت دولت در کنار او نهد مصداح
تا پایدارش که چون شعله خس به برای فروغ گشته بود بدمی منطفی گردید و خود
طعمه سگان خونخوار شد در خورد اعمال ناهنجار آن نکال بدبختی رهگرای باد
فنا گشته و نسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون تبارکی در اهتزاز آمده
از نهار روی خاطر اولیای دولت ابدپیوند ابتسم رحمت غالباً این سانحه
ندرت طراز غیش از صدور این منشور فائض الانوار از السنه افواه بسمع

حتی نوبتی این دفتر چو پیک روان طریق ارادت سپرده باشند لله الحمد والمنة که
کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیرپژوهان این سلسله نامی صورت گرفت و ظل
ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بتعالیه هیبت و شایه نیک آن
عموی عالی مرتبت لوای استقلال و دانش ذاتی تفرسی در حال
آن بدولت بنهاد کرده بمقتضای این مضمون

گذارید ولیتان بگریز چون تیر | | وطن در کوی صاحب دولتان گیر

خود را بد اندیش انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی
و خدادادی حقوق تربیت شاهی و رعایتهای حضرت پادشاه خلد آرامگاه
مرعی نداشته بی بالغه بسبب باز دایره ارادت بیرون برده خاک
کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت کردند حاش که دامن جلال این سلسله
سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دودمان
باشد اکنون که بعنایت ایزد ذوالجلال هنگام نشو و نمای ریاحین آمال
در چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیان است و تاییدات الهی
بحال هر خیال ها شامل و فتوحات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل الیقین که
این عم عالیشان منبع مقدار بر اتمام سلک و سپاس مودی رخصت بی آنکه

نمودی

بهاودی و نامل صورت وقوع پذیرد روانه درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات
دیده حق بین را بنور جمال همایون نامنور خواهند کرد و امید جمعی بو الفضول حقیقت
نشناس چهره عروس ارادت و عقیدت انجمن پیرای حدایق حق پژوهی را
در خلوتکده خاطر قدسی مناظر بافصح‌ترین وجهی وانموده تحریص و ترغیب این مینمودند
که انواع نصرت امتزاج را حرکتی بدانسو واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را رخشی
بدانجهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس بهر آئینه احسان نماست اینمعنی را جایز
نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب بازدم کردانیده کیفیت نسبت قوی و
اراده معنوی آن کرم رو بادیه نیکوبندگی بر خاص و عام آشکار کرده اند توقع
چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال بد ارخایان نامعامله فهم نکرده شیوه
بزرگ‌منشان باریک بین بال بر معامله نظر منع گماشته با کمال جمعیت باطن و
اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاءالله
پس از ادراک همایون ملازمت بوفور توجهات شاهنشاهی منفتح و مباهی
گشته محسود دانایان زمان خواهند شد و انتظام و اتساق سایر مهمات ممالک
کبری و دولت عظمی بصوابدید آن عمدة الخلافه تعلق گرفته عساما که در حوصله اطلاق
و توقع آن نموده شمایل بگنجد باظهار خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت

در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی رهنمون راه صواب شواد چون فرمان هدایت بنیان
و منشور عنایت نشان بهرام قان که سرمست جام غرور دولت و جاه بود رسید
از آنجا که لذت خودکامی و خودرائی بر مذاق طبع کجش راست می‌نمود دستانهای
منزلت خویش و قدر عنایت هدایت جهانبان از جم مرتبت نشناخته بعلت حمیّه
و غنوده دلی بستر در شب ضلالت در کوی غوایت فرو رفته جوابی که در خور قبول
نداده بدان خردونمایان شاهان والااقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ایلچی
نمود و اسباب خسران و مواد ادبار از بهر خود مهیا ساخت نقل نامه بهرام قان
گلدستهٔ چمن وداد مجموعهٔ ریاحین اتحاد اعنی نامه عنبرین شمامه رقم زده خامه
گوهرنگار منشیان عطاردنشان جناب سلطنت مآب ثمره دوحه
خلافت و جهانداری گلبن روضه عظمت و کامکاری مسندآرای بزم الهت و بهادری
افتخار آسمان نصرت و فیروزی نتیجه خواقین بلندمکان نقاوه دودمان
عزونشان جهاندار سلطان در فرخنده‌ترین احیان بسر ورود
ورود ارزانی داشت و بر فحاوی مطاوی آن آگهی دست داد بیت

شکر گویم بهرچه از در اوست | کان دهد مرغ را که در خور اوست

لله الحمد والمنه که حکم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سایر سموات

کونی را چنانکه باید و در صورتی که شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی
سر انجام می بخشد و هر یک را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری
مرتبه از مراتب خاص گردانیده بتعینی که سزاوار بالاتریش باشد کرامت
میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت
داند خلعت والای دارائی در بر بینش ارزانی داشته متقلد فرمان فرمائی مملکت
بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که موجب نواقص
و سستی دولت باشد از اورنگ سلطنت سلیمانی و داده دیهیم عز انداز سبب

مرا او را رسد کبریا و منی		که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

این نیازمند درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی
گوهری در دار العمل کیتی بمنصب والای اخلاق مستغنی و ممتاز ساخت اکنون
هیچکس از این دولت خداداد حسد بردن و مستدعی طریقه طاقت نمودن نمی یارد
و بر کریمه های درگاه احدیت را بحقارت و استخفاف نگرستن جز بر قصور
فطرت و نقص فطنت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد درین صورت نامه را بتسهیل این
نمط که اصلا سزاوار حال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب اداهای
سماجت امر که مکروه طبع اولو الالباب است بودن از آن سلطنت شاه بعید است

بعید نموده و اگر ارتکاب چنین امر نا ملایم که مبداء خرابی خلایق و منشاء تخریب
بنیان علایق دوستی است اران است که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود انار الله
برهانه ملحوظ و منظور خویشتن داشته خود اصلا در پیش مسند آرایان شرع و عهد
وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار این دار الانقلاب وابسته بیک و تیره
پذیرای نسق و انتظام بودن رسم و آیین هر دو را اقتضا نمیکند و ارادت ازل را که
محول احوال کاینات است بر آن رسیده که قوانین کهن برهم زدن و قواعد تازه ممهد کردن
شیوه عهد برین است برین تقدیر طریقه که لایق است که برخلاف ماضی محکم
سلسله نو دود و وفاق که پسندیده ترین ارباب معاش است بوده چمنستان خلت
و وداد را بآبیاری موافقت و مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوک
ضمایر شاهان والا مقدار از ریاست مرعی و مسلوک نموده سپاه نصرت دستگاه
این مظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان همه بسوی مخالفان مستی آغاز
کرده در معرکه نبرد در نخیر تحمل میکلانند از روی یگانگی ضمیمه لشکر خود ساخته هنگام
کارزار دلاوران درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی
مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان قرب اتحاد است لهذا نگارش این
دو کلمه مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و کامرانی

طبق تمنای دوستان باد نهضت رایات جهانگشای جهاندار شاه بعزم تنبیه محمد تقی
غنوده بخت سیه اختر چون جهاندار گیتی داور بر مضمون نامه بهرام خان که عن اخر
الهی یافت از انحراف ورزیدن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیه
غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی دریای سخطش تموج گرائید
بمدا تنبیه و تادیب آن مدبر شوربخت و گوشمال همراهان گمراهش توجه همت کرده دولت
نهمت منتجم ساخته به تهیه اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت
و از بهر گردآوردن جیوش منصوره بدرگاه کیهان پناه مناشیر قضا تاثیر بولات
سرحد ملک خویش صادر کرد و پس از آن که سامان این مهم و سرانجام این نسق
مطابق آرزوی دولت اندرین و تدبیر دانایان کار آگاه حسن انجام پذیرفت بموجود
تا در زمان نصرت آگین و ساعت ظفر آمود اعلام فتح و فرجام بر ملان سحاب
سمای سر برافراشته و کوس تندخروش که از صدای صدمه اش سینه سد سکندری
می شکافت و زهره اسد در صحرای اسمان میدان سپهر میکدخت بلند آوازه کرداند
و خود بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر کرکب بادپای آهن سم که
بیک جولان دوار کره اسمان الگشت شد بر آمد با سپاه قیاس فوج فلک شکوه که گفتی
کوه پولاد متحرک گشته بعزم هجم کوی دملک ستانی نهضت فرمود ابیات

نهنگان سوی اعدا رفت بیرون		بفالی چون رخ پیکر همایون
سپهداران علم بالا کشیدند		دلیران خیمه در صحرا کشیدند
بغوغا و نشان کرده ز شور و دور		ز گیتی چشم بد را کرد مهجور
غریو کوسها از کوه پیل		گرفته کوه و صحرا میل در میل

منهیان هوشمند از انهاض خسرو رستم دل به بهرام خان بی بهره خبر بردند آن غنوده بخت بسکه مست باده غرور بود به لذت گرمی مستی مدبر نگون بخت و کوکب که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست باقامت رسوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهادی کافی نموده با سپاه نمایان که از سیمای تجلیش نشان میداد در غایت بیدلی و شجاعت از مقر خود حرکت نموده طریقه مسابقت بکار برده و این استقلال بر عید افراشته علم استیصال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی از بهر ناوردگاه تعیین کرده شیوه ارباب تجلد در کار سوی ترصد نشست چون جهاندار فیروز جنگ بر زمین مصاف قرین گشت بر ارکاب شوخ چشم حقیقت تحت خشم گرفته لشکر از شجاعت چهره برافروخت و به آیین مقبلان مبدا در محلی که مفصص مقابله بود نزول فرموده در پرده شب الکهی بیارا سر ان سپاه فیروزی و نصرت یابان نصرت کیش برجمع رخته بعنوان اشهدان بلند اقبال تحریض

خشم
مفصص

و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی پرداخت چون جهاندار
شهسوار زنگه بار خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شد با تیغ مصقل و سپر مذهب و در زرنگه
روز هیجا جا نشسته کرد شاه بر دل پشت گرمی اقبال جهانگیر به اراده تسخیر
ملک مسعودی و گوشمال مخالف بکیش استعمال بر اشقر باد پای جهان پیمای نظم

کوه پیکر چرخ رنگ هامون گذار	نقره خنگ آهنین سم آهنین عنان
پشت دو بینی دو دنبال و سر و ساق و گوش	کوته و پهن و دراز و نرم و سخت و استوار

برآمد و در میدان مردانگی چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان
در آمد و افواج نصرت امتزاج را الغ تون قاصد و اتباع کارزار و دقایق شناسان
و غنایم بسیار تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود و هنگامه رزم را از الویه الوان
طوفان روکش بزم بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قائم و چون یلان ثابت بود
روز بازار گیر و دار گرم ساخت و بسوی دیگر امیر امجاد نیز صفهای به دستور دلاوران
نبرد آزما آراسته در میدان معرکه جوئی و کام طلبی قیام ورزید بیت

دو لشکر برابر شد آراسته	شد آورد رزم هایک برخاسته

یکبار از دو فرقین کوسهای رویین طاس چون رعد نعره های کوه شکاف زده زهره
زوبین تیغ جان آب گردید بانگ گاو دم سمندان پولاد سم را در زیر هم بر تمشان رستم کم.

برقص آورد و قامت کمان کجنهاد در قبضه قدر انداز ان رست قدم چون
ابروی خونین نگهان خم یافت وصفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانه کمان
برامد که بی محابا بسوی سینه دلاوران شتافت کرز گران سنگ ایشان چون مغز
گرم بر تارک یافته مغز مردان از کاسه سر بیرون انداخت و شمشیر صاعقه بست
مانند قطره آب آسمان بگلو درشد رود خون مانند صحون از شریان شیر دلان روان
ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبرا چون لمحه برق در سحاب پیدا گشت در شیوه
قائقی ید بیضا نمود و خنجر جوکوا خشک زبان در آن سرا بگاه عافیت از منهل
دل بر جگر ان برده از تشنه لبی بر آسود و کردان قوی کردن بکرد اتیغ جوهر
خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بجام خون آشام لنگر سلامت از
سفینه احکام گسیخته در لجه خون با هم سه و گشته در دل دلاوران سعی ما نظ
سنان از حلقه های زره چون زلف مشکوان گره اندر گره پدیدار گشت
و طایر روان بر مایان از نهیب حقاچاق تیغ از قفس قالب رمیده در اوج هوا پرواز
گرفت کوپال گران بال یلان خورده بند گردن کنده چون گردن درکت
و کمند قوی بند مانند مارگنج بر سران نشسته در معموره عمرهای ویرانی نهاد تن
تازیان بور رنگ از بسکه شنا دری بحر چون رنگ یوز زد دگر رنگ گلگون گردید

وصفیر زه صوت داده از سافلین تا ساکنین صعود کرده و از زخم سهم کبود در سپاه
از آسیب جمله بردلان کین وران معرکه دار و گیر رو داده پهلوی بربری در شکست
و از صدمت صدای کوس که شکوه کوه رویین تن تا ناف زمین از جا رفت نظم

چنان گرم شد آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار
خدنگ چنان رفت در مغز کوه | فغان کمان بر سپهر کرده
زشوریدگان ناله کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای
زبس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو کوگرد سرخ آتشین گشت خاک
زغریدن ژنده پیلان مست | زره در گلوی هژبران شکست

سپهدار در آن مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آیین مون تعلیم تهور دست از
دامان تحمل کشیده یکبار بشورید کیمی لور در برابر اسب یکی دارگرگ گرسنه بر قلب
خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خارا شکاف چون نهنگ خون آشام
بر فرق فرقه مخالف سر داده انچنان بازوی کوشش گشاد که زهره از
دل صمصام رفت و در زبان شیر کلمه زه چار گردید و کمان بر بازوی تیغ خود را توان کرد

نظم دو دست آوریدی بکوشش چنان | به هر دست از تیغ الماس گون
به هر جا که بازو برافراختی | بر خصم بر پالش انداختی

نشد بر سری تا نبرد احتش | نزد بر تنی تا نبید احتش
بهر جا که شمشیر او کار کرد | یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا آنکه تیغ جهانتاب مهر بسمت الرأس تافت و از حرارت خون عزم مردان بجوش آمد ناگاه نصرت چون نظرمان از گوشه بر آمد بر رکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان بقبضه بهرامیش چالش تسلیم زعیمی خنجر زبانش بسوی کارگاه عدم کشور ستانیان کشت و سپاه نموده مقهور تیغ راه هزیمت سر کرده میدان را بدلیران عساکر منصوره فراخ گردانید بیت

هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهان شاه را

جهاندار بیدار بخت بتائید الهی و قلاوزی کوکب فرخی هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم انداخت و غنایم و اموال بر جانبازان معرکهٔ اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رأفت و ظل عاطفت بر ساحت الملک گسترد و بتمالک احوال جمهور سکنه آن بلاد نمود عنان عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و از عالمی سرافرازی و سربلندی مستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامرانی و ساغر سرور بکام جمعیت حضور نمودن گرفت قطعه

چو بر دشمنان شاه شد کامکار — شد از فرخی کار شه چون نگار
به شکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمدش در وجود
چو کرد آفرین داور خویش را — بسی گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی کرد های — به آرامش و رامش آورد پای

عطرآگین گشتن مشکوی مقدس جهانداری بهرام از یمن قدوم بنات نسبی خلجی و فاورسی رشک بتان غزال تاتاری

راست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود زنی جمیله از دودهٔ اهل عبا خواسته و هم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده بود در حینی که سپهر سینه کلیم با بهرامخان باستیز داد مواهب و عطاهای خویش کوشیده دست نه بهرام بر گلوی کشیده و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش سبب ردوداد جنگ تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره که از جملهٔ خوانین معتبره و محترمهٔ او بود نیز از محل بر آمده با صبیهٔ خود در گوشه انداخت و مانند بردگیان بستر عفت سر کلاه نام و ننگ از در نهشته بقانون متواریان سرادقات جوشت

برای خود موضعی مشخص که منظور طائفه طهارت طلب تواند بود اختیار نمود بوالعجبی
که بنی تشبه در اکتساب فنون آبا و شیوه مخصوص اجداد خویش بی اختیار است
احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف
اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانید و درکمتر مدتی بدرجه کمال فایز گشت و دختر را
پیر عزال تاتار نام داشت تعلیم نموده بدانسان بلدراه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی
در سایر مقامات سیر نموده هادی راه روان طریق ترنم گردید دختر را چون
جمال صورت با حسن سیرت مجتمع گشت آفت عقل و فتنه جان بر آمد شکر
خنده از کان شیرین شور انگیختی و شیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی
بقامت فتنه سرو بوستان و بچهره آفت گلچین و ماه آسمان با هیبه بر شعله
آواز گلوسوزش چون مرغان بستان کباب میشد و آفتاب با مدعی یاری
آتش رخسارش رامی پرستید عقیق خطوط مشیم سینه‌اش چون
رشته جسم نمای دلفریبی ماه و حور مینمود و گردش نگاه
مستیش لسان خط جام غارت هوش اهل نظر می نمود نظم

بهر یاد وی که غمزه کامد اسیحی	نگاری زر و فایان ساحی
لب او چه لب شور بازار ها	درد قند و شکر بتر وارها

گل بود در بوستان شکفت	همان نرگس در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود	شگفته دری دست ناکرده بود

نادرتش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفته بجمیع خوبیها آراسته و سایر نکوئیهای
بیراسته و یدیحه انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والاگهری سحت
و چندانکه در راه پروهش قدم زد مشتری سزاوار پیوندان ماه زور او آر پیدا نشد
لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ
نصیبی کامل داشت در حضرت سلاطبوسان کیهان خدیو کامکار سریرآرای
سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده چنین دولت غیر مترصده بدا
برابش حواله فرموده فرستاده چون هدهد بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن
بلقیس ثانی معروض نمود که بهر امتحان را در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی
مرده صدساله را جان میبخشد و طره سمن سایش بر بافه ختن و تاتار راهو میگرد
غنچه در چمن بوی های نوشش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق نظاره
گلرخش همه عمر دیده را بهم نمی آرد و ماه اگر خود را بدو قیاس کند بی بصری او بر خود علا
انگشت نمای جهانیان گردد و مهر اگر خویشتن با رخش سنجد دیده وران ناخن
دانند که پله اش از سنگساری به گردون رسد اجابت

چو زلفش درآید بیاری گری
بدام آورد پای کبک دری

چو برقع براندازد از روی خویش
به بندد جهان را بگیسوی خویش

چو بر مه کند گیسوی عنبرین
بگیسو کند ماه را بر زمین

رخ را چو رخسار از زلف بند
بآن معلق دراز و کمند

با اینهمه در علم موسیقی معلمی است اول و افلاطونی است ثانی به لحن دلکش طایران هوا را معلق زنان سر بر آرد و بحلقه‌های مرغوله دستیان دشت‌ها را بزنجیر کشد چون چنگ را بر زانو نهد جهانی از دل چنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود زند زهره بسان عود بر آذر حسرت بسوزد نظم

اگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در آرد برقص بیک بانگ چنگ

چو ساقی شود می نماند حرام
چو مطرب شود نوش ریزد ز جام

اکانا از مبدء ایجاد این رزمگاه کون و فساد هیچ پری پیکر با اینهمه حسن سیرت و لطف صورت بر تخته هستی رقم وجود نپذیرفته بتغایله تکلف کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می آید و تازه‌تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهر شب الحجر تحتیار است و از عصمت پارسائی بمرتبه بهره مند است که دلیرانه بر روی رنگ لاله نگاه نکند او شوخ چشم است و تنهود دست بر دامن گل نزند که او بار ارشلین است نظم

خزانه کسی کم دیده زو بیش	بگنجانه کسی نشنوده زو بیش
جمال او ز گل دامن کشیده	که پیراهن بنامی دریده

انجمن گوهر آیین و سرو نوآیین بحر شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد
اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک ازدواج خود کشیدن تجویز نماید مادرش
انجمن شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل روانه درگاه والا سازد جهاندار بعد
استماع این حکایت دولت اکبر رشته شکیب از دست داده ملکی از عمدهای
دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد آن مادر کی نظیر آفاق ارسال داشت
و آنقدر که در حوصله تقریر گنجد اظهار اشتیاق از روی مهر و دیدار آن ماه فریب
غزال تاتاری نموده فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت
آن بانوی عالی منزلت رسید و بعد از ادای کلماتی که پسندیده ارباب خرد باشد
تبلیغ پیام نموده مادر شمس انجمن را واسطه پایه رفعت خویش دانسته آن ماه
دو هفته را در هودج زرنگار نشانده روانه درگاه جهاندار ساخت و از اسباب
و اثاث و امتعه و پرستاران پری تمثال بقیاس برگ و نوای خویش بر
سبیل جهیز نثار کرده همراه ارسال داشت چون هودج بحر بخانه حور و غایر گشت
جهاندار که تشنه لب سرالگاه شوق بود از منهل وصال آن سیمای یاسمین یافت

دست از دامان تحمل گسسته بدان سو شتافت و یکباره صاف نقاب از
رخ آن گلعذار غنچه دهان بگشاد و گلی دید نادیده آفت خزان و مایه آفت صبر از
کلفت نقصان جادو نگهی که باولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شبستان صبر و
هوش هرج مرج آورد او اهمی کرد بی تحرک لب از لوح جبین راز دل حرف حرف میخواند
و هنوز سخن از شهربند نطق بر نیامده که او با جلوت بدخواه آشنا شد و دادا
شبهایی که بحفظ سر رشته او بیک نظر از الفت رنده مره ستیزه دین منغز ستاد و
با وجود طبع آتشین بهزاران معانی مگر بخواهش مشتری باطفه را سخن آرای جو
عقیم معطل مدد اشت شاه از شاهی جمال معنی وان شاه شاهدان هجوم بر آتش از خود
رفت آن پری پرکار چون دانست که صید زرگ بدام طره معنبر قامتش آمده خود را
بر در استغنا زد و تکیه را بتغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ و دود هشت
جهاندار بعنوان نیازمندان لی جو شستی ملازم گری و تملق سر کرده بر آن وفا داشت
که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرده و بنوای جادوانه و غزلها عاشقانه نی
دل شاه بچنگ آورد و بر رگ جان سر ناخن داد آنجا در خروش آورد که شاه
بی ساغر و می مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر نخواهد که حجره و
کامرانی نشست و بجهه گلچیدن از باغ مراد و استین بوردیک دامن بکمر زد آن

گلچین

سیمتش

گلبن گلستان رعنائی از نفحهٔ هوس سینه گردیده بسان شاخ گل از نسیم بلرزه در آمد
شاه دانا چون آن محبوبه جلوه نگاه خوی را که هنوز گل نادیده بلبل بود بیباک یافت
بر سبیل حکمت پورش مهری را در شکستن سبحه داد ورد تا یا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی
مزاجی در گذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد سانگین چون ما فی الضمیر خود را
بوساطت می در پیش آن سیمین تن نهاد او نیز غفلت و وحشت از رشته
خاطر برداشته سبحانا به بکرم جوشی در آمد و غنچه سخنش میل شکفتن نمود و از بیجا باده گساری
گوش طنبور را تا بیداده زمزمه سازی کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش
آمده عراق و حجاز را از اندازه تا تار … نمود **نظم**

بسان باده در ناز بین راه یافت	گره شرم را دست کوتاه یافت
بافسونگری چنگ در بر گرفت	فسونش بدیو و پری در گرفت
از آن نغمه کاندر پری خانه شد	سلیمان پری وار دیوانه شد

چون آن پری رخ پری کردار با فسون شیشه ام شکل ماننده جام حظ ارضا و تسلیم آشکار حیث
شاه مرتبه دان نخست لب بلب وی را بیرا آشنا کرده از تمکن آن سرکش
چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی تمنا را در مضمار مراد بگو تا
خالی و سبک رکابی مهمار زد و حریف نوآموز را به نرم بازی فریب داد

یکبارگی بود پولاد یشم را در برکه لعره جام بوییه آورد و چست در میدان میان بزرگوی کامرانی
بدر برد و لسته چون مغز پسته دهان از اغر دشته رو ئین بزاد خندان کرده اند

نظم
سنه خوار نقش چین بر بند کشاد . قفل زرین بر درج بند کشاد
گوهر نیش را بمهر خود بکلید بشت . مهر گوهر ز کنجدان بر داشت
دری ناسفته را الم حال سفت . مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهره ور بانو از بیاری غزال تاتار و از غایت غم جعفری کردن چهره گلعذار و بصحرا افتادن از فرط بیقراری و بهم خوردن انجاب طرح اقامت انداختن بهمنشینی ناله و زاری

بهره ور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شاهی بمراحمت انباز و دمساز
ساحت اتباع مراتبه نار کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث نامتعهده
راحت سوز چون مار دم کوفته بر خود به پیچید و طلاوت رنگ کامش بمرارت
سکرات مبدل گردید اما لیکه قدم در سلوک آدمی سپرد در جناب
در پیش جهاندار اضلاد دم زده دندان بر جگر نهاد و نتیجه آنکه دمی فرحی درکار
خویش کند بباغ شتافت قضای انشراح چمن در آن روز از غایت تر و تازگی
شکفته و خندان بود و دندوت بدگل از منبار سر و نشان بلند رسانیده در

در آغوش عندلیب خود لب پدید نما مینمود از معاینهٔ انحال زهر از چشم تا لوی جهان
بچکید و از باد بیدمای ریاحین طرهٔ اش تار تار گردید لحتی از روی غضب مانند
زلف خود تیره و دلگرفته به آنسان نگاه قهر بر روی چمن کرد که گل از بیم ناگهانی
لبان غنچه لب از خنده باز بست و بر بلبل راحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت
و قمری از نظارهٔ سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر دوخت و بال مرادان
چون پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هولکی پای صیاد در دامن سرو بپیچید
و سوسن که از غیرت با پدبههٔ خود مینمود چون شانه خشک زبان گردید و نسیم گلشن بکردار حرم
سموم چمن سوز شد و لب جدول چون گل ز دامان سوزت اندوه گشت

چنان رنگش بگردید و زفا شد	که یک یک تار زلف از هم جدا شد
چشمش باغ زهر آلوده می‌گشت	نسیم اندر دماغش دود می‌گشت

چون از گلگشت چمن خاطرش سرشت الحزن گردید و غنچهٔ طبعش بوی از
شگفتگی نیافت از آنجا بسوی صحرا شتافت تا شد که نسیم دشتی و باد میدانی
گره از غنچهٔ دل بگشاید اتفاقاً سیرکنان بر لب چشمه‌ساری رسید که آتش چون
طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب‌بخشش و نشاط افزای آن
و در حوالیش سبزه تر چون فرش بر بیان گسترده و در میان یاسمین مطرا

گلهای رنگ برنگ شکفته است

چشمه افروخته چون آفتاب	دختر چو خضر آتش بدیده بخواب
جلوه گر از جمله گلها شمال	گلشکر از شاخ گیاها غزال

در آن منزل دلنشین تنهانشین و مونس خود خود بودن و از خویش هم با
خویشتن گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گاه گریستن
خوش آمد و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آن دعوای آن سرزمین
مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بنمود تا خرگهی برافراشتند
و برای مونس شادروان شاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم
در آن محل طرح سکون انداخته جمعی را از لشکریان فرا داد و بر بام پاس گل کلاحات
و گوش و گردن از لعل و دُر تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون
صبح پیراهن سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان زهادت کوش
و صومعه نشینان اندیش کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس
تألم و تحسر لسان رشته تسبیح باریک شده و کمر دار حصه طریقه خاکساری پذیرفت
اما از آنجا که دل در گرو محبت شاهزاده داشت با وجود سنگدلی شیرین سا از دور دور
خسرو خنگ گلگون سرکشی و از غایت غیرت با تنهائی در ساخته با آتش اندوه و شوقی

دران

که از جور فلک دلتنگ می بود / گهی با بخت خود در جنگ می بود
همه شب تا سحر بگریستی زار / به تنهائی نشستی در شب تار
نشستی تا صبحگاه اشکبار بودی / پرستش کار بس دشوار بودی
گهی در دشت گشتی گاه در کوه / چنین پر ابرون راندی ز اندوه
شبانگه بازگشتی سوی خانه / نشستی هم بر آتش شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت آتش شیرین ابیات آفاق و ارسال نامه نوشتن آتشین بر قانون که مردمان سبع اشتیاق نیست

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رأیت دهراً من هجرک القیامة

سوگند بدان سلسله سمن سا که هر شکنش مدسرابای دل دیوانه منست با دیده خون پالان از تمنای چمن چمن چهره بهار رویت مهجور گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از پس اشک ریزی رنگ آب عمان در کشش دو جیحون ما گواه است ستاره آگاه که بتکلیم غنچه هر سحر چه خنده ها که نزند و بر تبسم هوا هر شب چه گریه ها که نکند اگر از راز بر و ناپان عالم قصه بر و بریا ماجرای محزون از کینه دفتر در کار بر جسته حالت مرا بدان قیاس کند خود پیدا آید که حکایتهای آتش مبدلی آن جریده روان زاده محبت شمه از داستان سوز اگر هست مقابله تکلف عجمی که درین دو ورقه چه‌مان

بر ملح واره زشت و بشولیده ای انکه عشق و سرگردانیهای صعوبت آگین طلبکاری کشیده خسرو و فرهاد کوه
شیرین از آغاز تا انجام مدتی آن بندیکی و مجنون بادیه گرد همه در محبت لیلی با کشیده

بر شمع نرفت از اثر آتش جانسوز	آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

ازان نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوه ابرو کمانی گزنده چنین
بخون من بیگناه برخیزد اگر باعث این همه کشش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیز
سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانه تقدیر سر زده چون در سینه خود
شایسته قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگینی
ندارد و منافی آئین صحبت باشد هیچ روزنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرا
خیالگاه محبت است نقش دوستی آن نگارها در آن سنگ ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد
ملک حقیقتم نه خیابان رنگین قهرمان عشق تست که غیر را در آن مجال تصرف نباشد

عشق نه سریست که از سر بدر شود	مهر نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در ضمیرم مهر تو در دلم	با شیر اندر آید با جان بدر شود

بهر تقدیر بحکم آنکه عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی بیگناهی خود را محض
گناه دانسته بار دیگر از ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام و نقش خودپسندی را از
لوح خاطر ناپدید ساخته اکنون گنجایش آنست که پس از وصول این نامه که هر حرفش

به پیرایه انه و مر نعطش با تند دانه سپند سوخته الس سینه بست بچون و جوانه بجده از
سر ستیزه بزنجیری و آیین جور و شیوه جفا رها کرده تماشای چشمه رهو آن چشم
آن شمشاد سهی قریب را در خرام آر بیت

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد

بلی بیا و بنگر که درین تمنای دیدار درین دو روزه چگونه چون کاه کاسته ام و
در آرزوی روی بستان نال را از ضعیف گشته به بستر اگر نسیج باف عنکبوت
تنم بر سرم بیچه پسان چو نبات بیجد در مانم و اگر مور ربایم کشد از پس ناتوانی رها شدن
نتوانم نشخص مرا از نسیم چو خطی بار نتوان یافت و تن مرا از غبار غیر از چه کنم توان شناخت بیت

از وجود اینقدر نام و نشانی که هست	ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

خدارا خود این گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدین حال چه سان نفس کم یارب اندل
حصالت را موم آسا بدیر از سم زفاک شنه شربت دل شکسته مرا
نوشینی مهر گرامی کند و آن کس حسرت که خرمن سوز خاطر خسته
منست زلال لطف که لطیفه الیست روح افزا مبدل شود بیت

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم است	خدارا در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد

زیاده برین کلک مشکین که از دود دلم چون کلاله آتش شکین

خسته چه تواند بر نگارشت نقش بستن بهره ور بانو صور تجاهل خویش درکار که تبیین رسیل مروامای تحریر جواب منشور والا نظم

چه لطف بود که ناگاه زنسخه قلمت
حقوق خدمت من عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مبادی رقمت

نگویم از من خدا لب بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از مرحمت رایحه غریب نوازی بمشام حال ارباب نیاز فایز ملند لسان همانا اوج مکرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت بود و سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت انجاکی رخود قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصد نبود لیکن از انجا که فصل بهار بر گل و خار وفا یک و تیره مبذول بودن و فیض سحاب بر باغ و مزابل عام فایز شدن شیوه عزیزی است و شمه جبلی اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمتر ذره را که از بس خاکساری عدم وجودش در میزان اعتبار از هم رجحی بدارد و اوقات صحبت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نماند و بدیع نبود شاهان عجب گر نوازند گدا را در ادای این خاکنوازیها غیر از دعا که شیوه مرضیه و نتیجه رضیه

چاکر دوران

جانا که چو ایمان جاده چه سکالیست دارد درست آنکه مسکین دیگر چه می آید نصیب

چون رسد منشور عزت زآسمان عز و جاه	خاکیان را خرده گیری چه یارای جواب

نکته چند مبنی از شکایت هجران و محرومی از سعادت حرمان که ابراز آن محض
بدل عنایت در حق من بی صبر اندوه و الم است بو کریم قلم نوازش رقم که یاد
هرزش چون دم عیسی مریم زندگی بخش پژمرده جانان بستر الکاه بادیه بیکسی و افتقار
است گشته بود واسطه افتخار این بیمقدار شد شاها جهان پناها اختیار محرومی از
فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خاکسار لب بستر الکاه ناکارانه می از
راه گستاخی و نهج استغفار بلکه بجهت اکتساب سعادت اسرار خاطر مقدس و اقبال
طریقه تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه مصرع بهرانه سرم
عشق جوانی بسر افتاد را آنحضرت را تازه سودایی باد و خیال در سر
پدید آمده و چمن بهار فرح بخش رانایی زحمت اغیار بیمانه فرمودن و از جاه
مشک افشانش که از بهر تاتار قدر صد نافه تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و
از حدیقه جمالش گلهای نظاره چیدن بر حاشیه ضمیر اقدس جا کرده خود را محل
محفل همایون داشتن و از کار ارزاقت الکنت نما توجه عیش اشرف منغص ساختن
مخالف آئین پرستاری و منافی شیوه رضاجوئی مطالب نمانا خاطر انصاف کرین

بسان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه بصحرا زده از روی سبکی پا بدامان کوه و
دشت بگریبان خویش برده درین صورت سر بصحرا بودن
و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجه ناکامی البته با مرضی خاطر خطیر
و خواهش جمهرا باعث مدبر همایون لطایفی داشته خواهد بود بیت

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

این دل ناداغم بسکه ناآشنای مزاج دهر و ناشناسای منهج روزگار است
مغرور محبت شده میخواست در بنیان از راه حسابات مقدمه چند در کمال متانت
و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیلی قاطع و برهانی
ساطع بگذراند و در صورتی که طراز این استحقاق برآستین جمال حسن وقوع پذیرد کسی که
باقامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را بکرسی نشاند اما عقل باندازه شناسی خود نقد بوده که مبادا
قانون ادب رود و از حد عبودیت تجاوز کرده از برده تسلیم خارج افتد نظم

گفتگو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ماجراها داشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد	جانب حرمت فرو نگذاشتیم

بلی اینها همه نتیجه تقسیم ازل است که یکی پس از آنکه در راه مهر و وفا سر بمنزل نابود
همه پی سپر شده باشد از مایده امید بوی نشنیده بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر

تمنالیش لبریز شور اشک وخونابه دل اندوه آید و دیگری فی الحال
دست از آستین استغنا دراز کرده بی رنج انتظار زحمت برصدارد دست
ساقی روزگار دستان شعار جام بحت مالامال می مقصود بکف آرد بیت

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

اکنون بنصیبه ازل خورسند بوده همه روز بتصور لقای همایون شاهزادگان و همه شب
چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم و مهر جان پرورست در دل جا دارم
بوسته لبان کنج ویرانه مقیم و بکر روح نوازت همواره مانند مردم در دیده جا
برابر جلوه گرین امید عاطفت و عنایت از جناب شاهزادگان نواز جهان است
که اینجا گوشه نشین کوی غربت را چندی بغمزه روزگار و کرشمه سپهر حواله کرده
از کشمکش پرسش های سپهر رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی سبکبار
ساخته از تکلیف بپای هر پاره مبرا سازند تا طور دل در گوشه تنهایی بی پامالی
در داده بکلی باندازه تمنای خاطر دست از سر چشمه چشم باز کرده سیل سرشک
بر روی صحرا در دهد و لاله وار از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و چون
نی بناله و نفیر دل خود جا کند زیاده برین در بادیه ابرام قدم سپردن منافی
طریقه بندگی دانسته تا آنکه سوسن صفت زبان ورست غنچه سان لب از

نطق باز است باد مشکبیز طرهٔ تتاری لبان ریح ربیع و نسیم بهار گره گشای
طبع طرب آگین والا باد و بخت بادهٔ بدخواه دولت خلد طراز مانند جام لاله
در ظلمت سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون باد چون خاقان سرو کیش مضمون
مهرآمیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین اداها عمره زیر آگهی یافت پایش از
رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطرداری آن
سنگ ساخته بصوابدید دل سودائی چون شهسوار مهر تنها بدان دشت
غلط زین بشتافت و بسان باد صبح بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبران
گره گشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند
گردانیده با چهره از سبزهٔ عنبربوی جعد مرزنجوش و گل وش او سرمایهٔ نشاط
افزون ساخت از مشاهدهٔ حال حیرت اشتمال آن غزال دشت دلربائی
طرفه اثری در دل شاه پدید آمده لولو شهوار از صدف دیده بچشم غلیان
از دامن و جیب و آستین ریخت چه در حینی که خسرو سایهٔ اقبال بر سر آن
بستر و چوب پا رجال گستر داور آدید چون صبح تن ملکوت کافوری داده
و مانند عذار مهر ابروی هلال شده و از عار غازه و وسمه مراکشته و مرمرا
بسان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر یاقوت سبک ساخته

لی

تهی از حلّه‌های اطلس دوشش | سبک از دلربائی گوهر گوشش
معطّل گردن از طوق مرصّع | معرّا عارض از زلف برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش از خشت بالین

با همه رعایت خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته بتسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن از اشک نسرین و سرشک عقیق سبحه سان دانه دانه برشتهٔ مژگان میشمرد خاقان جم شکوه از نگاه چنین حال حسرت مآل در غایت کمال متغیر و متأثر شده از دیده سحاب صفت قطرات باران وار اداهای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت رسا بود بکار برده بهیچ در اعتاب مجادلی آن ماه بایستاد که سایهٔ همایون فرق همایونش بر پای نازنین افتاد بلی بهترین رسم کارگاه عشق خسارهٔ محمود کف پای ایاز است بهره‌ور بود بسکه فراست کامل و دانش والا داشت معاً بمعز عا راه برده از اقصی غایت ادب باب تشویر فرو رفت و آنچنانکه شایستهٔ طریق خردخورده دانی و خود شناسی است در پیش کیهان خدیو تیمار برده بر نقش پای همایون سجده کرده و از بهر استکمال مراتب منت گردنکشت و فاتحه وار زبان را بسر سر و سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بخط تسلیم نهاد

چون بدنبال شاه شده سبیل صلح را پذیره گشت و بقیه عمر از مسکن مراد
و خمخانه امید باده پیمای مقصود بوده بمبستها کامرانی و قصوای امال و
امانی که شتابندگان عرصه گیتی را حاصل حیاتست و ذخیره زندگانی نیک
تر از آن نباید بوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از انجاکه در این دمکاه دمدمه اکین و مرحله
آبله فرین مقتضای انقلابات هر دوار و حرکت سپهر پر حیلت کج رفتار
و انجمن آرای هستی مستعار و معمورنشینان ثبات عمر بادسوار راکه چون
سوار آب قصر وجودشان بنیادی بر باست کرایمه نسری و قیادت
آخر به ندامت برخاستن و علائق خواص کم و فابرتج ورد الط
بکر هیولانی گسسته یکبار عمل … بکشور لقا شتافتن از قوا
مستمره و مراسم مستقره دیوان ارادتست و رهروان … سرا
فاک را از بن شور شکنج سست اساس تهیدست و برهنه با سر صحرا
عدم نهادن و از مشعله هوا و هوس بر سبیل اضطرار سر دون جسته بر تحلوگاه

آرایان

فنا افراختن از مهمات عالم ممکنات است فلک رفتار است تا بساط هستی جهاندار
جم شکوه را نورد دیگر نوردی در کار جهان زند و آنچنان سرو گلشن جمستان
سروری را صرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد
جهاندار عاقبت محمود از راه دیگر وری دل و بیدار مغز ندای کل من علیها فان
در گوش کرده و جمال کریمه کل شیء هالک مشاهده نموده دل بر سفر باز پسین
نهاده و بوار آگاه درونان بیدار باطن به تهیه اسباب رحیل پرداخته
ولی عهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر اتمام مراتب وصایای
مقصود گردانید گفت هان ای پسر که پسر نشوی پند گوش کن و بوفای
دم بر شعله مزاج و همدمی گردون دون منش و بی ثباتی عمر اسب باد سوار
بالغرض که بیش ازین از سر غفلت نوخیزی و عدم تجربه و مستی شباب
بساط ضمیر و حاشیه خاطرت پذیرای این معنی حال مرتسم نگردیده باشد حالی
از حال من قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند بدی مدبروار فواید
گیتی و کسب علمی که رهنمون کوی سعادت ابدی است بی بهره مباش
خاصه که بار گران امانت بگردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار
عالی باشی هوشدار تا از ترکتاز گرگ گرد پریشانی بر دامن جمعیت رمه نشیند

که وقوع این معنی ناموس بسیاری از زیان دارد درین سماخانه که عدمیت
وجود نماید بدانگونه لب بسر عمل باش که در جای راستان و امنیت از لوث
کشمکش و رستگی شان منزه گردد و عارض عروس ملک را بدانگونه عدل و عاطفه
داد آرایشی تازه ده که هر آینه این معنی باعث اساس جهانبانی را رسوخی بخشد
و هم ذریعه حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری فاید تو شود و دست
تربیت از حال ارباب تیغ که کمر کشور را در پاس بستن توانا و بارملکی که جوهر تیغ را الکان بشمردن
و بیرون تیغ در آن چون تیر بر تاب کردن اهمال بر آن بجوهری است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه	نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
مملکت از عدل بود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
عدل دهد کار جهان را نظام	گفتم اگر گوش کنی والسلام

پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند را بنقوش نصایح دلپذیر مزین کرده آمد
ولایت را از زیر نگینش در کشیده و عنان مملکت بقبضه قهرمانیش
فرا سپرده هر یک از اعیان سلطنت و مظاهر خلافت را در خور اندازه
نسبت و پایه قابلیت جداگانه جواهر زواهر وصایا را در رشته
خوشنودی بخواست پس بهره در بار نور الوداع باز پسین خورسند

ساخته بداهی ارجی رنگ در گوش کرد و ازین دار دگیر و سر و غرور و
تدبیر کوس رحیل کوفته به فسحت آباد فردوس انتهاض فرمود بهره و رباو اکر
دریدند و حال از حدوث این حادثه جانکاه و سنوح چنین سانحه دلسوز
مبتلای دام حیرت و اسیر سلسله حسرت گردید از قوابه چشم و شیشه دل
قطره چند از کلاب اشک بر رخ آن هکرای حبیبت ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز بسقطی
که از اثرش دل خارا چون دامن گل ارغوان پاره پاره میشد از سینه آذر اگین بر کشید

گریان شد و تلخ تلخ بگریست	بی گریه تلخ در جهان کیست
خندان ز غمش بمهر بنالید	کز ناله او سپهر ننالید

اما در آخر کار از آنجا که در مایه مهر بهره دائی و داشت ابجد والا برپاس
ناموس عشق و حفظ مرتبه محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا
به تهیه اسباب جهاز سفر او و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد
و آنجا که شیوه جلبازان کوی اتحاد است دماغ حال بعطر شکفتگی تازه
ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود آراسته کرد و جامه تن بلعابه
گونه گونه آغشته بربالین جهاندار آمد و بی آنکه پروانه کردار به سرای عاطرا
و آلوده تنگ اضطرار گردد مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر آتش

تا بار کرده قلم هستی دوام خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود در صفحهٔ سال و شهور نموده فابر نگارش آری

چو صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا غلغله در جهان بر خاست و غبار بر دامن زمین و زمان نشست سکه درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسه اش از جام شفق چون جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت سکه زمین دست تغابن بر زبر زد حسن چون هوای فلک نیلی گشت فلک سیمگون بیم آن در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال از میان برده سفید پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای پر نگار آسمان با کاسهٔ سفال زمین درهم بشکند

بگرفت فلک ستاره باری | بنشست جهان سوگواری
آشوب قیامت از جهان خاست | شیون ز زمین و آسمان خاست
از ماتم شاه جهان نکوشید | تا فتنه زمانیان نجوشید
غم سوخت درون ملکیان را | ماتم کده شد جهان جهان را

اعیان خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده تکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب رحلت آن سالک خرام عرصهٔ نقاد نیکوی اجتهاد وافی بظهور آورده در خور شکوه شاهان از هر حنوط و انواع مشمومات

وانام

و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل گلاب و عود و صندل
بکار بردند همچنین خوانین خجسته شیم و بانوان پاکدامن سربرگ و ساز سوگواری از
آن سرو جویبار مهر و وفا و نورس نهال بستان ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود
مهیا گردانیده یکبار هر دو تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را
بدوش بدوش بهیانی که از مشاهدهٔ آن حال قیامت انگیز خون از دیده خارا
میچکید و از آتش سینه و آه چشم کبود پوشان برهنه سر دامان سپهر
میسوخت و جیب آفتاب تربت به تجلوگاه آخرت بردند و بفتوای عشق
تو این محل نادره کاران دو منتهی عالم محبت را یک مقام حسن مصاحبت
بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمره این دیار آنها را آن مظلومان جاوید
را چون گنج بخاک سپرده طلسم عبرت بر آن تعبیه کردند والشورا
خردمند المحه چشم حقیقت بین نکته باریکی که پشته جام این ماتکولور
ز سار تهمت ز دکان وجود چگونه ریخته است و بر وی زن فلک چه سان
گرد عدم بر تارک حال همه بزم نشینان کومی نتیجه جهان فیض و لطفش چون نقطه
دهن و دایره میان دلبر بس هیچ و پیمان دهر دور سپهر چون زلف شاهد
و جعد زنگی شکن بر شکن و پیچ در پیچ و بر فرق بیداد چرخ و تنگی دل غنچه و جای

گریبان گل رعنائی پیدا و دلربائی جانان و خوشخرامی غمزه‌های حیات
و مورد نهر حقی هویدا سرور اباد وجود در آستی اگر روی آسمان پای دارنده و نسیم بامه لطف
حسنی و سبکروحی از جور روزگار در دست آسیب اسیر **ابیات**

هیچ است بهر این نو و کهن را — بر هیچ مپیچ خویشتن را

بر چرخ مناز و بر نعیمش — بر هیچ مپیچ بر نسیمش

سیلاب غم است در سرورش — طوفان بلاست در نشورش

اینجا شجری نه برومند — کشتش باد فنا ز پا فکند

اینجا همه رخت خانه سیل است — دستان همه نوحهٔ رحیل است

تا چند فنا پسند بودن — بر هیچ نظاره‌مند بودن

نیرنگ فناست پرده‌شکاف — سیمرغ بقا مجو ازین قاف

تو آبله‌پای و کاروان تیز — برخیز ازین کریوه برخیز

هر چند مقام ناگزیر است — زین مرحله کوچ ناگزیر است

خاتمه کتاب مستطاب بر شکر و سپاس سامان بخش تن و سرمایه ده جانی که عطای
نامهٔ عشق بهره از نوید خیابت الحمد لله که نگارین نامهٔ محبت اکنون که
رنگ فرمای نگارخانهٔ چین و روکش کارگاه فروردین است بعد دکار

یافتی

توفیق جهان آفرین حسن خاتمت یافت اگرچه باسطهٔ طبع نارس من
دریوزه گری سبحهٔ ... و سخن آموز بزم نکته دانی را ساز و برگ آن نبود که
این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد بلاغت عهد بعهد حسن
خویش است بدین خوشتر ترانهٔ پارسی و دراعهٔ دری آراسته و معنی جمال
جلوهٔ استحسان واله گرداند و رسام خامهٔ خام دست من نا آشنای قوانین سخن سنجی را
سامان آن نه که چنین نقش شگرف و نگار شگفت را که از بس بالغ عیاری هر کارنامه
نقاش چین خط خطا میکشید بدین رنگ رنگ آمیزی پرداخته بلوح تحسین ارتسام
تواند داد لیکن به تکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال سخندان
چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین پذیرفته
به ارتکاب چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد ابیات

صد شکر که این نگارخانه
بگرفت نگار جاودانه

بتخانهٔ هند را درست این
ناموس هزار پیکر است این

گل کرد ز من بهار دانش
بشکفت سخن نگار دانش

هر معنی او جواب در جو
هر نکته از او چو تاب در مو

هر نقش از گل است بر بار
هر برگ از و لب گفتار

این گل که ورق هزار باغ است
بیشش ز رطوبت دماغ است
آنرا که سری به نکته دانی است
داند که چه ریزش معانی است
این گل که به بوستان بهار است
از من به بهار یادگار است
زین بزم که رو بکار رفته است
گر من بروم ترانه باقی است

اکنون که این رعنا شاهد معنی را با وجود چندین معنی اسباب زینت و زیب آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهر فریبش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصه عالم کنم دانم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت مصرع چرا که شرم همی آیدم ز کرده خویش :: چه ماشطه کلک سحرآفرینم نوای جهان فضل و هنر آرایش این نوآیین بکر از معلی نقد معنی بمنزله سلک گوهر و عقد لعل لالی ریزه حروف و سوین سفال لکه برده اگر در نظر ماندن آن نغز که سرچشمان مایده فیض و سیراب دلان منهل معانی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه در آید حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از آنجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طینت اعتماد است و یقین است که از آن کرده افکنند علی رغم جمعی سفله که چون خامه تهی چشم و سیه

و چون نامهٔ تیره دل تنگ ظرف که از بس نارستی لسان کرک و ملنگ
پوست دامی و آهوگیری را سرمایهٔ فخر و هنر پندارند در شیوهٔ مهر و مهربانی پوست کوسی
و سفر بینی بظهور نرسد زیرا که با نیر سپهر بیچه نباشد و برچه آفتاب ناحق نمود و استطلال
بطل طلیل آن بزرگ نشان خورده پوش کرده دیگر چون چس لب بهرزه درائی نکشوده
و سکوت بر نطق گزیده از انجا که خاموشی مردد انا را واسطه وقع و وقار است و
نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع
اجابت اصغا نموده بنای عمل بران نهاد **نظم**

سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش	بنوا خشم تر چون نامهٔ خویش
زبانرا گوشمالی و خاموشی ده	که هست از هر چه گویم خامشی به

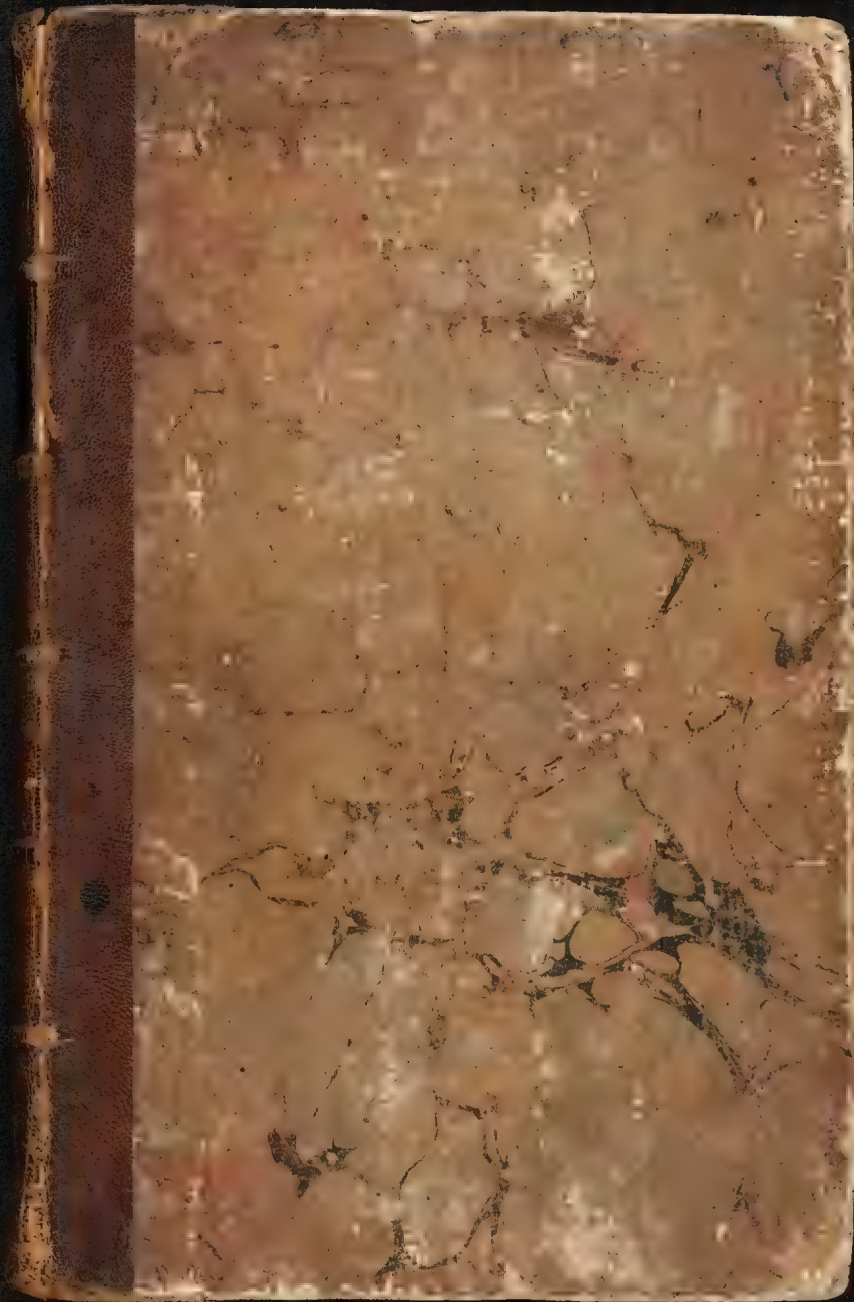
در مستقر الخلافه اکبرآباد بتاریخ بجدهم
صفر المظفر مطابق سنه ۱۲۶۹ کتاب
بهار دانش باختتام
رسید
تم تم تم



[illegible]

[illegible]

[illegible]

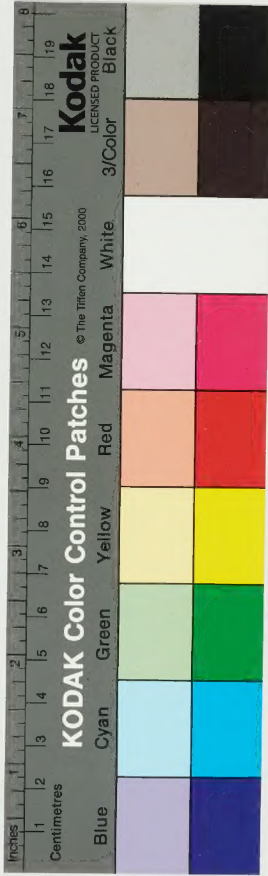











KODAK Color Control Patches
© The Tiffen Company, 2000
Kodak
LICENSED PRODUCT
Inches
Centimetres
Blue
Cyan
Green
Yellow
Red
Magenta
White
3/Color
Black